



ازیمن بنهاد رو اندر حجاز | شاه دین در ملک یثرب شد باز
تا مرا جان است گویم این سرود | بر نبی و آل او بادا درود
رفت دارای یمن اندر حرم | ساخت او را چون گلستان ارم
حجله آراست چون خلد برین | هر طرف از دختران صد حور عین
آمد آن نوباوهٔ باغ شهی | در شبستان همچو ماه خرگهی
بسکه شد پیرایه آرای عروس | زهره او را بر فلک میداد بوس
فرق و گیسو همچو مهر آراسته | همچو ماه چارده ناکاسته
در لباس گل نقاب از روی گل | در میان گل نهان چون بوی گل
خواندش داماد را نزدیک خویش | سر ز شرم و انفعال افکند پیش
از سر مجلس شد او را عذرخواه | کردش از الطاف فرزندی نگاه
کرد در مجلس ملک را پای بوس | شاد و خندان رفت نزدیک عروس
خیل دلها رفته با او هر قدم | وان نگاری خواندش بر روی دمبدم
از عذارش مشتری در انفعال | عارض خورشید و ابرویش هلال
چون صنوبر داشت قدی خوش خرام | صد سهی آزاده سرو او را غلام
تا دمید صفحه‌اش خط غبار | حلقه حلقه بر گلش مشک تتار
رفت نزد آن نگار ماه چهر | تکیه زد از ناز بر اورنگ مهر
در محبت بی ریا بی خوف و بیم | خفت در آغوش گل همچون نسیم

ای ظهیر این قصه پر سوز و ساز / شد محبت نامه سوز و گداز

ای که هستی از جنون سرشار عشق / میتوان عبرت گرفت از کار عشق

گر کنی بر پاکی عشق اعتماد / نامرادی بخشدت آخر مراد

عشق در نومیدی آرد صد امید / میدمد در تیره شب روز سفید

خاک عاشق نیست بی اشک ملال / بنگر ای دل رشحه آب سفال

عشق نبود بی غم و خوف و خطر / کار او خونابه و خون جگر

گر دلی داری پی اندوه و غم / بلکه در روی جاه چندین کوه غم

رو بعشق آور و گرنه زینهار / دست از دامان راحت بر مدار

[illegible]

نیست راحت نازکان را دلپسند / طالب او نیست هر همت بلند

فربه اندامی که او تن پرورست / چون خر معلول دایم لاغرست

پست فطرت میکند کسب هوس / می تند چون عنکبوتان بر مگس

از تردد تا بکی ای ناخلف / چون بهایم در پی آب و علف

خواب غفلت تا کی ای اهل درم / همچو خیلی کرده سر تا پا ورم

چند آرایش کنی بر مزاج / چون زنان از زیب و زیور هر صباح

خوشه چین گردید اند هر دانه / هر زمان پر میکنی انبانه

گر غذا کمتر کنی زین ماین / بیشتر می بینی از وی فاین

چند خواهی معده مملو از طعام / گر حلال افتد بدستت یا حرام

با وجود آنکه داری بی گزاف / قوت چندین ماه افزون از کفاف

روز تا شب از پی کسب معاش / همچو گرگان حریص اندر تلاش

آنچه میماند وزی از کسب تو نیست / وانچه میماند بشی از حسب تو نیست

هر چه داری ای لئیم ایثار کن / چون مه از یک قرص نان افطار کن

رزق تو رزاق ذو القوة المتین / میدهد و الله خیر الرازقین

از طعام شب چو حرص بر گماشت / می نهی ای بی توکل بهر چاشت

اعتمادت نیست ای بی اعتقاد / در ره انعام رزاق العباد

قصر و ایوان بر فلک افراشتن / از جهان چشم عنایت داشتن

بعد از آن پنهان شدن در خاک گور / سخت دوری از خرد ای بی شعور

زین سرای عاریت ای ناشکیب / چون مسافر باش در دنیا غریب

بار بگشا کاین جهان جای تو نیست / رو براه آور که ماوای تو نیست

مستعد راه شو از این دیار / چشم بگشا گوش نه بر انتظار

داعی حق چون ترا آن پیک گفت / زود میباید ترا لبیک گفت

آنکه او کشف حقایق کرده بود / بین که چون ترک علایق کرده بود

حکایت حضرت عیسی [illegible] حال او علیه السلام

عیسی مریم شه ملک یقین / زاده او از نفخه روح الامین

مرده صدساله زو جان یافته / وز دمش بیمار درمان یافته
دم دمیده بر یکی مرغ گلین / بر پرین رفته بر اوج از زمین
در تعلم از ملک برده سبق / مرده افلاطون ز خجلت در عرق
شسته از سرچشمهٔ خورشید روی / مانده در چرخ چهارم با وضوی
با امامت در نماز اندر فلک / گشته ماموم اوصف ملک
مژده او را از قدوم احمدی / بر فلک بوده لوای احمدی
بر زمین معجزنما از مائده / بر فلک از وی ملک را فائده
شمهٔ گفتیم از او با این اساس / در جهان پشمینه بودش لباس
بلکه آن بی آستین پیراهنی / منحصر بودی بجیب و دامنی
اکثر او را نیز نعلین بود کم / خود برهنه پای فرسودی قدم
بر زمین گسترده فرش انبساط / نی سرا و نی فراش و نی بساط
خوابگاهش هر کجا شب میرسید / خوردنش هر جا گیاهی میدمید
شسته دست لذت از ناز و نعم / میمودش سبزی بقل از شکم
در سفر بی مرکبی رفتار او / وز گیاهی نیمه شب افطار او
از قضا روزی در ایام بهار / در بیابانی فتاد او را گذار
دور از آبادی چو بحر جانگداز / همچو فکر مفلسان دور و دراز
طول و عرض آن بیابان آنچنان / چون مسافت از زمین تا آسمان

از قضا

از قضا ابری منخم شد پدید / بر هوا خرگاه نیلی بر کشید
صیحهٔ رعد آمدی چون نفخ صور / چون قیامت بر زمین افکنده شور
برق خرمن سوز او صد شعله بار / همچو آه عاشقان زان بر شرار
قطره افشان گشته غربال سحاب / دشت مملو گشته از موج حباب
بر طرف گردیده دریائی روان / چون شب هجر از سرشک عاشقان
رستخیزی میوزید از زمهریر / رعشها افکنده بر گردون پیر
حضرت عیسی در آندم با شتاب / پا برهنه میشدی بر روی آب
دیده اش از شوق رحمت اشکبار / پای در گل همچو سرو جویبار
گاه خندان همچو گل در آن امید / پای تا سر غرق دریای نوید
ناگهان در دشت آهوئی نمود / در شکاف کوه رفت و خوش غنود
از قضا بودش در آنجا مسکنی / تا نیابد دست بر وی دشمنی
تا بر آساید دمی زان رستخیز / کرد در آرامگاه خود گریز
عیسی مریم تبسم کرد از آن / گفت کای پروردگار انس و جان
آهوئی را داده جائی چنین / تا شبی پهلو گذارد بر زمین
عیسی مریم ندارد منزلی / تا در او ایمن کند یکدم دلی
آهوئی در خانه آسان میرود / ابن مریم در بیابان میرود
حکمت آیا در این کردار چیست / گرچه کس را جرأت گفتار نیست

ناگهان از طور انوار امید　　غیرت پروردگاری شد پدید
ابر بیرون رفت و باران در گذشت　　آفتاب افتاد بر اطراف دشت
خشک شد آن سیل آب ره نورد　　گر زمین بر آسمان بر خواست گرد
ز آسمان آمد ندائی در زمان　　گفت یا عیسی ببین بر آسمان
عیسی مریم بفرمان اله　　کرد بر اوج فلک در دم نگاه
گشتش از پیش نظر رفع حجاب　　جنت الفردوس را دید آن جناب
قصرها از در و یاقوت و گهر　　دید در هر گوشکی قصری ز زر
دید در هر قصر آن خلد برین　　هر طرف چندین هزار از حور عین
بوستانها همچو حسن مهوشان　　در طراوت همچو نقش زرنشان
هر طرف منقار مرغان در صفیر　　همچو کلک عشق کابد در صفیر
جویهای شهد جاری در چمن　　همچو شهد دلبران گاه سخن
گفت از اینها آنچه می‌بینی کم است　　بیش ازین ماوای ابن مریم است
باز اگر خواهی ترا در این جهان　　بخشمت فرمان روائی بر شهان
دولتت را تا ابد سازم قوی　　تا کنی در ملک عالم خسروی
کم نسازم نیز ای قدسی سرشت　　آنچه خواهی یافت فردا در بهشت
عیسی مریم چو بشنید این خطاب　　ریخت بر گلبرگش از نرگس گلاب
گفت یا رب غیرت آن منزلم　　ذره از حب دنیا در دلم

من نخواهم

من نخواهم زین سرای مستعار　　همتم دارد ازین اندیشه عار
با گدا هم خوبی نانی خوش است　　همچو نعمی سعی عریانی خوش است
بوی گل بار است بر دوش نسیم　　نیست او را هم مزاجی مستقیم
جامه بر من ناتوانی میشد بد　　پوستم بر تن گرانی میشد بد
کاشکی از تن بر آیم چون نسیم　　بوی مردار است بو در عظم رمیم
مدتی آن فیض لطف کردگار　　خواند خلقان را بدعوت آشکار
تا گرفت آئینه از خلق زنگ　　وز جفای جاهلان آمد بتنگ
چون رسیدش وعده امر امان　　خواست جبرئیلش برد بر آسمان
از جهان با آنکه بیزار است او　　دید گر چیزی گرانبار است او
در تعجب ماند از وی جبرئیل　　گفت کای منظور جبار جلیل
گو بیا داری متاعی از جهان　　زانکه هستی با سبکروحی گران
گفت عیسی حاش لله زین متاع　　از جهانم نیست غیر انقطاع
در تفکر چشم حیرت باز کرد　　جستجو با خویشتن آغاز کرد
در گریبان یافت ناگه سوزنی　　کز امانت داده بود او را زنی
آن امانت را بدو زن باز داد　　رفت بر اوج فلک آن سرفراز
چند در خوابی ظهیر از هر وبال　　یک زمان بیدار شو چشمی بمال
این گرانباری نگر در سوزنی　　از جهان آن به که بر گیسو زنی

مناجات در اظهار بیخودی و شوق جمال عشق

یارب این گفتار را کردار ده / نزد ارباب کمالم بار ده
دور کن طبعم ازین نفس لئیم / تا روم از خود مجرد چون نسیم
با گران جانی درین آب و گلم / با سبکروحی رسان در منزلم
نیست من با متاع دهر آرزو / در لباس افتخارم آرزو
کعبه تا سالی بیک پیراهن است / وین گدا را چند جامه در تن است
من نیم زان فرقه حق ناشناس / کز لباس کهنه باشم ناسپاس
سرو را در چار موسم یک قباست / دعوی آزادگی او را رواست
گل که می پوشد خشن دلقی بباغ / نکهت او تازه میسازد دماغ
نیستم چون غنچه با خوی درشت / تا بگیرم خورده زر را بمشت
آنچه از کسب جهان شد خواص من / همچو نان از سفره اخلاص من
مهر او دارم سرم بی شور نیست / گر بر آیم سر برهنه دور نیست
غم فکنده سایه بر سر مرا / می نشاید افسری دیگر مرا
آبله بر پای من دارد سبب / تا دهم آبی بخار خشک لب
ای خدا کن شوق عشقی در سرم / تا به پرواز آورد بال و پرم
قوتی ده تا که پرواز آورم / بی سبب رنجیده را باز آورم
داری از مخموری من آگهی / همچو نرگس چند با جام تهی

بار دگر

بار دیگر پر کن این پیمانه را / تا مگر بوسد لب جانانه را
از شراب شوق او مستم دگر / عزم طوف کوی تو بستم دگر
از غمش با آنکه عقل آگاه نیست / مرغ دل را در رهش پرواه نیست
جرات شوق من آسان میرود / همتم ناخن بدندان میگزد
مطربا خوب آمدی در جنگ من / میکند چنگ تو هم آهنگ من
سازنی کن بین زخود چون میروم / مستم از دائره بیرون میروم
از نفس آور مرا اندر گداز / تا جهان باشد نفس با دت دراز

در شکایت عصر و استدعای ظهور حضرت حجت علیه السلام

هر که بینم محو حیران مانده است / کار حق بر طاق نسیان مانده است
بر فلک مانده سبک روح کمال / صد گران جان خفته در صف نعال
کج رویها خاصه در این روزگار / ظلم را بازو سطبر و شرع خوار
حاکمی تا رشوه در دامان نکرد / گوش بر فریاد مظلومان نکرد
وانکه در مجلس نشسته بی خبر / کرده ظالم را رعایت بیشتر
وانکه از جای خیالش برده دور / دعوی حق میکند اکنون بزور
وانکه دارد نشتر مانند خار / زین چمن آورده گلها در کنار
وانکه چون زنبور مردم میگزد / خانه گر پر شهد سازد میسزد
وانکه دست چپ نهد اندر راست / در یمین و در یسارش گنجهاست

پست فطرت در مراد آورده دست / زیر پا همت بلند افتاده پست

هر کجا بینم اراذل زاده / خفته در آغوش سرو آزاده

بارها دیدیم در این سبز باغ / میوهٔ پر شهد در منقار زاغ

مضطرب فرزند شاه نیم روز / باد نخوت در دماغ چند روز

چرخ گر نوبتی دیگر زند / آفتاب از کوه بطحا سر زند

شهسوار دین کند رفع حجاب / آورد پای عدالت در رکاب

از حجاز آرد بهندستان سپاه / روم را تا چین کند یک تختگاه

اسب بلخی در جهش سازد بدک / گیرد از بوبکریان باغ فدک

لشکر دجال را صف بشکند / مطرب و قوال را دف بشکند

از عصای حکم آن موسی قدم / قبطیان افتند در نیل عدم

سامری خوبان عالم را دریغ / سر زند گوساله طبعان را به تیغ

بهر هر گوساله ساز ناسپاس / بر کشد از دل نهیب لامساس

آمد از الطاف رب العالمین / عیسی مریم ز چرخ چارمین

چون بمحراب آورد روی قیام / باشد او بر عیسی مریم امام

آنچنان ویران کند بنیاد ظلم / تا بگوش کس نیاید یاد ظلم

کبک هر چند ز عدل او بناز / جای دانه نکتهای چشم باز

از حوادث پایمالم ای ظهیر / بو که گردد لطف عامش دستگیر

گرچه

گرچه در کرمانم اما این زمان / مانم در دار الامان دار الامان

سخت حیرانم بکار بخت خویش / شکوه از گردون کنم یا بخت خویش

گر مرا از بخت من غمخوار نیست / خواب او بی شک به از بیدار نیست

عندلیبی گفت با من بارها / می دمد گل از میان خارها

زلف خوبان را پریشان دیده ایم / عنبرا در بزم ایشان دیده ایم

بوالهوس دعوی کند در عشق یار / الحذر از چرخ گردون زینهار

گشته بی شک مذهب عشق از رواج / پس درین شکوه نباشد احتیاج

بلکه عزت رفته از فضل و هنر / محترم آنکس که دارد مال و زر

از برای آنکه زر دارد سفیه / چند از چشم حقارت در فقیه

حافظ شیرازی آن عالی گهر / گفته مضمونی بدینسان معتبر

کاشکی من این کنگر بودمی / تا ز زر با کیسهٔ پر بودمی

در چنین عصری که بینی ای عزیز / از حق و باطل شده فکر تمیز

از فقیهان بیشتر زر را رواج / وز هنر افزون مسخر را رواج

این زمان از عدل میگویم سخن / گوش کن اندر روایات کهن

حکایت عدل نوشیروان با پیرزال

کسری اول شه نوشیروان / خسرو عادل ملک نوشیروان

تا قیامت نام او مشهور باد / مرقد فیاض او پر نور باد

کرد چون آن خسرو عالی مقام   طاق کسری وان عمارت را تمام
بود خشتی از زر و خشتی ز سیم   نزهت آبادی مرصع چون نعیم
در جواهر سر بسر پرداخته   صد نقوشش از زبرجد ساخته
نصب کرد آئینه بر دیوارها   هر طرف بر دور او گلدارها
چون با تمام آمد آن عالی مقام   خواند خاصان مداین را تمام
گفت من پس گنجها پرداختم   تا چنین جائی بخوبی ساختم
بنگرید او را بعقل دین ور   بلکه عیبی آید او را در نظر
هیچ چیز اندر جهان بی عیب نیست   واندرین معنی کسی را ریب نیست
جمله دانایان شدند آنگه بپای   هر یکی گردید بر دور سرای
جمله گفتندش که ای عالی مقام   بلکه از سطح زمین تا سقف بام
هیچ جا عیبی در او ظاهر نبود   غیر ایوانی که بر میخواست دود
روزنی در پشت آن آرامگاه   بعضی از دیوار او گشتی سیاه
جمله گفتند ای ملک چون این مکان   نیست اندر هفت اقلیم جهان
گر چه دار رفعتش دست افکند   عقد جوزا را حمایل بشکند
صعوه از سقفش پرد بر آسمان   بر سر کیوان بگیرد آشیان
نصب شد بر قبه این بارگاه   جای شمسه شمسهٔ خورشید و ماه
هفت کوکب میشود عالی مقام   گر درین روزن نشانیدش چو جام

بغرآن

غیر آن دودی که میگردد بلند   میرساند یکطرف او را گزند
چشم زخمی زیر این چرخ کبود   نیست در این خانه جز این تیره دود
گر چنین عیبی از او زایل شود   ای بسا دلها بر او مایل شود
خنده زد زین سخن نوشیروان   گفت با من راست گفتی ای فلان
پیره زالی هست در ویرانهٔ   دارد او همسایه با ما خانهٔ
خانهٔ او در جوار ما بود   وان سرا میراثش از آبا بود
پیره زالی مانده از عهد قدیم   بوده پیش از من درین منزل مقیم
عهد جد من قباد شهریار   داشته او اندرین منزل قرار
من که در طرح بنای این اساس   رنجشم کردم از آن روزن قیاس
گفتم این روزن اگر برخواست دود   میشود دیوار ما بعضی کبود
کس فرستادم بنزد پیره زال   گفتم ای مادر کنون اینست حال
گر فروشی خانهات را در بها   صد برابر میدهم من از طلا
هم بسازم جای دیگر خوب تر   در جوار خویشتن از سیم و زر
پیره زن در لحظه بهر این جواب   گفت در پیغام من با صد عتاب
کای ملک من از جهان نیمی بتو   میتوانم دید اقلیمی بتو
هم تو نتوانی مرا غمخانهٔ   دید در یک گوشهٔ ویرانهٔ
مرحبا در این جهان انصاف تو   نیست عدل تو بغیر از لاف تو

من که خود در این سرا پرورده ام | مدتی در این سرا سر کرده ام
وین سرا میراث آبای من است | سالها این کلبه ماوای من است
نصف عالم از تو شد ای خانه سوز | مانع حشمت در سرای من هنوز
گرچه نبود زندگی را اعتماد | یک دو انبون بلکه خواهم خورد آب
من چو رفتم زین سرای سرفراز | خود تو نیز این طرف سازی باز
گر کنم خواهم گرت عار است این | در جهان میراث گفتار است این
کرد پیغامی چنین با من خطاب | چاره من در خامشی دیدم صواب
بشکنم طرح بنای این مقام | تا شد از فضل خداوندی تمام
از قضا بودم شبی در این سرا | دیدم این دودی که می بر ملا
زین سبب گشتم بسی آن شب ملول | باز نزد او فرستادم رسول
کای عجوز از خانه ات این دود چیست | میفروزی آتشی مقصود چیست
گفت چیزی می پزم از بهر شام | وقت افطار است می باید طعام
من بحیرت ماندم و بگشاده لب | صبر کردم تا که روز آمد بشب
بعد از آن خالی ز انواع طعام | نزد او اقرار کردم وقت شام
در نصیحت گفتمش کای بینوا | هر شب آید این طعام از نزد ما
خود مکن این دود را هر شب بلند | زانکه آید در سرای ما گزند
دین ما را بود زان خبر کی | هم دهد دیوار ما را نیز کی

پیره زن برداشت آن خوان طبق | نزد من آورد و کرد اول سلام
بعد از آن بنشست و خود بگریست زار | کای ملک زنهار دست از من بدار
رفته است از عمر من صد سال بیش | میخورم کشکینه از رنج خویش
چون روا باشد که در نزدیک مرگ | رسم و آیینی که بودم کرده ترک
غیر قوتی چو ندارم دسترس | کی کنم من مرغ بریان را هوس
کی سزد کز اول سن تا بحال | خورده باشم از نعیم ذو الجلال
چون ز رزاق حقیقی بگذرم | روی بر درگاه مرزوق آورم
گر کند با من خداوندم عتاب | من بعذر او چگویم در جواب
وجه دیگر آنکه همچون من بسی | هست و وز ایشان نمی پرسم کسی
کی روا باشد که درویشان تمام | گرسنه مانند و من سیر از طعام
ای ملک بگذار تا این تیره دود | بعضی این دیوار را سازد کبود
ماند این دیوار تا عهدی بعید | نام عدل تو در او باشد پدید
بعد از آن در قصه‌های داستان | دمبدم یاد آورند از راستان
هر زمان نام ترا آرند یاد | وز دعا روح ترا سازند شاد
از تو می ماند سرای زرنگار | وز من این ویرانه با غبار
کرد حرف او بسی بر من اثر | از مآل خویش گشتم باخبر
داد از آن پندم بغایت گوشمال | گوییا آسوده گشتم زان ملال

گوشهٔ دیوار چون بام سیاه — هر زمان یاد آرم از دود گناه
در نظر می آورم این دود را — میکشایم چشم خواب آلود را
میشود زین دود چشم اشکبار — هر زمان میگریم از انجام کار
هم نواز دود گناهان ای ظهیر — خانهٔ دل را سیه کردی چو قیر
تازه کن از آب خجلت آبروی — خانهٔ دل را ازین سان شست و شوی

در اشتیاق وصال یار و خطاب با معشوق مجازی

مرغ آتش خواره ام در روزگار — با گل و سرو گلستانم چه کار
چون سمندر شعله می افروزدم — کی هوای بوستان میسازدم
گر بر آید نالهٔ جان کاه من — مرغ خوشخوان سوزد از یک آه من
اشک من مانند می گلگون بود — چون شقایق کاسه ام پر خون بود
نی شراب ناب گلگون میخورم — زانکه بی او جای می خون میخورم
هر رگم را در فراقش ناله ایست — هر سرشکم را ز دل پرکاله ایست
دوش رفتم مضطرب در کوی او — مردم از شوق و ندیدم روی او
ناامید از کوی او باز آمدم — در فغان چون نی باواز آمدم
هرکجا در دشت دیدم آهوئی — از دو چشمش یادم آمد جادوئی
از غم آن سرمه دنباله دار — برده چشم آهوان از من قرار
در خیال زلفش از بخت سیاه — در شب تاریک غم گم کرده راه

هرکجا

هرکجا کبکی نمودم رهبری — یادم آمد باز از آن کبک دری
با صبا هر دم شدم همداستان — بلکه گردی یابم از آن آستان
چون نسیم افتاده در هر سبز باغ — وز گل خود بلبلان را در سراغ
پای بستم در دیار آرزوی — قاصد دل هر طرف در جستجوی
عاجز از گفتش زبان لال من — عشق میداند زبان حال من
میرسد از من بگوشش والسلام — در نیازم ناز میارد پیام
پی نبرده در حریم و منزلش — فیض عشقم جای کرده در دلش
غنچه را چون صبا وا کرده ام — همچو رنگ و بو در او جا کرده ام
مرحبا ای عشق تو دمساز من — ای رفیق و مونس و همراز من
شادم آن وقتی که جان میسوزدم — در نشاط و استخوان می سوزدم
از تو گر یکدم دلم را سوز نیست — کوئی آن شب را امید روز نیست
آن دلی را کز تو در افسردنست — چون چراغی را که وقت مردنست
از تو یکدم سینه ام خالی مباد — بی تو ام پروای خوشحالی مباد
حسن و عشق افکند بر رخ یک نقاب — هر دو می نوشند از یک چشمه آب

خطاب با مشتاقان یا کعبه [illegible]

خیر مقدم ای بهارستان حسن — نقش بند آن نگارستان حسن
السلام ای چهره پردازان ناز — مرحبا ای دلبران عشوه ساز

از طراوت این چه رنگ آمیزی است / وز حلاوت این چه شکر بیزی است
بوسه را اینقدر قند از کجاست / پسته را این شکرخند از کجاست
این همه در زلف پیچ و تاب چیست / نافه نافه جعد مشک ناب چیست
نازنین کز یک نگاه نیم خواب / خانهای مردمان سازد خراب
بود آیا وقت رفتار شما / اینقدر هم جلوه در بار شما
بیدلان را این چه سحرآمیزی است / کارتان معشوقی و خون ریزی است
با وجود اینقدر شرم نگاه / میکند احوال عاشق را تباه
وای بر عاشق اگر آید کرم / پرده بردارید از رخسار شرم
شیر مردی کو که پا ننهد به پس / جان بر دزان ورطه جز اهل هوس
آری از اهل هوس کردیم یاد / قدر این نعمت چه میداند جماد
حیف باشد بر گران جان ای دریغ / کار کر بر سنگ خارا نیست تیغ
فیض شبخیزی چه داند بی شعور / سرمه کی نافع بود در چشم کور
وانکه دارد رشته طول امل / کی کند با جذبه زلفی بدل
وانکه دارد خانه دل را سیاه / کی کند در سرمه چشمی نگاه
چون کمان هرکس نباشد گوشه گیر / کی بود ابروی یارش دلپذیر
وانکه در معنی نباشد نکته دان / نیست داغ از نقطه خال بتان
وانکه صورت بود صورت پرست / شهوت آلود از شراب جهل مست

کردمی

گر تو هستی در حقیقت نکته دان / هرچه دیدی معنی آن را بدان
چند در حسن مجازی ای مستمند / حسن معنی هم بدان ای هوشمند
انکه هستی در هنرها اوستاد / چند چیزی راست باید اعتماد
آب و رنگ امردان سیم تن / فصل گل عهد وفا جستن ز زن
از دنی چشم عنایت داشتن / در زمین شور سنبل کاشتن
لحن صوت کودکان پیش از بلوغ / تکیه بر آنکس که میگوید دروغ
برف را بنگر چه آرد بر گیاه / آن تقرب جستن است از پادشاه
بخشش مستان سفر با اسب خام / خواستن از مردم نو کیسه وام
عزم جاهل تکیه بر پیمان دزد / کسب کردن جاه اوانی بهر مزد
این فضایح گوش کن ای هوشیار / زانکه در اکثر امور آید بکار
ای هوس آلوده حسن مجاز / نیستی در راه معنی پاکباز
سعی در عشق مجازی میکنی / غافلی از عشق و بازی میکنی
انکه داری در قناعت آبروی / نفس سرکش را مخوان در آرزوی
چند از حسن مجازی گشته مست / از حقیقت دوری از شهوت پرست
پای زانداز کمتر کن دراز / دست بردار از طریق حرص آز
آنچه کرده دست و رفته پای تو / هم گواهی میدهد اعضای تو
مخلص و پاک و امانت دار باش / از خیانت کاره بیزار باش

از فریب نفس شام اندیشه کن | با وفا باش و امانت پیشه کن
از خیانت میکند دین تو کاست | خود ببین انجام خاین تا کجاست
شربت تلخ نصیحت نوش کن | از من اکنون داستانی گوش کن

حکایت مرد خاین با حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

فاضلی راوی باسناد صحیح | گوید از موسی بن جعفر صریح
گفت شاهی بود در هندوستان | آل حیدر را بسلک دوستان
کافرا ما تابع اسلام بود | عاقبت اندیش و نیک انجام بود
منفرد از نوع افراد بشر | مفتخر در مذهب اثنی عشر
در زمان صادق آل رسول | داشت در دل تا کند دینش قبول
هدیها از گوهر و یاقوت ناب | میفرستادی برای آنجناب
درد خود را یافتی از وی دوا | بر مراد خود شدی حاجت روا
در حرم بودی مگر آن پادشه | یک کنیزک همچو ماه چارده
قرص خورشید از رخ او در عرق | وز نثارش کرده پروین بر طبق
سرو رعنا از قد او منفعل | برگ گل از رنگ رخسارش خجل
چهره و خالش فرنگ و زنگبار | زلف هندو چشم او ترک تتار
از دیاری دیگرش بعضی مغان | شخصی آورده برسم ارمغان
شاه گفتا آن هدیهٔ عالیمقام | به که باشد از کنیزان امام

از امر عمن

از سر هند ازو برداشت دست | آرزوی نفس را در هم شکست
سر بمهر آن غنچه با آب و رنگ | عارض او رشک خوبان فرنگ
داشت مردی معتمد میزاب نام | اعتمادش بر وثوق او تمام
آن صنم را در عماری داد جای | از گهر آراستش سر تا بپای
درجها از لعل و در آبدار | حقها پر کرده از مشک تتار
نامه بنوشته با چندین نیاز | شد روان میزاب با این برگ و ساز
روز تا شب راه طی کرد آن رسول | تا نمود از هند در یثرب نزول
خادمی آمد در آن نزد امام | عرض کرد از ایلچی هندی تمام
گفت دارد نامه از راه هند | میرسد از درگه دارای هند
محملی بر ناقه دارد استوار | بسته بر وی ارمغانهای زرنگار
چند صندوق دگر دارد کنون | بار میخواهد که آید در درون
شاه دین افروخت از تاب غضب | گفت بی شک خاین است آن بی ادب
راه آن کذاب بی صدق و صفا | نیست نزد اهل بیت مصطفی
آن کنیزک نی مرا اندر خورست | زانکه او هم هم بدو لایق ترست
چون ندادش شاه دین ره باز | خادمان راندند او را خوار و زار
رفت آن مرد و خاین با کنیز | خرج کردی آنچه با خود داشت نیز
تا بر آمد سالی آن مرد شنیع | هر زمان میکرد مردی را شفیع

السلام بنگر سمن دان

تا بنزد سید دین بار یافت   در حریمش رخصت گفتار یافت
در نوردیدند فرش آن سرای   تا که نگذارد بروی فرش پای
پس بزانو بوسه زد بر روی خاک   ناله بر داشت از دل دردناک
گفت یا موسی منم از دوستان   قاصدم از خسرو هندوستان
نامه با هدیها از چند چیز   هم برسم تحفه دارم یک کنیز
از چه دیر این خانه راه من نبود   من نمیدانم گناه من چه بود
ایلچی شه را رعایت واجب است   در حق مهمان رعایت واجب است
صادق آل محمد از غضب   بانگ زد گفت ای پلید بی ادب
بر فراشش اهل بیت مصطفی   کی توانی پا نهادی بی وفا
نامه را بستد از او مولای دین   چون بخواندش بود شرح نامه این
کی تو ما را در دو عالم راهبر   خاک درگاه تو ما را تاج سر
این کنیزک با من آوردند بکر   عاجز است از شکل او نقاش فکر
صنعت است از کلک نقاش ازل   مثل این حسنی که بینی بی بدل
گفتم این گل میبزد با نوبهار   تا کی همخانگی با آن نگار
هم چنین از چاکرانت احقرم   بل شوی اندر هدایت رهبرم
هست این میزاب مردی خاص من   عرض خواهد کرد از اخلاص من
گر بود مقبول طبعت یا امام   خود رقم کن در جوابم والسلام

شه بخواند

شه بخواند آن نامه گفت ای بی تمیز   از چه میکردی خیانت با کنیز
گفت شاها این سخن باشد محال   این خیانت نیست ما را در خیال
هرگز این فکرم نبوده در ضمیر   گر خیالت سر بیندازم بزیر
شاه دین گفتا بدو کای پر فروغ   من یقین دانم که میگوئی دروغ
آن کنیزک را بیار اکنون بپیش   تا ترا آگه کنم ای سست کیش
رفت میزاب و کنیزک را بخواند   وان کنیزک اشک حسرت میفشاند
چون کنیزک پا نهاد اندر حرم   بود سروی از گلستان ارم
غنچه پژمرده بی آب و تیز   هم بعهد غوره گشته مویز
ریخته از چهره او آب شرم   هم ز چشمش میچکیدی آب گرم
قامتی مانند سرو افراخته   بیضه در وی نهاده فاخته
غنچه اش گل گشته از یک تند باد   در سر البستان عصمت نامراد
رفته از بادام چشم او حیا   عارضش مانند شمعی بی ضیا
بخت او مانند زلف او سیاه   سر به پیش افکنده از بار گناه
شاه دین کرد از کنیزک این سؤال   او زبانش گشته بود از ترس لال
همچنان میزاب در انکار بود   نی زبان او در استغفار بود
شاه گفتا ای خاین پیمان شکن   همچنان انکار داری نزد من
جامه ات بر تن اگر گردد گواه   معترف خود میشوی در نزد ما

مکنی اسلام را از من قبول | تا ببخشایم گناهت ای فضول
گفت در دم آن پلید بد نژاد | من بدین ملت ندارم اعتقاد
نیست باکم گر جدا سازی سرم | لیکن از کیش برهمن نگذرم
جعفر صادق بدو گفت ای شقی | نیستی لایق که گردی متقی
مستحق دوزخی ای بد سرشت | حیف از آن باشد که آیی در بهشت
خادمان را داد فرمان شاه دین | تا بکندند از تن او پوستین
در میان خانه گستردند باز | شاه دین آورد رو اندر نماز
خواند آیاتی نهان در زیر لب | گشت فارغ سید عالی نسب
داشت در کف گیسوی حبل المتین | رو بدو آورد و گفت ای پوستین
گر تو هستی حق تعالی را مطیع | آنچه میدانی بگو با من سریع
در دم از فرمان شاه ارجمند | پوستین شد بر مثال گوسفند
گشت در دم ناطق از حکم امام | گفت از حق بر تو صلوات و سلام
خاین است این روسیاه سست دین | وان ملک پنداشتی او را امین
با کنیزک روز و شب طی کرده راه | تا فلان وادی رسید آن روسیاه
از قضا ابری مطیر آمد پدید | ساعتی بارید بارانی شدید
هر طرف گردید سیلابی روان | تر شد اسباب و متاع کاروان
چون برآمد ساعتی زان اضطراب | ابر برگشت و برآمد آفتاب

این کنیزک را

این کنیزک را موکل یک کنیز | روز و شب مستحفظ او بود نیز
از برای این دو تن در هر مقام | این کنیزک پخته میکردی طعام
او درآمد منزلی نو ساخته | هم باسباب غذا پرداخته
دید چون نزدیک او اغیار نیست | در کنار آن گلستان خار نیست
وان عماری دور بود از کاروان | چون جرس شد نزد محمل در فغان
گفت بیرون آی ای محمل نشین | چند در فانوس چون شمعی قرین
در تفرج دامن صحرا خوش است | صحبتی با عاشق شیدا خوش است
همچو غنچه چند پنهان در حجاب | باز کن ای نازنین گل از رخ نقاب
دور باشد چشم و ابرو حاجب است | هم زکوة حسن دادن واجب است
همچو گل سیرابی از رشح سحاب | جامه‌ات را خشک کن در آفتاب
شد روان آن سرو گلزار ارم | همچو لیلی از عماری زد قدم
در چمن چون سرو موزون آمده | چون عروس از پرده بیرون آمده
از سر خود همچو گل چادر فکند | مقنعه از زلف چون عنبر فکند
جامه از ساق بلورین کرده دور | گشت از آن مستی خاین ناصبور
نفس شومش خواست اغوا این آرزو | هم اجابت کرد این بی آبرو
پس مرا افکنده بستر ساختند | هر دو با هم در زنا پرداختند
شد نجس از لوث ایشان دامنم | در قیامت شاهد ایشان منم

آنچه کردند این دو شوم روسیاه — با خدای خویش زان بردم پناه
جمله اصحاب از او بگریستند — آنکسان کاندر عبادت زیستند
کرد چون حجت تمام آن شهریار — ساعتی بگریست چون ابر بهار
تیره شد چون آشکارا این بدید — مضطرب در لرزه آمد همچو بید
گفت کای تو قرة العین رسول — جد تو عذر از کسان کردی قبول
هم مرا خواهم که باشی دستگیر — این کنیزک را ز من اندر پذیر
این خطا را عفو کن از لطف خویش — مهربانی کن ز من زاندازه بیش
گر بداند شاه هندستان زمین — پوستم را میکند چون پوستین
شاه دین گفت این سخن کوتاه کن — زودتر زین خانه عزم راه کن
اولیا را این کنیزک کی رواست — گر ترا امیدواری در عطاست
تابع اسلام شو زین کمرهی — تا ز تیغ رای هندی وارهی
گر مسلمان میشوی با این گناه — میشوم از راه همت عذرخواه
تا ببخشد جرم و آزادت کند — هم ز لطف خویشتن شادت کند
گفت با فرزند خیر المرسلین — چند گوئی بر نمیگردم ز دین
شاه گفت این پوستین پوش باز — خود مکن با این سخن دیگر دراز
چون فکند آن پوستین همچون طناب — طوق شد مانند زنجیر عتاب
شد گلوگیر و گرفتش پیش و پس — تنگ کردش بر گلو راه نفس

بر زمین

بر زمین افتاد و میزد بر سرا — همچو سگ در وقت مردن دست و پا
شاه گفت ای پوستین مقصود چیست — از تو این خواری برین مردود چیست
این زمان خود دست ازین ملعون بدار — تا رود نزدیک شاهش شرمسار
بعد ازین هنگامه خواهد گشت نو — آنچه کشته میکند پیشک درو
پوستین راست گشته آن طناب — وا رهاندش آن زمان از آن عذاب
بار دیگر سید والا گهر — در هدایت گشت او را راهبر
گفت حاشا هرگز از آیین خویش — بر نگردم تا ابد از دین خویش
گفت حضرت کرد چون حجت تمام — با کنیزک بازگرد از این مقام
بار دیگر کرد عجز و التماس — تا ز لطف خویشتن بردار ناس
بد نهادا کرد از آن ملعون قبول — با کنیزک باز گردید آن ملول
زین حکایت چون برآمد چند ماه — قاصدی دیگر رسید از پیش شاه
هم ز هند آورد مکتوبی دگر — وز هدایا تحفهٔ خوبی دگر
شرح داده نزد فرزند رسول — کی ز همت بر رقم حسن قبول
کی رسد بر آسمان اعجاز تو — نه فلک آید بپا انداز تو
هم باسم و هم بمعنی صادقی — در همه اسرار پنهان ناطقی
عقل در کنه تو ره کم میکند — پوستین با تو تکلم میکند
ذات تو از عین ذات مصطفیست — کس چه میداند شناسایت خداست

من گواهی میدهم دین ترا — بشنوام اقرام آئین ترا
هست معبود بحق معبود تو — زآفرینش داشته مقصود تو
جد تو بینک که او پیغمبر است — انبیا و مرسلین را سرور است
اوصیای او همه آبای تو — میرسد بر منبر او جای تو
چون رسید این منبر از ره با کنیز — هر زمان افسانه میگفت نیز
من نهان از هر دو میجستم خبر — حرف ایشان بر خلاف یکدگر
شد یقینم کاو خیانت کرده است — نقض عهدی در امانت کرده است
خواستم تا آن سخن دانم صریح — چون ندیدم قول ایشان را صریح
همچنان خاموش بودم چند روز — در دلم میبود از آن اندیشه سوز
در تامل عاقبت پرداختم — از زبانت نامه را ساختم
گفتم این مکتوب فرزند رسول — کاین خیانت کرده‌ای ای ناقبول
چون بدید آن نامه را هم در زمان — بر زمین افتاد و جست از من امان
گفتم او را گر تو خواهی گفت راست — گر امان از من طمع داری رواست
داد سوگندم بدین برهمن — بعد از آن گفت این حکایت نزد من
همچنین تا ماجرای پوستین — نزد من گفت آن پلید سست دین
در حرم هم باز جستم از کنیز — بی زیاد و کم من او گفت نیز
چون شنیدم این سخن با اختیار — هر دو را آویختم از چوب دار

وز تف کین

وز تف کین آتشی افروختم — هر دو را از بهر عبرت سوختم
بر رسم خود با امام اینک ز راه — تا بپاداش تو گردم عذرخواه
گرچه من آورده‌ام ایمان بتو — بر رسم تا تو کنم پیمان بتو
اندکی بگذشت از آن روزگار — تا گهان از ره رسید آن شهریار
نور ایمان یافت با صدق درست — نقش کفر از نامهٔ اعمال شست
گشت مؤمن خسرو هندوستان — رفت چون گل باز در آن بوستان
این حدیث از موسی بن جعفر است — هر که شک آورد بی شک کافر است
از خیانت ای فضول اندیشه کن — با وفا باش و امانت پیشه کن
چون چنین رسوائی دنیا سزاست — هیچ میدانی چه در روز جزاست
ای ظهیر این نظم تو هر بار تو — شد رواج دفتر اشعار تو
هر که را چشم بصیرت کور نیست — کحل عبرت گر بیابد دور نیست
میروم تا نظم دیگر سر کنم — گفت و گو در مقصد دیگر کنم

افتاح دیباچه داستان خجسته بصری

ای دو زلفت طوق گردن شیر را — داده رم آهوی تو نخجیر را
بسکه عاشق سر بصحرا داد دلی — هر قدم بینم چو خود افتاد دلی
حلقهٔ چشم تو در زنجیر ماست — گردش او حلقهٔ زنجیر ماست
در دل من تا خیال زلف دوست — سینه می پوشد زره در زیر پوست

اینکه دستم نارسا زان دامن است نارسائیهای اقبال من است
حلقه حلقه دود آهم بر فلک حلقها کرده است در گوش ملک
پاره کردم این دل خاموش را ریختم این بادهٔ کم جوش را
از نسیم زلف آن بیمان گسل بسته‌ام شیرازه بر اوراق دل
گر کنم یاد لب آن نازرس صورت دیبای من گیرد نفس
در دو مصرع گیسوی او بیگزاف کی رسد فکر نسیم موشکاف
شب بروی سینه از گلهای داغ بهر صد پروانه میسوزم چراغ
داغ نبود بلکه عشق زورمند مهرها بنهاده بر سرهای بند
نیست سدی گر کنم در گریه میل زانکه کس هرگز نبندد راه سیل
ای عزایم خوان ببینم سرسری من که در یک شیشه دارم صد پری
بر سر کوی تو رفتار من است چشم سوزن در پی خار من است
ای ظهیر این نکته رانی تا بکی همچو شمع آتش زبانی تا بکی
تا بکی افسانه در عشق مجاز همچو زلف او سخن کردن دراز
عندلیب عشق را دمساز کن از حقیقت قصه آغاز کن
داستان عشق معنی گوش کن داستانهای دگر فرموش کن
گرچه فیض عشق شد انجام او هست معنی و حقیقت نام او
صورت و معنی بهم پیوسته‌اند سرّ معنی را بصورت بسته‌اند

زانکه معنی

زانکه معنی دارد از صورت نمود آید از معنی حقیقت در وجود
اینکه هستی عشق را در جستجوی جوئی از فیض محبت آبروی
چون ز صورت معنی آری در نظر گردی از سرّ حقیقت باخبر
گوش کن در این حدیث [illegible] تا بیابی آنچه گفتم آشکار

حکایت [illegible] بحضرت امام حسن عسکری [illegible] حضرت صاحب [illegible] علیه و علی آبائه الصلوة [illegible] و حقیقت

شیخ ابوجعفر باسنادی صحیح در کتب آورده ایرادی صریح
از ثقات فاضل والا اساس تا بشر بن سلیمان النخاس
این بشیر از مردم نجار بود از نژاد دودهٔ انصار بود
شیعه از مخلصان متقی بود ز اصحاب نقی بن نقی
داشتی آن مومن نیک اعتقاد از ابوایوب انصاری نژاد
گفت کامد خادمی عالیمقام گفت میخواهد ترا ای نیک نام
بود حضرت را غلامی معتمد نام او کافور با فهم و خرد
من روان گشتم بسرعت بامداد نزد او یعنی علی بن الجواد
ذرّه‌پرور سید و مولای من در کنار خویش داده جای من
گفت با من سید عالی گهر کی تو هستی از نقاب معتبر
هست آبای تو از انصار ما بوده‌اند اندر ثواب یار ما
بکنم تشریف اکنون با تو یار تا کنی در آن شرافت افتخار

گفتم ای مولا بفرما چیست آن / وین شرف مخصوص من با کیست آن
در جوابم گفت مولای عزیز / میکنی بیع بکی زیبا کنیز
او شود همخوابه فرزند من / سید دین عسکری یعنی حسن
زان کنیز از حکم دانای ودود / بهترین خلق آید در وجود
شاه هفت اقلیم و مهر بحر و بر / حجت حق خاتم اثنی عشر
شاه دین چون این بشارت باز گفت / زان بشارت غنچه طبعم شکفت
گفتم او را تابع و فرمان منم / خود بفرما تا چه باید کردنم
شاه دین از روی لطف و رحمت / نامه بنوشت در رومی لغت
یعنی او را در خط و لفظ فرنگ / در زمان ترتیب دادش بیدرنگ
ز در رقم او را بانشانی لطیف / پس مزین کردش از مهر شریف
بدرهٔ زر بهر آورد باز / داد با من بهر دور آن سرفراز
گفت با من عازم بغداد باش / وز حوادث با روانی شاد باش
چاشتگه در معبر آب فرات / به که مستحکم کنی پای ثبات
باش آنجا ساعتی در انتظار / زورقی چند از ره آید بر کنار
خواجگان باشند در وی مالدار / با کنیزان جملگی خلخال دار
در میان خواجگان بیدار باش / نارسی با عمرو بن زید النخاس
یابی آنجا مشتری با هر کنیز / با بنی عباس از اعراب نیز

پنهان

پنهان در هر طرف بیدار گوش / نارسی با یک کنیز سبز پوش
قد او این چهره آن ای بشر / هر چه گفتم در صفاتش یاد گیر
عرضه دارندش بهر یک در زراع / او از آن صورت نماید امتناع
پس شود محجوب خرگاه شهی / در نقاب آید چو ماه خرگهی
گوش اگر داری در آن پرده گهی / از زبان رومی آید در صدای
واهتک الستری هنا یا ویلتی / متی من قبلها یا لیتنی
پرده من میدرند ای وای من / کاش مردن میشدی ماوای من
پس کسی با عمر گوید کی پدر / میخرم او را بسیصد اقچه زر
بود از هر اقچه دیناری شمار / بلکه صد تومان بود آن روزگار
با کنیزک عمر گوید در خطاب / اید او از لفظ تازی در جواب
با چنین کس زیر این چرخ کبود / کی سرم از ناز می آید فرود
گر زند همچون سلیمان بارگاه / سلطنت یابد چو او در مال و جاه
بر سر او سایه اندازد طیور / نعت او باشد بتوریة زبور
سازد از زر خانه چون انگشتری / عار میآید مرا زین مشتری
زعمتم با او بود امری محال / گو برون کن از سر خود این خیال
عمر گوید در دل تو جای کیست / در سرت اندیشهٔ سودای کیست
گوید او را در جواب ای ناشکیب / میرسد آنکس که میدانم قریب

با امانت باشد و مهر و وفا   شخص او آئینهٔ صدق و صفا
چون شنیدی این سخنها را درست   رو بعمرو زید آور از نخست
پس بگو با او بلطف و مرحمت   نامه دارم من از روی لغت
سیدی سادات عرب ای پاکزاد   کرده از بذل سخای خویش یاد
میرزا از لطف عامت ای عزیز   کردی این نامه را با آن کنیز
من وکیل اویم ای عالی نسب   میخرم او را برای آن عرب
گر بگوئی میدهم آن نامه را   خود رواجی میدهد هنگامه را
کار تو اینست اکنون ای بشیر   این سخنها را سراپا یاد گیر
چون شنیدم این سخنها از امام   جستم از جا نزد آن عالیمقام
گفتمش از شوق چون گل سینه چاک   یا وصی المصطفی روحی فداک
بوی امیدم بگلشن میوزد   گر سرم بر عرش ساید میسزد
خاطرم مسرور و طبعم شاد شد   اسب شوقم عازم بغداد شد
در همان زودی ببغداد آمدم   آن سخنها جملگی یاد آمدم
تا رسیدم سوی معبر چاشتگاه   چشم شوقم منتظر بودی براه
زورقی چند از ره آمد ناگهان   خواجگانی جمله از کار آگهان
برنشین همچو اقطار سحاب   هر طرف صد خیمهٔ زرین طناب
هم ز انواع کنیزان بیشمار   از حبش تا رومی و چین و تتار

جملگی

جملگی سیمین تن و نازک خرام   وصف ایشان بوده خوش انجام
تا بدیدم آن کنیز سبزپوش   نکهت او چون نسیم گل فروش
آنچه با من گفته بود از وی امام   آن نشانها جمله بود او را تمام
خواسته شد او را ببازار آورند   نزد آن جمع خریدار آورند
خود شنیدم آنکه واویلاه گفت   هم سخن در وهتک السراه گفت
آنکه سیصد اشرفی دادش بها   کرد آخر دامن وصلش رها
آنچه با من گفته بودی شاه دین   نی زیاد و کم همه دیدم یقین
هرچه دیدم هر قدم در هر مقام   گفتمی هر لحظه صدقت الامام
تا رسیدم نزد بن زید النخاس   از برای نامه کردم التماس
کرد خود از من اجابت آن عزیز   نامه را داد آن بدست آن کنیز
چون کنیزک نامه را بگشاد و خواند   از درون شادی شبنم چکاند
عمرو ابن زید را دامن گرفت   آتشش از شوق در خرمن گرفت
گفت با او کای رفیق مهربان   در دم بفروش خود با این جوان
آنچه خواهی در بهای من بگیر   وین کرامت از عطای من بگیر
عمر گفتا ای تو گل خندان من   وی گرامی تر ز فرزندان من
میشود دامانت از چنگم رها   کی تواند داد این مزدت بها
گفت اگر نفروشیم با این جوان   خون خود را بکنم اینک روان

عمرو بن زید این سخن از وی شنید　　غیر بخش جان دیگر ندید
مبلغی افزود و گفت آنکه من　　از تو خواهم در بهایش این ثمن
آنچه گفتم در بهای این کنیز　　کم نخواهم کرد از آن یک حبه نیز
گفتمش او را کای جوان نیکخواه　　قاصدم من میرسم اینک ز راه
هست او را شخص دیگر مشتری　　مهر کرده بدره زانگشتری
هرچه باشد در بها آن میدهم　　نی ز مال خویش تاوان میدهم
گفت با من نقد تو گر کم بود　　کی دهم گر زانکه یک درهم بود
چون شمردم بود آن مبلغ تمام　　نی زیاد و کم ز اعجاز امام
عمر ماند از آن حکایت در شگفت　　شاد و خندان از من آن مبلغ گرفت
در زمان کردم وداع آن عزیز　　در وثاق خود شدم با آن کنیز
چون در آمد آن کنیزک در وثاق　　در زمان آن نامه بگشاد از نطاق
هر زمان بر دیده میمالید زار　　اشک میبارید چون ابر بهار
از صدف از بسکه مروارید سفت　　ماند من زان در یکتا در شگفت
گفتمش کای نازنین ماه چهر　　چیست با صاحب این نامه مهر
نیستی عارف بدو حق دانمت　　طالب مجهول مطلق دانمت
گفت ای حور بهشتی در جواب　　عارفم من خود بدان عالیجناب
نیست او جز سید و مولای من　　گر ندانم نام او وای من

او امام

او امام ابن الامام ابن الامام　　تا علی المرتضی گفت او تمام
من تعجب کرده از گفتار او　　محو چون آئینه بر دیدار او
گفتم از حیرت مرا افروختی　　این سخنها از کجا آموختی
ای نصاری ملت مریم شعار　　دم زدی از ملت هشت و چهار
تابع قسیس و رهبان دانمت　　خود چسان از اهل ایمان خوانمت
هست سری پس عجب در کار تو　　کاش من دانستمی اسرار تو
چیست در کسوت قوم فرنگ　　داری از پیغمبر ما آب و رنگ
ورنه در دین خود عیسی پرست　　باز گو از ملت خود هرچه هست
چون شنید آن مریم عصمت شعار　　خنده زد بر من و بگریست زار
گفت با من کای ز معنی بیخبر　　نیستی اندر حقیقت بهره ور
من بگویم ور ندانی کیستم　　آنچه پنداری مرا آن نیستم
خاکم از آب حقیقت شد سرشت　　نی ز خاک مسجد و آب کنشت
زاده از خاکستر پروانه‌ام　　شاه شمع فیض آن میخانه‌ام
صورتم را حق ز معنی آفرید　　درّم از بحر حقایق شد پدید
مبدءام این بود ای نیک اعتقاد　　کو ببین از صورت حال معاد
هستم از قوم نصاری در حسب　　قیصر روم است جدم در نسب
یک پسر قیصر در این ایام داشت　　وان ملک زاده یشوعا نام داشت

در جوانی رفت در دار القرار — من ملیکه نام از وبم یادگار
مادرم نام آن نجیب افتاده است — کز حواریان عیسی زاده است
از شرف از دوده قیصری است — جد او شمعون وصی عیسی است
چون ز قیصر غیر من نسلی نماند — لاجرم در عز و نازم پرورانند
داشت جد من برادرزاده — آن چمن را همچو سرو آزاده
خواست تا ما را بیکدیگر دهد — بلکه نخلش زین گلستان بر دهد
نخل امیدش از آن بار آورد — وین صدف یکدر شهوار آورد
شاید او باشد ولی عهد او — زین سبب تاکید بودی جهد او
آن زمان کاو کرد تدبیری چنین — رفته بودم سیزده سال از سنین
پس طلب فرمود از اشراف روم — هر که حاضر بود در آن مرز و بوم
هم ز رهبانان قسیسان تمام — خواند سیصد کس از ایشان خواص و عام
هفتصد دیگر حواری زاده نیز — وز امیران جملگی اهل تمیز
قاید آن ملک را با هر نقیب — هفتصد دیگر در آنجا شد قریب
از عساکر وز سلاطین دیار — از چهار آمد فزون اندر هزار
داشت تختی مورث از اجداد خویش — عقل در وصفش قدم ننهاده پیش
آنچنان تختی که هم دور چمن — هم ز حیرت چین فکنده بر جبین
بودی از گوهر مکلل تخت عاج — قیمت هر دانه ملکی را خراج

هم چهل

هم چهل بودش قوایم در شمار — در جواهر نصب در وی صد هزار
صد صلیب آویخت از بالا بزیر — وان پسر را خواند بر روی سریر
تختهای دیگر از یاقوت ناب — چید بر اطراف آن پیش از حساب
دلبران از امردان ساده رخ — لاله رنگ از پرتگالی باده رخ
صد حواری زاده حوری سرشت — تکیه داده همچو غلمان بهشت
نامشان در لفظ رومی اسقفان — جمله بر آن تختها انجیل خوان
راهبی چون عازم تزویج گشت — آن همه هنگامه گفتی هیچ گشت
صیحه آمد مهیب از آسمان — سرنگون شد تخت زرین در زمان
وان پسر افتاد از آن بانگ غریب — با بلا گشت ز بیهوشی قریب
پاره گشته صد صلیب زرنگار — همچو زلف دلبران شد تارمار
جمله قسیسان ز بیم اندر خروش — زان صواعق جمله انگشتان بگوش
با ملک گفتند شاها زینهار — نیست در این کار حکم کردگار
از برای این مهم نحس است فال — میرسد این ملک و دولت را زوال
نیست میدانیم در انجام کار — این صنم در طالع او سازگار
جد من بگرفت از آنها فال بد — در تصدق آن بلا را ساخت رد
در چمن همچون شکوفه از نسیم — بهر مسکینان بدامن ریخت سیم
بار دیگر با اساقف گفت زود — تا بپا کردند صد زرین عمود

صد صلیب دیگر از نو ساختند		تخت دیگر در سرا افراختند
یک برادر بودی او را خوردتر		خواست کاین بندم با آن پسر
باز دیگر صیحه آمد چنین		وان پسر افتاد بر روی زمین
رفت از آن هیبت هم از دل قرار		جملگی کردند از آن منزل فرار
جدم آمد در دم از مسند فرود		از دل سوزان او بر خواست دود
غنچه سان پیچید از تاب ملال		بر گلش نشکفت چون گل رنگ آل
شد بخلوتگاه و در کنجی نشست		وز ملالت در بروی غیر بست
من هم از تاب ملالت تا بشب		همچو غنچه زد کس نگشاده لب
مهر چون غارت شد و شب در رسید		گوئیا صد اختر دولت دمید
من چو غنچه شکفته بر روی تخت		همچنانم زبهر خواب افکنده رخت
آن نه شب بل روشنی از روز داشت		نکهت فیروزی نوروز داشت
دلگشای غنچهای راز بود		با نسیم صبح وصل انباز بود
گر بگورستان گذر کردی نسیم		جان دمیدی در تن عظم رمیم
چشم در خواب و دلم بیدار بود		جلوه ام در گلشن دیدار بود
ناگهان دیدم که شمعون و مسیح		با رخی پر نور و سیمای صبیح
با حواریان خود از آسمان		آمدند آن هر دو تن اندر زمان
منبری همچون تجلی راز طور		بر زمین و آسمان میتافت نور

دیدم آمد خواجه هر دو سرای		سید اولاد آدم مصطفی
گوهر رخشنده درج خلیل		گلشن آرای ریاض اسمعیل
بود همره با امیر المؤمنین		شاه مردان عروة الوثقی دین
اهل بیتش ده تن دیگر امام		میشناسم جمله را اینک بنام
نام ایشان را بجا آورد من		کی روند آن سروران از یاد من
رفت عیسی خود باستقبال ان		وز ادب میامد از دنبال شان
مصطفی ناگه باوازی فصیح		برد نامم نزد شمعون و مسیح
خود مرا از بهر این عالی تبار		گشت از عیسی و شمعون خواستگار
پس سر انگشت اشارت بر گشاد		با حسن ابن علی بن الجواد
گفت خواهم بهر این فرزند خویش		گر بپیوندی بمن پیوند خویش
حضرت عیسی بشمعون گفت باز		کاین شرف آمد ترا ای شهریار
گفت آری چاکر و فرمان برم		خاک پای او بود تاج سرم
پس بر آن منبر نبی بنهاد پای		خطبه بر خواند آن شه معجز نمای
خود مسیح ابن مریم با رسول		عقد بستندم بایجاب و قبول
پس کتابت کرده از مشک و عبیر		خط کابین نامه ام را با حریر
باقی آرایش بهر ده امام		یک بیک مهر حواریان تمام
همچنین در خواب میدیدم عیان		باز بنهادند پا بر آسمان

تا که از چشم هزیمت کرد خواب ‌‌ جستم از جا از عرق در زیر آب
بوی عنبر بر دماغم میدمید ‌‌ خون شوق از روی داغم میچکید
جوش میزد از لبم تبخال شوق ‌‌ دل همی رفتم باستقبال شوق
یکدم آسایش نبودم در سرای ‌‌ نی بسر آرام بودم نی بپای
روزها از شوق او خلوت گزین ‌‌ بلکه با شمع خیالش همنشین
شب چو تنها گشتمی از درد و داغ ‌‌ گشتمی خلوت گزین در صحن باغ
از نسیم عطر گلهای چمن ‌‌ همچو بلبل رفتمی از خویشتن
گاه بودم با شقایق روبروی ‌‌ گاه با مرغ چمن در گفتگوی
میزدم از شوق او بی خوف و بیم ‌‌ دست در دامان گل همچون نسیم
آمدی گر عندلیبی در خروش ‌‌ همچو گل میرفتمی از تاب و هوش
غنچهٔ گل روزها همراز من ‌‌ شب نوای بلبلان دمساز من
هیچکس از حال من آگاه نه ‌‌ در حریمم هیچکس را راه نه
شخص من باریک شد از ضطراب ‌‌ ممتنع گردیده بود از خورد و خواب
جد من [illegible] از غم من بیقرار ‌‌ چاره میجست از طبیبان دیار
شد تن ما از دوا باریکتر ‌‌ جد من نومید شد از چاره گر
گفت با من کای دو چشم منزلت ‌‌ هست آیا آرزوئی در دلت
گفتم آری هستم از دل مستمند ‌‌ اهل زندان را رهائی ده زبند

با اسیران گر کنی ترک جفا ‌‌ عیسی مریم مرا بخشد شفا
زانکه جمعی از مسلمان کشیر ‌‌ جد من میداشت در زندان اسیر
چون شنید از من روانرا شاد کرد ‌‌ اهل زندان را تمام آزاد کرد
روز دیگر میل کردم با طعام ‌‌ خویش را بهتر نمودم در خرام
شه ز مرده روی در آرام کرد ‌‌ اهل زندان را بسی انعام کرد
چون برآمد چارده روز دگر ‌‌ هر زمان در سینه ام سوز دگر
شد شبی روشن بچشمم میل خواب ‌‌ برقع افکندم چو غنچه در نقاب
وه چه شب روشنگر چشم امید ‌‌ فیض میبارید و رحمت میدمید
وه چه شب چون صبح آبستن بمهر ‌‌ صیقل آئینهٔ بخت سپهر
بی سحاب اندر ترشح ماهتاب ‌‌ شبنمش بر برگ گل میزد گلاب
با دل بیدار دیدم در زمان ‌‌ دست قدرت در گشاد از آسمان
صد عماری مه بر زمین آمد ز نور ‌‌ خیل در خیل از پرستاران حور
بی بی حوران جنت فاطمه ‌‌ وز عماری شد مقدم بر همه
بنت احمد قرة العین رسول ‌‌ بضعهٔ شاه رسل یعنی بتول
مشتری همدوش با احمد براه ‌‌ هر دو را بر روی من بودی نگاه
برفکندی چادر استبرقی ‌‌ هر دو سرتا پاز آلایش نقی
جستم از جا من بعزم پیش باز ‌‌ هر دو را در پا فتادم با نیاز

نزد ایشان این حکایت داشتم   وز جدا ایشان شکایت داشتم
بر جبین میریختم اشک فراق   ور شکیبم جفت صبرم مانع طاق
در جواب من مخاطب شد بتول   نیست گفت این اشک تو حسن قبول
زانکه دانم منکری در دین ما   مثبتی در ملت و آئین ما
مانع در ملت ترسا هنوز   مریم از تو رنجه و عیسی هنوز
وانکه راهبی از او امیدوار   با تو هست از این سبب ناسازگار
گفت مریم بعد از آنم با عتاب   هر چه او گوید سر از فرمان متاب
من نهاده روی بر خاک نیاز   گشتم از ایمان تلقین سرفراز
پاره کردم تار زنار از میان   خواستم بیزاری از نصرانیان
نور فیض آمد از ایشان در دلم   شد گشاده عقدهای مشکلم
در زمان بر سینه بگرفتم بتول   یافتم از لطف فیض او قبول
گفت فرزند مرا گر دور بیش   شکوه داری میدهم دستوریش
تا ببالین تو آید سازگار   هر شب از وصلش شوی امیدوار
باز مریم گشته همزانوی من   ور ندارک بوسه زد بر روی من
هر دو تن گشتند از چشمم نهان   بعد از آن گشتم من از کار آگهان
هر شبی آید ببالینم حسن   میشوم از فیض و لطفش مطمئن
همچو گل پا مینهد در بسترم   میشود اندر عبادت رهبرم

سید

سید و مولای خود را بی‌حجاب   که به بیداریش بینم که بخواب
چون بیاید نزد من آن عالی گهر   بنشیند در کنارم دور تر
میروم من هم باستقبال او   هر قدم از شوق او پامال او
گاه وصلش من ز شوق او ز شرم   هر دو بر گل میفشانیم آب گرم
همچو گل شبنم فشان اندر ورق   من ز اشک شوق او اندر عرق
ور ندارک دل برآساید مرا   ور نبینم صبر فرساید مرا
تا رسد دستوری از پروردگار   میشوی از بخت و دولت کامکار
گفت دختر چون حکایت را تمام   لب گشادم من بصلوات و سلام
گفتمش کای زهره اوج قبول   وی عروس حجله خاص بتول
وی ملایک خادم درگاه تو   فیض رحمت از دل آگاه تو
کی عجب باشد که روبد حور عین   گرد درگاه ترا از آستین
ای دو صد حور از پی اکرام تو   بر سر معجر نوشته نام تو
چون مطیعی از سر صدق و صفا   گشته منظور ذات مصطفی
چون تو منظور عزیزان آمدی   از چه در سلک کنیزان آمدی
گفت آری گوش دار اکنون ز من   تا ترا آگه کنم در این سخن
عشق افکنده است با فرخندگی   یوسف صدیق را در بندگی
عشق را بین کز ملوک با تمیز   کس نشد در مصر چون یوسف عزیز

عشق دارد از شهیدان جلیل　　بسملی چون قرة العین خلیل
آنکه کام اندر تحمل میزند　　هر دمش تیغ تغافل میزند
من نه آنم کاز تقرب دم زنم　　قطرهٔ عشقم چه لاف از یم زنم
چون شدم در ملک معنی دل نواز　　در حقیقت پا نهادم نی مجاز
عشق را دیدم بغایت زورمند　　وز اسیران صد هزارش در کمند
گفتم ای دل مستمندان در نیاز　　کی روا باشد که من باشم نیاز
عشق چندین طوق همت یافته　　نیست بی طوق نیازی فاخته
گاه با خود این تامل یافتم　　دست در ذیل توکل داشتم
تا شبی دیگر بفرمان امام　　گفت با من از مآل خود تمام
کردم آن کاری که با من رخ نمود　　عقده ها از رشته بختم گشود
داده بود از کارهای من خبر　　آنچه دیدم در جهان از خیر و شر
تا که این آواز آمد بی درنگ　　لشکر اسلام می‌آید بجنگ
جد من هم با سپاهی بیشمار　　چون مخالف رفت بیرون از حصار
من که خود مغلوب بودم بیشمار　　تاختم مرکب باهنگ حجاز
نیم شب رفتم باهنگ شکار　　داشتم از خادمان سیصد سوار
ناگهان از عشق آمد دستبرد　　فوجی از اسلام با ما بازخورد
در زمان گشتیم در آن دار و گیر　　جمله در دست مسلمانان اسیر

من که لطف

من که لطف عشق شد بر من مزید　　آمدم در دست عمر ابن یزید
گر سخا و فضل مردی این جوان　　امتیازی دارد او بر مردمان
داشتم در سلک فرزندان خویش　　دوست تر میداشتم از جان خویش
من نکردم نام خود را آشکار　　در کنیزی بودم او را سازگار
نام خود نرجس بدو کردم عیان　　تا بسلک بندگان باشم بیان
عمر با من گفت روزی کای پری　　از رخش مشاطه رانارش کری
قرة العین منی ای نوبهار　　با بنات خود ترا دادم شمار
گر ترا رغبت بود با شوهری　　میکنم تزویج تو با سروری
هرچه داری در ضمیر از آرزوی　　تا بمقصودت رسانم بازگوی
من بپاسخ گفتم او را کای پدر　　ز آرزوهای جهانم با خبر
بل همین امید دارم در ضمیر　　میشوم لطف ترا منت پذیر
گر تو بفروشی مرا ای ارجمند　　با خریداری که من سازم پسند
آرزوی من بدین شد اختصاص　　او اجابت کرد و گردید استوار
چند ماه از آن حکایت برگذشت　　وز پرستش یکزمان فارغ نگشت
تا از آن منزل ببغداد آمدیم　　وز حوادث با دلی شاد آمدیم
چون بمن دادی نوای عالی نژاد　　نامه شاهم علی بن الجواد
هم ترا دیدم ز شرح این کتاب　　بیشتر افزود مهر آنجناب

چون بگفت این قصه نیکو بشیر | من دمی بگریستم بر خویش در بر
گفتم او را کای دمت فیاض عشق | تابع عشقی تو و مرتاض عشق
میفروزد کوکب اقبال تو | ای خوشا در نیکبختی حال تو
از نصارائی تو ای عالی نسب | از چه کس آموختی لفظ عرب
گفت جدم بود بس نیکو خصال | آرزو بودش ز من فضل و کمال
از برای من زنی جست از عرب | تا بیاموزد مرا فضل و ادب
من بدوش شعلها افروختم | نزد او تا این لغت آموختم
از خدا توفیق این دانشوری | یافتم تعلیم آن از عسکری
گفت چون شد قصه نرجس تمام | من روان گشتم بزودی زان مقام
همچنانش در عماری داده جای | تا رساندم بسر من رای
پس شکفتیم از نسایم بامداد | در گلستان علی بن الجواد
سود نرجس دیده بر پای امیر | هم ز شرمش نرگس شهلا بزیر
شاه دین گفت آنچه خود دیدی عیان | باز گو از خواری نصاریان
آنچه هم دیدی تو از صدق و صفا | هم بگو از اهل بیت مصطفی
گشت گریان نرجس از گفتار او | ریخت شبنم نرگس بیدار او
گفتش ای نوباوه نخل و رضا | قرة العین العلی المرتضی
ای که دانایان عالم را سری | من چگویم چون بدین عالمتری

گفت میخواهی

گفت میخواهی کدامین زین دو کار | بار دینارت ببخشم ده هزار
یا ترا خود مژده گویم تمام | تا شرف یابی از آن ای نیکنام
گفت خواهم مژده عز و شرف | نیستم در زر بحر لا ینصرف
گفت فرزندی ترا بخشد اله | کاو بود بر هفت کشور پادشاه
ملک عالم پر کند از عدل و داد | گرچه او پر باشد از ظلم و فساد
گفت نرجس از که ای شهریار | گفت از آن شخصی که گشته خواستگار
با مسیحا جدم از فرخنده کی | کرد از شمعون ترا خواهندگی
میشناسم گفت آری با امام | آمده نزدیک من هر صبح و شام
من بدست مادرت یعنی بتول | از همان شب کرده ام ایمان قبول
شاه بردش پس گرامی در حرم | با حلیمه گفت دارش محترم
زانکه بودش بر حلیمه اعتماد | خواهران سرور بنت الجواد
پس در او آموخته فرض و سنن | بیت کاینش بحکم ذو المنن
در طریق ملت و شرع رسول | آنچه بودی سابق از مهر بتول
پس کلینی شرح داده زین خبر | شیخ طوسی ذیل دارد آیات دگر
نقل کرده از حلیمه این سخن | گفت روزی نزد من آمد حسن
کرد بر نرجس نگاهی تند و تیز | من تعجب کرده گفتم ای عزیز
خواهشت گر هست با این گلعذار | من بیارم امشبت اندر کنار

شاه گفت ای عمه من کردم نگاه / در تعجب از قضای اله
چون درین زودی شود صاحب وجود / پس ازو فرزندی آید در وجود
میشود او پادشاه شرق و غرب / هیچکس را نیست با او تاب حرب
پر شود عالم ازو از عدل و داد / مردمان افادیابند از فساد
پس برو امروز در آن انجمن / از پدر رخصت بخواه از بهر من
چون شنیدم من از آن عالیجناب / جامه پوشیدم بتحصیل جواب
آمدم نزد برادر شادکام / کردم از عزت بر آن حضرت سلام
پس مرا نگذاشت تا گویم سخن / گفت رخصت دادم از بهر حسن
خود بگو با آن در برج عفاف / تا مهیا گردد از بهر زفاف
من تبسم کرده گفتم با امام / آمدم من بهر این کار از مقام
گفت میخواهد خدای دادگر / تا ترا زین اجر سازد بهره ور
پس بزودی رو نهادم من براه / در سرای خویش بستم حجله گاه
نزد نرجس رفته و بی انتظار / زینت او دادم از نقش و نگار
باری از بعد عشا این انجناب / در حریم زهره آمد آفتاب
یافت تزویج شه دین عسکری / بر فلک زد نوبت نیک اختری
رفت در آغوش زهره آفتاب / گشت معنی از حقیقت کامیاب
چون نقی مسموع گردید و شهید / عسکری را نوبت حجت رسید

هم برآمد چند سالی زین سخن / بارور شد هم از آن سرو چمن
پس حلیمه گفت در حکم امام / در سرای عسکری کردم مقام
گفت نرجس با من ای بنت البتول / از شرف هستی تو فرزند رسول
خواهم اندر طاعت آبای تو / موزه بیرون آورم از پای تو
من بدو گفتم تو خاتون منی / باغ جان را سرو موزون منی
تکیه کن بر مسند خود ای عزیز / تا منت خدمت کنم همچون کنیز
نیست در این قدرت و یارای من / تا تو موزه برکنی از پای من
عاقبت بر پای جست آن رشک حور / موزه از پایم کشید اما بزور
چون شنید این مکرمت از من امام / آمد از عزت بمن در احترام
آفرین بر دانش نرجس نمود / رغبت او پیشتر با وی فزود
صبر کردم تا غروب آفتاب / خواستم رخصت بخواهم زانجناب
بانگ کردم سوی خدمتگار خویش / چادر رخت مرا آور به پیش
شاه گفتا ای عمه با من در خطاب / روی همت امشب از نرجس متاب
زانکه امشب مهدی آید در وجود / نزد او باشند ملایک در سجود
مشرق و مغرب بفرمانش بود / نه فلک نه طاق ایوانش بود
عمه گفتش کای فدایت جان ما / نیست در نرجس علامات لنا
این تولد امشب از وی چون بود / شاه دین گفتا که در پهلو بود

مادر موسی همان بودی سلیم		تا دمی کاندر وجود آمد کلیم
پس بمن گفت آن امام محترم		آل پیغمبر نباشد در رحم
اوصیای انبیا و مرسلین		جانب پهلوست آن طفل چنین
وقت بیرون آمدن از ران راست		میشکافد ران و آن سر خداست
چون ازان زن در وجود آید امام		آن شکاف آرد بهم اندم التیام
گر تو دانی انبیا و اوصیا		مشتق اند از نور ذات کبریا
زانکه با نور خداوند کریم		کی کند آمیزش اندر خون و ریم
شمه گفتیم از اسرار غیب		نیست این از آل پیغمبر عجیب
چون شود ظاهر طلوع بامداد		میدمد این میوه از نخل مراد
گفت من خندان شدم در شطاک		سوی نرجس رفته گفتم ای نگار
هیچ در خود یافتی رنج و ضرر		گفت من در خود ندیدم این اثر
گفت راوی کان شب فیض و نجات		ماه شعبان بوده و لیل برات
چون طلوع فجر ثانی یافت دست		نرجس از رنج گران از جای جست
من سر او را گرفتم در کنار		میفشاندم گرد غم از نوبهار
قطرها از نرگس آن حور عین		پاک میکردم بلطف آستین
شد مرا آواز داد اندر زمان		گفت انا انزلناه بر وی بخوان
من چو خواندم باز آن طفل رحم		خواند با من سوره را بیش و کم

من از آنصورت

من ازآنصورت بماندم در شگفت		عسکری با من ندا فرمود و گفت
کین تعجب نیست از آل رسول		زانکه ماییم این کرامت را قبول
ما همه در عهد طفلی ناطقیم		خازنان گنج اسرار حقیم
من همان باشاه بودم در سخن		گشت نرجس ناگهان غایب ز من
گوئی آمد در میان ما حجاب		آفتابش زیر ابر اندر نقاب
من از آنصورت بغایت ترسناک		نزد آن حضرت دویدم سینه چاک
گفتمش نرجس شد از چشمم نهان		بازگو چون ستی از کار آگهان
گفت خندان باز گرد ای سینه ریش		تا ببینی نرجس اش برجای خویش
باز گردیدم بسویش با شتاب		دیدمش زایل شده از وی حجاب
از رخ و سرو قدش میتافت نور		همچو نخل ایمن از انوار طور
دیدم آن کودک بزانو در سجود		روی در کعبه تضرع می نمود
ناخن سبابه را بر داشته		هر دو عین بر آسمان بگماشته
اول از توفیق حق الله گفت		بعد از آن جدی رسول الله گفت
از امیر المومنین و زهرا امام		تا بنام خویشتن کرد اختتام
سربسر آبای خود را برشمرد		پس بعزت یک بیک را نام برد
در تضرع گفت آنکه با کریم		آمد و در وعده خود مستقیم
در عنایت وعده را کن تمام		ملک عالم را بده از من نظام

از وجود من جهان آباد کن / وین زمین را پر ز عدل و داد کن
من تعجب کرده از وی هرچه گفت / سخت ازان کودک بماندم در شگفت
دیدم از کتف یمین او بدید / آیتی از نص قرآن مجید
جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
گشتم از تفسیر آن چون باخبر / آمدم اندر تعجب بیشتر
عسکری زان خانه آمد در سخن / گفت کودک را بیاور پیش من
من گرفتم طفل را اندر کنار / بردم او را نزد او عالی تبار
طفل در دم بر پدر کرده سلام / همچنین میگفت نام هر امام
برد چون نام حسین سبط شهید / ریخت اشک و کرد لعنت بر یزید
شاه دین بگرفت کودک را ببر / بوسه زد بر روی آن عالی گهر
ناگهان مرغان سبز از هر کنار / گشته اندر دور آن پروانه وار
در دهانش کرده هر مرغ زبان / یک بیک از چشم ما گشتی نهان
گفتم ای مولای من ای نامدار / چیست این مرغان که بینم آشکار
گفت هستند این گروهی از ملک / آمدند از شوق این طفل از فلک
نی همین اند این زمان زوار او / بلکه هم محکوم و خدمتکار او
بعد ازان با کودک خود کرده روی / گفت با او آنچه میدانی بگو
زان کرامت آنچه در فرمانست / هم بخوان آن آیه کاندر شان تست

پس زبان

پس زبان بگشود طفل یکدمه / آمد از آغاز در ذکر همه
کرد اول لعن بر دیو رجیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم
پس با آوازی فصیح اندر کلام / خواند بر پیغمبر این آیه را نزد امام
ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض
ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا یحذرون
اصل آن آیات شد آنجا رقم / چون بجز نظم نباید در قلم
شد جهان از نطق او گوهرنثار / سید دین عسکری بگریست زار
بعد ازان میداد صلوات و سلام / بر علی المرتضی با هر امام
در همانجا عطسه از شخصی شنفت / یرحمک را در جواب عطسه گفت
داد با من سید عالی گهر / گفت نزد مادرش او را ببر
تا بروی‌اش دیده را روشن کند / باغ دل را از رخش گلشن کند
نزد مادر برده ماندم در شگفت / گفت بسم الله و پستان را گرفت
ناگهان مرغی پدید آمد سفید / کرد مادر را ز کودک ناپدید
مادرش آغاز بی‌تابی نمود / شاه دین بهر تدارک لب گشود
گفت اینک باز میگردد دلبر / کی خورد از غیر پستان تو شیر
گفتم او را کای حبیب ذو الجلال / خود که بود آن مرغ با آن پر و بال
گفت آن روح است یا روح الامین / او مربی بر امامان مبین

مختلف کان روح بود با جبرئیل — هست این هر دو ز ذرات جلیل
بعد چل روز آرم او را شادکام — تو بیا تا بینیش در این مقام
بعد چل روز آمدم روزی پگاه — دیدم آنجا کودکی میرفت راه
در نظر آمد مرا طفلی دو سال — پس از آنحضرت بچشم شرح حال
گفت ای عمه همان طفل من است — آنکه چشم مردمان زان روشن است
گفتمش در این چهل روزی امام — قد کشید و شد توانا در خرام
گفت آری اهل بیت مصطفی — زود میآیند در نشو و نما
ای ظهیر این قصه عالی مقام — هست از آن هرچند گوئی ناتمام
گر بسازی هفت دریا را مداد — معجز ایشان نیاید در سواد
بوده مقصود من از گفتار عشق — ای که هستی طالب اسرار عشق
در حقایق این سخن مبنی بود — قصد من در صورت و معنی بود
صورت اینجا در مثل چون قیصر است — هر که با او عشق ورزد کافر است
چون ز قیصر نرجس آمد در وجود — معنی از صورت از آن دارد نمود
چون شنیدی صاحب الامر از که زاد — شد حقیقت را بمعنی اتحاد
هر که شد با صورت او دسترس — عشق بازی نیست آن باشد هوس
عاشقان والهاند در زلف و خال — نیست زان سود ایشان تا ملال
آنکه گوید عشق را ممنوع نیست — نزد عارف این سخن مسموع نیست

عشق را

عشق را اینجا بیانی دیگر است — وصف آن اندر بیانی دیگر است
آنکه داند عشق را مطلق مجاز — صورت از معنی نکرده امتیاز
لیک عاشق را بود اکثر جنون — گوید اکثر حرفهای واژگون
با وجود دانش و فرزانگی — گاهی آید بر سر دیوانگی
گوید آن حرفی که در دین اکاست — وان نباید در طریق شرع راست
این سخن را قول مجنون است دال — کرد چون آن اجنبی از وی سؤال
گرچه مجنون کفر گفت اندر نخست — لیک بودش قصد آن معنی درست

تمثیل در سؤال نمودن مرد اجنبی و جواب دادن مجنون او را

بود مردی بیخبر از کار عشق — پی نبرده هیچ در اسرار عشق
گوش بر صوت زغن کرد آشنه — ناله مرغ چمن بیدا اشنه
در نوای غم سر بر شور را — دین بلبلان شورش زنبور را
دید مجنون را مگر آشفته حال — خواست تا با او کند از دین سؤال
گفت میگویند جمعی اهل دین — در خلاف با امیر المؤمنین
فرقه در معاویه دارند لاف — زین سبب افتاده در دین اختلاف
خود بگو ای سالک شب زنده دار — حق بهر کس هست با من آشکار
یافت مجنون کاین سخن از وی شنید — بوی صدقی در کلام او ندید
چون ندیدش عارف دل زنده — در جوابش زد نخستین خنده

گر خلافت خواستی از من خبر   هست لیلی را درین حق بیشتر
اجنبی شد زان سخن اندر ملال   گفت با مجنون زبانت با دلال
این خلافت نیست جز جای رسول   کفر گفتی زین سخن ای نا قبول
گفت مجنون اجنبی را در جواب   راست گفتم زین سخن ای نا صواب
این خلافت از نبی گر حق بود   پس در آن حق علی مطلق بود
چون علی شاه ولایت مظهری   این خلافت کی سزد با دیگری
گر تو میگوئی که حق منظور نیست   پس ز لیلی هم خلافت دور نیست
گر جهان شد هیچ و مرج از معصیه   عشق لیلی بدات از معویه
از من از دیوانگی افزون توئی   نام من دیوانه و مجنون توئی
نیست از عشق این سخنها دور نیز   گر انا الحق میزند منصور نیز
هست از شیخ شبستر در کتاب   کردم این مضمون در اینجا انتخاب
گر روا باشد انا الحق از درخت   گو بگو آزاده مردی نیک بخت

دیباچه دیگر در بیحالی دنیا

شکر کز الطاف چرخ دون نواز   نیستم منت رهین عز و ناز
هم ز چشم تنگ چرخ خیبری   بی نصیب افتاده ام از لاغری
میرود بی بار و بر سر و روان   لنگ میگردد خر از بار گران
کرده ام تا بینوائی را پسند   همچو نی شهدی مرا در بند بند

قطره قطره ریزم از دل خون ناب   گر صبوری غنچه کم گیرد گلاب
شد شکسته گیسوی دلخواه من   از نسیم و منهم شد آه من
گر نشسته بنشین که هست از دود آه   گنبد افلاک چون مطبخ سیاه
من بپای دختر زر گشته پیر   جز سبوی می ندارم دستگیر
تا نمیرم از خمار ای باغبان   برگ تاکی بر دماغ من رسان
توبه من چون گرفت اوی بدست   همچو مینای می آمد در شکست
دور از آن دامان بهم سودیم کف   پر گهر شد ز آبله همچون صدف
خون کنم زین غم دل اهل فرنگ   همچو موسی چشمه بکشایم ز سنگ
چون نکنم دین بر دست تو هست   از ید و بیضا نخوردم روی دست
تو برام گر نبوسی ای دبیر   هستم از خط شکسته دلپذیر
روز وصل از دست من خون میچکید   میزدی در پیاله صبح عید
نیست چشم بر رخ از جور سپهر   تا کشادم همچو صبح آغوش مهر
رسم معشوقان بهم پیوسته گیر   غنچه را هم شاخ گل شد جوی شیر
مرغ دل خال لبت را بال زد   خواست بر باید لبش تبخال زد
خاک دامن گیر کوی دلبران   ریزدم گر خون میگردد روان
مدتی شد گر جهان افسرده ام   چون نی آب بی نیازی خورده ام
بسته می یابم در میخانه را   کاش وا بوسم لب پیمانه را

دور از آن بزم می افسرده باد | باده در مینا چو خون مرده باد
کو هر از تو پنهان تا بکی | چون صدف دندان بدندان تا بکی
عمر رفت و بر نخوردم از لبی | با سر زلفی نیاسودم شبی
زین همه غم تنگ نامد جان من | مرحبا ای طبع بی پروای من
چند غم از بهر دنیا میخوری | دست بردار ای پسر با بیخوری
شاهد دنیا فوارت میبرد | هر کار خود زکارت میبرد
او شکیبت میبرد ای ناشکیب | شیر مردان کی خورند از وی فریب
هر که مرد است از جهان دارد گریز | هر که نامرد است با او در ستیز
نوعروسی بکر و با زیب و فر است | هر که نامرد است او را شوهر است
بکر از آن ماندست آن ناسازکار | زانکه نامردان کشندش در کنار
هر شبی او دارد از نو شوهری | صبحدم در دست او بینی سری
شب چو آن نامرد را ببرید سر | میرود دنبال نامردی دگر
فر نباشد کاین سخن در دل نهفت | هیچکس با خواستکارانش نگفت
چون رجولیت نداری ای عنین | از چه میجوئی عروسی انگبین
قصه دارم این معنی نهان | گوش تا آرم او را در عیان

حکایت مرد عنین و زن فاحشه و تمثال نوعروس دنیا که شوهران را عنین نامزد است

بود مردی از شراب جهل مست | شهوت آلودی شاهدپرست

شاهدان را

شاهدان را شاهدان پنداشتی | جای در مسلک کوتاهان داشتی
میدویدی بر سر هر بام و کوی | همچو مجنون دایما دیدار جوی
غیر شهوت آرزوئی در دلش | در جهان این جز نبودی حاصلش
آرزوها برده بر حال خروس | دین یک داماد را باده عروس
گرچه او را غیر از این نیت نبود | از قضا او را رجولیت نبود
شاهدی هر شب گرفتی با اساس | زیر بیش ملصق شدی بهر مماس
صبحدم گر کار او پرداختی | خانه بر معشوق دیگر ساختی
هر که یکشب آمدی در دام او | تا ابد هرگز نبردی نام او
از قضا یکشب هوسناک دغل | آمد او را نوعروسی در بغل
حلقهای سنبلش بر گل نقاب | از پس هر حلقه اش یک آفتاب
همچو آینه سراپا ساده | چون بت چین در ختا افتاده
مست شهوت گشته آن مرد عنین | تا سحر همخوابه با آن نازنین
دین چندان گر هوس بست و گشود | آنچه آن زن را بکار آید نبود
صبحدم برخواست از آغوش او | در خمار از باده کم جوش او
ساز رفتن کرد و رسم انقطاع | آمد آن مرد عنین را در وداع
بوالهوس گفتش بآئین خشوع | باش تا خورشید بنماید طلوع
بر نیاید صبح صادق را نفس | شرو ابا حرف باشد از عسس

گفت اینک شد در حمام باز / میکنم ترتیب غسلی در نماز
در جوابش خنده زد مرد غبین / گفت قربان گردمت ای نازنین
از من امشب با تو کاری سر نزد / دست شوقم حلقه بر در نزد
بر تو این غسل جنابت چون بود / آری آری کار زن واران بود
گفت غسل مس میت میکنم / وین هنر را بر تو ثابت میکنم
در رحم این اشعه حسن قبول / مرده از من زن میشد ای فضول
دیدمت کز مردکانی مرده تر / ز آب حیوانی نگشته بهره ور
گرچه یکنوبت بود غسلی درست / از تو لیکن بایدم صد بار شست
مردی خویش آزمودی چند بار / چون نداری خود مکن زین اختیار
ای بدام شاهد دنیا اسیر / گر بدانی زین حکایت پند گیر
نی خیال طبع نظم آراست این / بل مثال شاهد دنیاست این
گرچه او باشد جمیل و عشوه گر / کس ز آغوشش نگردد بهره ور
طالقانش شیر مردان امین / طالبانش جمله مرد و عنین
لاجرم مانند بکر است آن عجوز / هیات دوشیزگان دارد هنوز
انکه از وی دور میگردد ولیست / آن امیر و سرور مردان علیست

در منقبت حضرت اسد الله الغالب امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلاة والسلام

ساقیا می ده من سرگشته را / تا ز کف نگذارم این سررشته را

مستم

مستم و از شوق آن می سالهاست / بر لب جامم از و تنها لهاست
زان قدح لبریز اگرچه زان میم / همچنان بیتاب و مخمور ویم
آن می مهر و ولای حیدر است / ساقی او سیراب آب کوثر است
باب شبیر و شبر زوج بتول / آنکه او را خوانده حق زوج بتول
بعد احمد او امام برحق است / حجت و حق وصی مطلق است
وای بر آنکس که ایمان باخته / آنچه باید حق او نشناخته
نصب کرده دیگری بر جای او / سخت دور افتاده از لای ولای او
هست از علمای رومی در کتاب / این دو بیت از نظم آن عالیجناب
تو بتاریکی علی را دیده / زین سبب شخصی بر او بگزیده
فخر رازی آرد را البنی کند / از برای کودکان نی نی کند
گفت شخصی از نقاب محترم / میزدم با حضرت قایم قدم
نیم شب در روضه میر نجف / از زیارت یافتیم با وی شرف
گفت نزدیک طواف آن امام / ای که مجهولست قدرت السلام
من تعجب کرده از وی زین ندا / گفتمش کای جان ما بادت فدا
گفتی ای تو در تن اسلام صدر / با امیرالمومنین مجهول قدر
معنی آنرا بکن بر من عیان / تا درین مبهم بدانم حل آن
گفت آری جمعی از اهل نفاق / بعضی او را کرده در کفر اتفاق

نقش کرده نام او را بر نعال ‌‌ ‌ بر نعال بسته کنندش ماه و سال
دوزخ سوزان از ایشان در غضب ‌ ‌ هر شرار قهر دارد صد لهب
فرقه دیگر مقابل با عدو ‌ ‌ کرده اند از بس بمهر او غلو
بس که زو حیرت فزائی میکنند ‌ ‌ نسبت او با خدائی میکنند
هست جمعی دیگر او را دوستدار ‌ ‌ خوانند او را آخرین چار یار
خویش را دانسته اند از تابعین ‌ ‌ میشمارندش امام رابعین
صادقان کز مهر او دم میزنند ‌ ‌ پا بر اوج چرخ اعظم میزنند
شیعه اند و مخلص و ثابت قدم ‌ ‌ میزنند از مهر او چون صبحدم
در کنار از رحمت حق ناجی اند ‌ ‌ وز عقوبت رستگار و ناجی اند
خوانند او را اول اثنی عشر ‌ ‌ منفرد دانسته اند او را بشر
در کمالش اسب فکرت تاخته ‌ ‌ پایه از قدر او نشناخته
پس کسی جز غیر ذات ذو الجلال ‌ ‌ می نداند پایهٔ قدر و کمال
چون کسش نشناسد از کار آگهان ‌ ‌ قدر او مجهول باشد در جهان
ای که از بالاتران بالاتری ‌ ‌ زانچه او اعلی بود اعلی تری
در کمالت هیچکس آگاه نی ‌ ‌ بعد حق غیر از رسول الله نی
با زبان ابکم و فکر قصیر ‌ ‌ پس چه در این منقبت گوید ظهیر
هم بقدر آنچه مهر افزودمی ‌ ‌ کاشکی در مهر تو گویا بودمی

الهم

بر سرم افزون ز سودای دادگر ‌ ‌ از حوادث شکوه دارم بیشتر
چاره هر درد را دانی دوا ‌ ‌ کن ز لطف خود مرا حاجت روا

در مذمت مشفقان مجازی

تا ز دل با عشق پیوستم دگر ‌ ‌ آمد آن سررشته در دستم دگر
چند باشی ای هوسناک مجاز ‌ ‌ جان گداز از ناز خوبان مجاز
عشوه پردازان ز چشم مست خویش ‌ ‌ می برندت چون نگاه از دست خویش
نی همین رنگ از گلستان می برند ‌ ‌ کز رخت سیمای ایمان میبرند
میروی دنبال هر آهو نگاه ‌ ‌ خانهٔ دل میکنی در دم سیاه
هست در آن سرمه هم دنباله ‌ ‌ کز جگر پالایدت پرکاله
میزند آن خال لب کز شهد نوش ‌ ‌ نیست غیر از هندوی شکرفروش
بهر زلفی آمدی اندر کمند ‌ ‌ بهر خالی میجهی همچون سپند
ره مده در دل خیالی از بتان ‌ ‌ تا نیفتد ماهتاب اندر کتان
تا ز ارنگی بود همچون حنا ‌ ‌ میفشارندت بزیر دست و پا
رفته رفته چون خزان گشته است بهار ‌ ‌ میروی از دست ایشان چون نگار
اول از تاری قرارت میبرند ‌ ‌ مست چون گشتی نگارت میبرند
چون متاع کعبه شد پرداخته ‌ ‌ میشود گنجینهٔ دل باخته
آنچه اندر سینه ات پنهان بود ‌ ‌ نیست شک کان گوهر ایمان بود

ترسم از پندار فکر پست تو / کوهر ایمان رود از دست تو
پس کشندش داغ خذلان بر جبین / با زیان کاران منشین و مبین
کوشش کن کز مکر رعنا شاهدی / نقد ایمان شد چسان از زاهدی

حکایت معجز اعجاز حضرت موسی کلیم صلی علی نبینا علیه السلام

یافت فیروزی چو موسی کلیم / کشت از فرعونیان بی خوف و بیم
از سر فرعون کذشته آب نیل / نیل بر رخ رفت در دوزخ ذلیل
در جهان تیغ ظفر را یافت تیز / همچنین در مصر عزت شد عزیز
پس بامر حق علم افراخته شد / باز در ارض مقدس تاخته شد
بودی از قوم بنی اسرائیلان / پنج شش صد هزارش از یلان
بود در آن مملکت چندین بلاد / شاه آنجا کافری از نسل عاد
اهل آنجا کافر و زنار بند / خلقی افزون از شمار چون و چند
شاه آنجا در دلش آمد هراس / چون کرفت از لشکر موسی قیاس
کفت موسی کرده فرعون را هلاک / هستم از آوازه او ترسناک
کشته او چندین هزار از قبطیان / باز در تسخیر ما بسته میان
قوم اسرائیل بیش است از شمار / هست در هر سبط ایشان صد هزار
پای ایشان کر رسد در این بلاد / خود نماند نشان از قوم عاد
کوهی آنجا قله بر چرخ برین / پای تمکین او تا در زمین

کرده

کرده مرد عابدی در وی مقام / بودی او را بلعم باعور نام
مستجاب الدعوه بود و کامیاب / هر زمان کشتی دعایش مستجاب
چارصد سال او بطاعت کرده خوی / آب رویش دایم از آب وضوی
روزها بر لب نهاده مهر صوم / شب ندیدی دیده اش را راه صوم
کر در افکندی نظر بر آسمان / عرش و کرسی مینمود او را عیان
چون بطاعت جبهه سودی در سجود / زیر ارض او را عیان مینمود
بنکرستی بر یمین و بر یسار / مشرق و مغرب بدیدی آشکار
چون عزیمت جزم کردید از کلیم / شد ز بیم او ملک را دل دو نیم
عوج بدین کافری کمراه بود / میر و سر خیل سپاه شاه بود
قامتش افزون تر از هفتصد هزار / دایما بر ابر میسودی سدار
بر ملک آن کار را چون دید تنک / سوی موسی آمد آن ملعون بجنک
از زمین بر سر نهاده لخت کوه / تا در اندازد بروی آن کروه
در دم از فرمان دانای مجید / مرغکی بر روی سنک آمد پدید
سنک را منقار او شد رخنه کر / کوئی از الماس بودی تیز تر
کرد سوراخی مثال روزنش / کان بآسانی فتد در کردنش
جبرئیل آمد بنزد داد کر / داد موسی را از آن ملعون خبر
موسی از فرمان رب العالمین / زد عصا بر کعب پای آن لعین

شاه خواند آن تیره رخ را در حرم
کردش از الطاف شاهی محترم

جامه‌اش بخشید و ده خروار زر
در جهان پر کردش از لعل و گهر

رفت او وان گنجها در آستین
جمله پنهان کرده در زیر زمین

گفت با عابد شب از روی نیاز
کی دعایت مردمان را کارساز

پاس دار از حادثات این خانه را
رفع کن این لشکر بیگانه را

گفت عابد زینهار ای نازنین
زین دعا میگردم بیگانه ز دین

موسی عمران که او پیغمبر است
مردمان را در نبوت رهبر است

راز گوید با خداوند کریم
از خدا گشته مخاطب با کلیم

شد عصایش عبرت هر نفس شوم
کوه خارا نرم میسازد چو موم

همچو نفس سرکش امان نام
گاه نافرمان الثان گاه رام

چون رها گشت از کف او اژدهاست
چون گلویش تنگ میگیرد عصاست

خفته اندر آستینش آفتاب
سر برآرد از کف او بی نقاب

آنکه بر روی لوح تورات آمده
هم لباسش تسع آیات آمده

بر رخش نور تجلی تافته
لن ترانی در تسلی یافته

بر رخش نور تجلی بالبیت
سامری در نزد او گوساله است

از نهیب موسی دریا شکاف
رفته گل در حلق فرعون تا بناف

پای عوج از یک عصایش گشته لنگ
گشته سنگی گردنش را پالهنگ

زد عصائی آنچنان از زور دست
کاستخوان پای او درهم شکست

چون بجنبش آمد او آن لخت سنگ
در زمان در گردنش شد پالهنگ

بر زمین از پا فتاده ناتوان
هم بزودی سوی دوزخ شد روان

شاه را دل پاره گشته زین خبر
چاره جستی هر زمان از چاره گر

گفت با خود کاین بلائی مبرمست
چاره این در دعای بلعم است

خواند بلعم را بعجز و التماس
گفت ما را در دعا میدار پاس

گفت عابد زین دعا صد زینهار
هست نافرمانی پروردگار

بشکنم گر عهد موسی کلیم
افگنم از وی در عقوبات الیم

گشت چون عجز اجابت ناقبول
شاه کافر در حرم آمد ملول

گفت بانوی حرم کای شهریار
چاره هست این بلا را سازگار

هست عابد را زنی چون آفتاب
مهر و ماه او ندیدن بی نقاب

جلوه گر گر او خرامد در چمن
از رخ و از قد آن نازک بدن

در گلستان در زمان غوغا فتد
گل شود پنهان و سرو از پا فتد

نیست عابد را دمی بی او قرار
هر دو با هم در عبادت سازگار

با من آن مستوره همچون خواهر است
هر چه گویم در زمان فرمان بر است

هر مهی کافتد او نا گریز
میکشد در دم چو موئی از خمیر

هست عابد بسته در پیمان او
نگذرد یک لحظه از فرمان او

جاریست از سنگ خشکی آشکار　　　از عصای او ده و دو چشمه سار
شد زمین از نعره او سبز چاک　　　میرود قارون همان اندر مغاک
در سخن آید چو یا رب جلیل　　　نیست در آنجا مجال جبرئیل
من چسان خود با چنین پیغمبری　　　خصم باشم از برای کافری
من که خود ایمان بدو دارم درست　　　پس چسان از دشمنی آیم نخست
آن زن افسون گر عابد فریب　　　زین سخنها شد بغایت ناشکیب
گفت اگر هستی تو در پیمان درست　　　سر مپیچ از حکم و از فرمان درست
یا مرا ده اذن رفتن در طلاق　　　در غمم گر صبر داری در فراق
گفت عابد کای نگار تندخوی　　　زینهار از این سخن با من مگوی
در وفا از من نیاید نفاق　　　نی دعا از من طلب کن نی طلاق
باش خرم نزد فرزندان خویش　　　پاس من میدار از ایمان خویش
زان کشید از سینه آهی دردناک　　　گفت اینک میکنم خود را هلاک
سر ببالینت نهادم سالها　　　دستم از دینت نشد هرگز رها
چند فرزند از برایت زاده ام　　　جمله را شیر از شفقت داده ام
بر سر گهواره هر شب بهر پاس　　　تا سحر خوابم نبوده جز نعاس
آتش و نانت بپخته ام ای ناصبور　　　پای من بی کفش و دستم در تنور
کشته مزدور کسان کودک بدوش　　　بوده ام در خانه ات کرباس پوش

کی مرا دادی لباسی از حریر　　　غیر پشمین جامه و نان فطیر
بوده ام در این ریاضت سالها　　　از دلم بیرون نیامد نالها
این زمان پاداش من این میکنی　　　وین تعصب با من از دین میکنی
چند از موسی بترسانی مرا　　　چند از این محنت بلرزانی مرا
این بگفت و چین بر ابروها فکند　　　های های گریهٔ او شد بلند
آتشی از عقل ناقص بر فروخت　　　خرمن ایمان عابد را بسوخت
در میان ابلیس ملعون راه دید　　　آمد و بر هر دو افسون میدمید
نفس سرکش خیره شد چون اژدها　　　رشتهٔ طاقت شد از دستش رها
بی تامل روی در محراب کرد　　　وز تضرع دیده را پر آب کرد
گفت یا رب من بدین موی سفید　　　بر مگر دانم از این درگاه امید
ره مده اینجا　　کلیم الله را　　　بر سپاه او ببند این راه را
وان زمین بر قوم او زندان بود　　　هم ز موسی این خبر پنهان بود
اینچنین تیری رها کرده ز کف　　　آمد آن تیر دعا اندر هدف
از دعا فارغ شد آن پیر دغل　　　آمد آن زن را گرفته در بغل
زن گرفت آن خلعت دیبا بدوش　　　شمه زان گفت عابد را بگوش
پس برون آورد آن مال از زمین　　　نزد او بگشاد آن گنج ثمین
پای تا سر گشت از آن پیرایه بند　　　معجر دیبای را بر سر فکند

بر سر آن تاج مکلل داده زیب   پای تا سر دلبر عابد فریب
دید عابد جلوه در سرو روان   گشت آن نخل کهن از وی جوان
او که بی پرایه دلها می ربود   این زمان در دلربایی‌ها فزود
باز شیطان کرده عابد را گذر   کردی آن زن را دمادم جلوه گر
تا در آن شب عابد شب زنده دار   داشت زن را تا سحر که در کنار
کرده ترک فرض و سنت در نماز   تا طلوع صبح در راز و نیاز
چون طلوع مهر رایت بر فراشت   خفت عابد در جنابت تا چاشت
همچنین ابلیس در بالین او   دمبدم میکاستی ایمان او
چون دم ابلیس شد پرداخته   رفت از آنجا کار خود را ساخته
جست عابد چون ز خواب چاشتگاه   همچنان شد با جنابت نزد شاه
کرد از آن مژده ملک را با خبر   هم گرفت از شاه مشتی سیم و زر
رفت عابد گاه گاهی در نماز   گاه در آغوش ماه دلنواز
بعد از آن بر طاعت خود تکیه داشت   همچنان این نکته در دل مینگاشت
چارصد سال است تا در بندگی   کرده‌ام در طاعت او زندگی
این زمان از بهرم آلایش است   نوبت خوابیدن و آسایش است
در همان شب از دعای آن سفیه   آن زمین بر قوم موسی گشت تیه
روز میرفتند آن ره را درست   شب همان منزل که بودند از نخست

تا برایشان

تا برایشان تنگ آمد زاد راه   نزد موسی حمله در افغان و آه
جست موسی از خدای خویش راز   وحی آمد از کریم بی نیاز
گفت با موسی مپرس از من از این   بر تو بسته است این زمین یک اربعین
هرچه بر آن میرود تقدیر ما   نیست کس را قدرت چون و چرا
گر تو را باید غذای مردمان   رزق ایشان میدهم از آسمان
پس بر آمد بر فلک ابری غمام   رزق میبارید بر هر خاص و عام
میفتادی من و سلوی بر زمین   بودی آن مرغ و کباب و انگبین
هم عصا بر سنگ زد از بهر آب   زان ده و دو چشمه آمد با شتاب
همچو سیلی کاید از دامان کوه   بر سر هر چشمه جای یک گروه
آمدی از هر که طفلی در وجود   جامه هم در تن آن طفل بود
بر تن آن زادگان سیم تن   جامه‌اش هم چون درستی در بدن
جامه هم با طفل میگشتی بلند   گاه چرک آن را با آتش میفکند
چرک آن گشتی به آتش سوخته   جامه با قد هر کس دوخته
تا چهل سال این حکایت برگذشت   ایشان در آن زمین از سر گذشت
نزد موسی در حکایت همگنان   آمدند از آن شکایت در فغان
کی کلیم از محنت فرزند و زن   در بیابان تا بکی دور از وطن
رفت موسی روی بر خاک نیاز   دست حاجت در دعا بگشاد باز

راز گفتی با خداوند جلیل / کامد آواز جناح جبرئیل
از خداوند جهان دادش سلام / بعد از آن آوردش از ایزد پیام
گفت اگر زین نیز داری اضطراب / این دعا از عابدی شد مستجاب
نزد موسی این حکایت باز گفت / شد کلیم از حیرت آن در شگفت
گفت یارب کردی از لطف عمیم / این زمین را تیه بر قوم کلیم
رزق ما از من سلوی میدهی / از کرم بریان حلوا میدهی
خود اجابت از دعای امتی / میکنی در حق عالی همتی
میکنی با آنکه من هستم رسول / یک دعا در حق او از من قبول
وحی آمد از کریم ذوالجلال / گفت یا موسی مکن از من سؤال
من اجابت کرده ام پیش از دعا / هستی از درگاه ما حاجت روا
در حق آن عابد دور از ادب / گرم شد موسی ز آثار غضب
گفت یا رب محو کن ایمان او / زانکه ایمان بهتر است از جان او
گرم کن دوزخ برای آن لئیم / تا بسوزد در عقوبات الیم
چون بفرمان زن است آن نابکار / با زن او را هر دو در دوزخ بدار
گفت موسی این دعای بی ریا / گشت آن مقبول ذات کبریا
در زمان از تیه بیرون شد کلیم / وین خبر در سوی شهر انداخت بیم
سنه در آن مدت بعیش خورد و خواب / زان خبر آمد دلش از اضطراب

چون نبودش

چون نبودش صرفه در پیکار و جنگ / ریخت ور دل از برای صلح رنگ
شد باستقبال او با مرد و زن / بود اندر گردنش تیغ و کفن
هم کلیم از حلم خود دادش امان / تابع اسلام و دین شد در زمان
در زمان بتخانها پرداختند / جای هر بتخانه مسجد ساختند
بلعم آمد نزد موسی شرمسار / هر زمان جستی امین زینهار
حضرت موسی بدو گفت ای پلید / گشته مرتد بدین ریش سفید
از برای خاطر این زن دعا / میکنی پیغمبر خود را دعا
دین بدنامی فروشی ای لئیم / این زمان جای تو شد قعر جحیم
من دعایی کرده ام در شان تو / رفته از کف گوهر ایمان تو
میکنی در این سفر رو در سقر / تا ابد در آن مکان داری مقر
گشت آن غدار بدین نا امید / وعده نار عقوبات شد بدید
گفت یا موسی گرفتی راحتم / چارصد سالست کاندر طاعتم
برندارم از در او پای خویش / تا نگیرم مزد طاعتهای خویش
گفت موسی در دل این راز نهان / وحی آمد از خداوند جهان
گفت یا موسی بگو با وی ز ما / من سه حاجت میکنم او را روا
مزد طاعتهای او باشد تمام / نزد من از وی نخواهد ماند وام
چون کلیم این مژده در گوشش رساند / گوییا او را ز محنت وارهاند

پس روان شد در مقام خویشتن | در زمان داد این بشارت را بزن
زن بدو گفت ای گرامی تر ز جان | هر دو مان را کرده پیری ناتوان
یک دعا از لطف کن در کار من | یک زمان کن کوشش بر گفتار من
تا مرا باز آید آن حسن و جمال | با تو در آغوش باشم ماه و سال
آن دوی دیگر بدل پوشیده دا | کان بروز آخرت باید بکار
گفت عابد کای زن شیطان شعار | در قناعت کوش و دست از من بدا
این زمان ترک هوس کن زین قصیر | خود مرا هستی بصورت دلپذیر
از گلستانت برفته رنگ و بوی | پیش از اینم نیست از تو آرزوی
گر تو نیکو شوی ای دلپذیر | کی شوی همخوابه با این مرد پیر
پیش این نخل ز پا افتاده | میروی دنبال سرو ساده
زن بگفتش ترک کن این گفتگو | در خیالم نیست از این آرزو
همچنان باشد سرم در پای تو | کی گزینم دیگری بر جای تو
ناگهان ابلیس آمد در گذار | در رگ و پی آمد و بردش قرار
گشت عابد واله دیدار او | در زمان کرد آن دعا در کار او
دید زن را در زمان مانند حور | همچو زهره از جبین میتافت نور
از گلستان رخش گل یک ورق | بلکه از شرمش فتاده در عرق
رفته از سروش برون آن پیچ و تاب | قد نهال طوبی و رخ آفتاب

شبستان را ز رویش تاب بود | بی چراغ از حسن او مهتاب بود
حلقهای گیسوانش عنبرین | سنبل از گل میکشیدی بر زمین
دختری دوشیزه شد چون غنچه بها | سر بمهر اندر بکارت غنچه دار
شب چو اندر جلوه آمد آن نهال | خفت در آغوش نخل کهنه سال
شد معانق سرو با نخل کهن | همچنان ناسفته آن در عدن
پر فرتوت حزین از باه سست | بر هدف تیری نزد کاید درست
مرگ مغلول او در دار و گیر | لنگ و عاجز شد سرافکنده بزیر
صبحدم آزاد شد سرو سهی | از شب یلدا چو دید آن کوتهی
در بهانه رو بسوی شهر کرد | وان مگس را از شکر بی بهره کرد
نوجوانی دید ناگه چون پری | در زمین صد زهره او را مشتری
سرزده یاقوت او خط غبار | حلقه حلقه بر گلش مشک تتار
در زمان برداشته از رخ نقاب | چشم ماه افتاد بر آن آفتاب
دید زیبا دختری با آب و رنگ | از هوس بر آن پسر شد عرصه تنگ
همچو سایه رفت در دنبال او | واله از سودای زلف و خال او
قهقها بر خواست از ناز و نیاز | گرم تر گردید از آن عشق مجاز
رفت سوی خانه با آن سیمبر | شد بهم آمیزش شیر و شکر
آب دندان میوه دید اندر چمن | خورد شفتالو از آن سیب ذقن

دید فربه مرکبی در مرغزار / مرکب نو زین خود را شد سوار
پس بالماس اندر نا سفته یفت / از کلش میکون لبی کلها شکفت
با جوان شب دست در آغوش کرد / پیر مسکین را ز دل فرموش کرد
شب چو آن بانو بیامد در سرای / پیر محزون ماند با قد دوتای
رفت سوی شهر پر پشت خم / لنک لنکان با عصا در هر قدم
هر طرف کردید از دل خونفشان / هیچ جا از وی نمیدیدی نشان
دید او را بعد یک ماه دکر / ماه خود را نزد یک ماه دکر
چند در الوی بساط از نقل و می / ناله طنبور بود و چنک و نی
بیخبر از مستی از سر تا بپای / در سماع از نغمه طنبور و نای
کفت لعنت بر تو و پیمان من / کاز غمت از دست رفت ایمان من
خویش را با دیکری آراستی / این دعا بهر همین میخواستی
کفت این و چون خزان از وخت دست / شاخ و برک آن چمن درهم شکست
آن دو تن در یکدکر آویختند / اهل مجلس جملکی بکریختند
بانک زد آن زن که ای فرتوت پیر / از کجائی آمدی بادار و کیر
کیستی تو با که داری ماجرا / از چه پا بنهاده در این سرا
خواست تا خود را کند از وی خلاص / عابد آمد از غیرت در قصاص
موبها بر خواست از اعضای او / برق غیرت سوخت سر تا پای او

کفت یارب

کفت یارب در طریق راستان / سالها سودم جبین بر آستان
از خطای موسی عمران مرا / محو کرد از یکدعا ایمان مرا
از که نالم چون شدم پابست خویش / شکوه من نیست جز از دست خویش
این زن مکار شد فتان من / همچو شیطان رهزن ایمان من
پس چو شیطان وسوسه بر من دمید / تا مرا از دین و از ایمان برید
من ندانستم که این شوم لعین / بوده بر من آفت دنیای و دین
این زمان از دست رفته طاعتم / همچو شیطان ناامید از رحمتم
شکل سک کن صورت این زانیه / تا ببیند شکل خود بی آینه
از غم او کشته پشتم چون کمان / حکم کن ای بهترین حاکمان
برده ایمان مرا ای وای من / کرده ویران خانه فردای من
مسخ کردان صورتش کر کین سکی / کاین بود از صد عقوبتش یکی
عابد این کفت و ز غم افشاند آب / در زمان شد این دعا هم مستجاب
بر رخ زن کرد چون عابد نکاه / دید او را چون سکی کر کین سیاه
رسته موهای سیاه اندر تنش / کرد عابد ریسمان در کردنش
بردش اندر خانه و محکم ببست / دست و پایش زان عصا درهم شکست
دید آن سک روی فرزندان خویش / بوسه میزد پای دلبندان خویش
لخت دل از چشم کلکون میفشاند / از جکر بر کاله خون میفشاند

گرچه بودی بر زبان آن روسیاه   در اشارات زبان زنهار خواه
هفته بود آن ستمگر در عذاب   بر زمین میر بحتی از دبن آب
جمله فرزندان او اندر خروش   داده مهر مادری در سینه جوش
هر زمان نزد پدر در گفتگوی   توبه فرمای وی و زنهار جوی
اهل شهر از آن حکایت بیخبر   جمله رو آورده در آن بام و در
نزد آن عابد فضیحت در گرفت   بار شیطان وسوسه از سر گرفت
چون زحد بگذشت آخر آن دغا   بار دیگر کرد رو اندر دعا
حق دگر ره شکل مسخ از وی زدود   گشت آن زن با همان شکلی که بود
پشت خم همچون عجوزان کهنه پیر   سر زنس بار گناه افکنده زیر
رفته رفته عابد از بس حرص و آز   کاهلی میکرد اکثر در نماز
در سرش آمد غرور و کبر و کین   محو گشت از سینه او علم و دین
ضعف پیری آخر از پایش فکند   شد در آن صومعه در قفل و بند
در ضمیر او هدایت در ببست   رفته رفته کافری شد بت پرست
در دل او صد بت پندار ماند   سبحه را بگسست و در زنار ماند
رفت آخر غرق دریای گناه   وقت مردن گشت روی او سیاه
این حکایت عبرت ابرار گشت   سرمه چشم اولو الابصار گشت
مرد کو تا چشم عبرت وا کند   چشم دل زین توتیا گویا کند

گوش کن

گوش کن ای طالب حسن مجاز   آب شو از این حدیث جان گداز
آتشی اینجا ظهیر افروختی   خرمن اهل هوس را سوختی
ای هوسناک از مجازی سنمند   تهمت عشق را بر خود مبند

افتتاح دیگر در مذمت اهل هوس

بازم از نو دست غم دامن گرفت   شعله حسنی درین خرمن گرفت
دل بطاق ابروی پیوسته گشت   تار امیدم بزلفی بسته گشت
بسکه می افتد گره در کار من   سبحه صد دانه شد زنار من
بحر اگر دارد سپرها از حباب   گریه را نیز است تیغ موج آب
بسکه وصف زلف او مشهور شد   غنچه از زخم درون ناسور شد
گر میان بکشایم از آن سیمبر   مور اگر بندد نمی بندد کمر
خنده چون بر غنچه‌اش آورده زور   میفتد در دامنش گلهای نور
بسکه می بینم خیالش را بخواب   کرده عادت با کتانم ماهتاب
گل ز شرمت در عرق ای دلفریب   کی بود نزد تو راه عندلیب
میجهم نزدیک یار دلپسند   هر دم از بیطاقتی همچون سپند
بسکه جان بخشی ز ناز ای رشک حور   کشته‌ات بر خضر میخندد ز گور
بسکه میخواهم بپای او نثار   گشته‌ام از باددستی چون چنار
گر بیابم در شفقت درهمی   در کف دستم نمیماند دمی

هبرود آب چون اندر مشت من … در کفم ماند چنان انکشت من
جامه بر تن از کران جانی بود … چون تنم خود بعریانی بود
ننک باشد مردن زیر لحاف … تیغ تیزم زنک کیرم در غلاف
ای لئیم از حب زر بر تو فسوس … چند باشی همچو ماهی با فلوس
روز تا شب از برای درهمی … ای کران جان همچو درهم درهمی
تا بکی ناخوانده آئی ای خسیس … همچو سک در کوی مردم کاسه لیس
مال مردم را نه بیزار از آن … چون کرفتی میکنی انکار از آن
آنکه کار خویش از آن خواهد رواج … تا ابد دارد بمردم احتیاج
هر که در این علت آن تن پرورست … چون خر معلول دایم لاغرست
بر تو کر باشد دنیای رشوه کیر … میکشندت پس بمرک خود بمیر
ای که دایم مال مردم میخوری … در حقیقت مار و کژدم میخوری
کر عسل میکیری از جور و جفا … نشتر زنبور هست اندر قفا
از کسی مالی اکر کیری بزور … میبری با خود وبالی را بکور
چشم مظلوم از پی آن مال هست … روغنی را دنبه از دنبال هست
از تکبر اینقدر بر خود مچین … خصم را هر کز بچشم کم مبین
خود مبادا موری از دنبال مار … زانکه بر می آورد از وی دمار
تا بکی ای کربه خوار حقیر … در کمین موش میباشی دلیر

کر بداند

کر بداند تیزچنکی اهل هوش … زر برون میآرد از سوراخ موش

اختتام این سخن و حکایت شیخ بهلول دانا رضی الله عنه در حسن فطنت و هوش

بود مردی در خراسان اهل حال … در تصرف داشت بیحد ملک و مال
در تجارت روی در بغداد کرد … هم در آنجا در دل از حج یاد کرد
کفت شد نزدیک در کعبه راه … به که از دوش افکنم بار کناه
پس متاع خویش را بفروخته … شد زر بسیار را زآن اندوخته
مشورت جست از دل آکاه خویش … کین قدر زر چون برم همراه خویش
کر ز دست من بکیرد راه زن … نیست سود آندم که باشم آه زن
آشنائی هست چون با قاضیم … در امانت داری او را راضیم
در زمان صندوقی از زر کرده پر … بار کرده بر یکی بختی شتر
آن زمان دینار میکشتی شمار … چارصد تومان شدی این روزکار
کفت چون نزدیک قاضی سود کام … کالسلام ای قاضی شرع السلام
هست اینجا مشت دیناری ز من … در امانت کر نکهداری ز من
تا من از حج باز کردم ای پسر … باشدت در خانه این صندوق زر
نیست باری بر نوای مرد این … بر سرش قفل است و زورش بر زمین
چون من از حج باز کردم بی‌ملال … ده یک آن هم ترا باشد حلال
بر لب او خنده همچون کل شکفت … آن جوان را آفرین فرمود و کفت

رحمت حق بر تو ای فرزند من   کاز امانت گشته خورسند من
در امانت داریت جان میدهم   کم شود گر حبه تاوان میدهم
در گشود و بار دیگر برشمرد   همچو جانش باز در صندوق برد
قفل کرد و مهر بر صندوق سیم   شد دلش زان وسوسه بی خوف و بیم
کاغذی بنوشت قاضی در زمان   مهر خود بنهاد بر اقرار آن
در زمان بگرفت کاغذ آن جوان   رفت مرد ساده دل با کاروان
طوف کرده کعبه و بیت الحرام   شد به تربت زایر خیر الانام
کاروان حاج زد طبل رحیل   همچنین میآمد او هم چند میل
بشنو از قاضی ابا ای نکته دان   چون عزیمت کرد در حج آن جوان
نزد قاضی ماند آن صندوق سیم   میوزیدش از طمع در دل نسیم
خود بهم نامد لب خندان او   نیز تر شد در طمع دندان او
در خیانت دست را گستاخ کرد   زیر آن صندوق را سوراخ کرد
هر زمان از وی بدان ریخت زر   مینهادش هر زمان بر چشم و سر
هر درستی را که دیدی نادرست   یک بیک را بوسه میدادی نخست
نقد مسکوکش درخشان همچو نور   همچو پروین میدرخشیدی ز دور
گفتی این زر قوت جان من است   بلکه در دل مثل ایمان من است
مرده بودی این دل بیمار من   گر نخوردی غربت دیار من

هر درستی

هر درستی را که دیدی آبدار   جان کرد آلود در آشتی غبار
هر فلوسی دید چون روی عروس   بر یکایک بزدی از شوق بوس
ریخت آن زر را ز صندوقی دگر   بلکه هر شب بودیش در زیر سر
دامنش هر شب نبود از وی رها   خفته بر آن گنج همچون اژدها
حاجیان چون بازگشتند از حجاز   کرده در بغداد رخ با برگ و ساز
از قضا شخصی هم از غارتگران   از کمین که جست با فوجی گران
در زمان غارت شد آن مال و اساس   بلکه کندند از تن ایشان لباس
حاجیان زانجا نه بغداد آمدند   در تظلم تا به بغداد آمدند
چون نسیم پا برهنه بی لباس   هر چمن را کرده برگی اقتباس
خورده خنگی از در هر یوزه   جسته از هر یک کلاه و موزه
مرد با جو شکر کردی هر زمان   زانکه مالم مانده نیمی در امان
نزد قاضی دارم آن صندوق سیم   نیست از این غارتم اندوه و بیم
پس به بغداد آمد او با صد شتاب   گرچه او را بود بغدادی خراب
اشک غم از شوق قاضی میچکاند   گرد نعلین در سرای او فشاند
کرد چون قاضی بروی او نگاه   باز پرسیدش نخست از خوف راه
چون سخن در غارت دزدان گشت   اشک حسرت قاضی از غم برفشاند
گفت ای فرزند جانم سوختی   آتشی از نو مرا افروختی

ازنو بس بودی همان آتش مرا   سوختی زین شعلهٔ سرکش مرا
همت دود آن زمانم در دماغ   ابدم آمد داغ بر بالای داغ
نوجوان گفتا بگو تا حال چیست   باعث این شورش احوال چیست
گفت قاضی من چگویم ای جوان   زانکه شخصم گشته از غم ناتوان
من ندارم گفتن از شرمندگی   کاش تا سر بر سپیدی زندگی
مرده بودن از خجالت به بود   مرگ از اندوه و ملالت به بود
گفت باری بازگو از این ملال   هر زمان اندازیم اندر خیال
گفت چون دادی مرا صندوق سیم   بردمش در خانه با طبع سلیم
مدتی بر وی نمیکردم نگاه   تا ازین معنی بر آمد چند گاه
در دل من کرده این معنی اثر   با مدادی بر وی افکندم نظر
دیدمش سوراخی از دندان موش   بر پرید از کاخ عقلم مرغ هوش
برده آن زر را بکلی در خروش   در مکانی تنگ چون سوراخ موش
کس چه میداند همان آنکه خداست   تا بن سوراخ موشان از کجاست
مدتی کندم بسی دیوار را   پی نبردم آخر آن اسرار را
نیست مالی ورنه تاوان میدهم   زانکه از شرمندگی جان میدهم
در زمان صندوق را آورد باز   مبتلا ندی هر زمان اشک نیاز
با همان قفل و همان مهر و نشان   ور نه از غم شده آتش فشان

درنهاو

در نهان او کرده سوراخی چنین   دارم از تو گرد خجلت بر جبین
چشم من گر زانکه تاریک از خطاست   کاغذم گر پس دهی عین خطاست
زانکه در این قصه این تقدیر بود   گر تو آن کاغذ نگهداری چه سود
گرچه من از خلق عامت آگهم   لیکن از خواب پریشان وارهم
چون خراسانی شنید از وی تمام   بوی صدقش در نیامد بر مشام
گفت کاغذ جمله با مال و منال   نزد دزدان مانده و اینست حال
گرچه با خود داشت لیک او را نداد   زانکه بر قولش ندید او اعتماد
دید قاضی را چنان ثابت قدم   شد برون از خانه او بسته دم
ئده گفت اکنون صرفه نبود در جدال   به اگر خاموش باشم زین مقال
سه تاج عزت او من از خواری چو کفش   دعویم با او بود مشت و درفش
گفت شد چون غنچه با نطق خموش   دل پر از شکوه زبانش بی خروش
شب روان گردید در ویرانه   همچو جغد آراست ماتم خانه
همچو عاشق خسته در شب میگریست   با دل بیمار در شب میگریست
گفت جان در ورطهٔ سختی میدهم   هم بغربت جان بسختی میدهم
در غریبی گر رود جانم ز تن   به که زینجا آورم رو در وطن
دوستانم کی عیادت میکنند   بلکه خصمانم شماتت میکنند
از قضا بهلول آمد در گذر   زین سخنها جملگی شد باخبر

پیش شیر رفت و بدو گفت ای جوان   باکه میگویی سخن ای ناتوان
گفت حرفی میزنم با خویشتن   راه خود میرو چه میپرسی ز من
گفت بهلول ای غریب مبتلا   گر بگویی حال خود را بر ملا
بلکه از دستم برآید کار تو   هم ز من آسان شود دشوار تو
گفت تاجر کیستی ای نیک مرد   زانکه هستم مشفقی با اهل درد
گفت هرگز دیدهٔ بهلول را   آنکه درمان میدهد معلول را
عاقلی اندر نظر دیوانه ام   ناصح صد عاقل فرزانه ام
مرد تاجر چون شنید از جای جست   در زمان در دامنش آویخت دست
گفت با او سر بسر احوال خویش   شد دل بهلول از آن اندوه ریش
گفت دیگر خود مکن زین قصه یاد   رو بسوی قاضی آور بامداد
پس بگو با او که ای صاحب تمیز   بود از من زر بسی از مردی عزیز
چون روم فردا طلب زین زر کند   این سخن را کی ز من باور کند
حجتی بنویس و با من دار گوش   نقد این صندوق غارت کرده موش
حاکم شرعی تو در صدق و صفا   با من این احسان کن از روی وفا
تا مرا هم حجتی باشد بدست   ور غم تاوان نباشم پای بست
چون بگیری حجتی با مهر او   میشود از لطف حق کارت نکو
حاکم موشان شوم من چاشتگاه   چشم دارم تا تو بیایی ز راه

پس منادی

پس منادی گو بدای ارباب هوش   هر که دارد شکوه از دست موش
هست اینجا حاکمی فریادرس   مردمان را زین شکایت دادرس
چون شنیدی آنچه میباید نگاشت   جملگی را ثبت کن در عرضه داشت
خود بیا تا در حضور خاص و عام   من بگیرم مال تو از وی تمام
مرد عریان گفت کای عالیجناب   آنچه فرمودی بود عین صواب
گر تو از پایم برآری خار غم   باشمت من چاکری ثابت قدم
یابی از حق رحمت ای پاک دین   زانکه ضایع نیست اجر المحسنین
شیخ گفتش شاد باش ای نیکمرد   زانکه فردا میبری از رنج و درد
شیخ بهلول از بنی عباس بود   در شرافت افتخار ناس بود
خویش هارون بود با او ابن عم   در ره اثنی عشر ثابت قدم
حکمتی میدید در فرزانگی   داده خود را شهرت دیوانگی
چون وزید او را نسیم صبحدم   سوی ایوان خلافت زد قدم
گفت میباید مرا هردم بگوش   از رعیت شکوها از دست موش
خانها را میکند از بس خراب   در خلایق نیست غیر از اضطراب
از برای من رقم کن حجتی   تا ترا بنمایم اکنون حکمتی
خواهم ای صاحب تمیز عقل و هوش   تا مرا حاکم کنی بر خیل موش
هست موشی ظالم و خواهد قصاص   تا شود مظلوم مسکین خلاص

کرد هارون خنده‌ها در بارگاه — وزیر حسرت در او کرده نگاه
کفت هشیاری تو در دیوانگی — نیست با عقل خرد بیگانگی
در بیابان خوی داری با وحوش — زین سبب افتاده در فکر و هوش
کفت یحیی وزیر اندر جواب — نیست در تدبیر او غیر از صواب
بوی فیضی هست در گفتار او — زانکه بی حکمت نباشد کار او
پس نوشت از بهر او حکمی دبیر — شیخ بهلول است بر هوشان امیر
کفت خواهم صد تن از این چاکران — نام را باشند از فرمان بران
هم مقرر کن مرا صد پیل دار — زانکه میدانم مرا آید بکار
کفت هارون تا مهیا شد تمام — داد او را مرکبی زرین لجام
جامه اش بخشید و دستار و کمر — زد قلم را بر سر دستار زر
بلبل اندیشهٔ هارون خموش — همچو گل در این ندا بگشاده گوش
هر زمان اندیشه در دل مینمود — تا چه زین دیوانه آید در وجود
شد سوار مرکب آن عالیجناب — وان خلایق جمله او را در رکاب
روی در بازار کرده با شعور — در میان شهر از او افتاده شور
در تعجب ماند از برنا و پیر — شیخ بهلول است بر هوشان امیر
حکمتی البته با وی هست یار — این زمان خواهد شد از وی آشکار
رفت چون آن مرد تا جا بامداد — سوی خلوتگاه قاضی رو نهاد

کفت قاضی

کفت قاضی چون بدیدش الحذر — دیگر او را سوی من آمد گذر
خیر باشد تا چه میخواهد ز من — جان از این اندیشه میکاهد ز من
پیش رفت آن مرد و گفتش ای امین — حاکمی در شرع خیر المرسلین
موشکافی میکنی در کارها — پیش تو روشن بود اسرارها
آن امانت جمله گفتی برده موش — چون شنیدم من شدم از عقل و هوش
شب بفکر افتادم از این رهگذر — هست نصف این زر از شخصی دگر
من چه فردا در خراسان میروم — هم ز بیم او هراسان میروم
مال او را هم تمامی برده موش — گر بدو گویم نخواهد داشت گوش
زند شاهد باز بندارد مرا — نیست شکی گر بیازارد مرا
من که عریان میروم سر تا قدم — در جهان قادر نیم بر بگذرم
مال او را از کجا تاوان دهم — گر که در زیر سیاست جان دهم
گر تو میخواهی دل آزرده را — رحم کن مردان کار افتاده را
حجتی بنویس در مضمون چنین — مهر کن بر وی هم از انگشترین
تا بدست من بود وقت جواب — وا رهم از وی ز تشویش و عتاب
نیست درمانی جز این درد مرا — چاره این شد رنج بردرد مرا
از تو چیزی کم نمیگردد ز مال — هم تو را باشد نکوکاری حلال
در زمان بنوشت آن بیعقل و هوش — مال این مرد از سرایم برده موش

هم نوشته قدر آن مبلغ تمام مهر کرد و داد و شد کارش تمام
پس بیازار آمد از روی نشاط شیخ را دید او نشسته بر بساط
از خلایق نزد او جمعی کثیر جمله از روی ادب سرها بزیر
چون منادی نزد او شد در ندا آمد او مسکین عریان در صدا
هر دو حجت نامها را پیش برد با عریضه نزد آن حضرت سپرد
خواند او را شیخ آوازی بلند تا خلایق جمله از وی بشنوند
بعد از آن آن مرد با عجز و نیاز نزد بهلول آن حکایت گفت باز
چون شنیدند اهل شهر از آن جوان جمله بر قاضی شده نفرین کنان
شیخ دانا گشت بر مرکب سوار با خلایق در یمین و در یسار
مرد عریان هم دویدی در عنان هر زمان بهلول از وی پرسش کنان
تا در آن منزل رسیدند آن گروه شد سرای قاضی از ایشان ستوه
بانگ زد بهلول تا صد بیلدار منهدم سازند دور آن حصار
بیلداران دست و بیل افراشتند در دم آن دیوار را برداشتند
بسکه از آن کوچه برمیشد غبار همچو شب روی هوا میگشت تار
در سرای خویش قاضی بیخبر دید در جنبش فتاد آن بام و بر
در زمین افتاد از وی زلزله بر فلک او از بانگ غلغله
شخصی آمد در دران از خادمان گفت بهلول است چون سیل دمان

صد نفر

صد نفر آورده با خود بیلدار مستعد انهدام این حصار
مقصد او را انهدام که چیست باعث این کندن دیوار کیست
رفت قاضی خود به بیرون خطا از خلایق دید افزون از شمار
شیخ بر مرکب نشسته با اساس پای تا سر جمله در زرین لباس
خادمان در پیش آن عالی گهر جملگی را دست خدمت بر کمر
بیلداران بیلها برداشته خاک در چشم فلک انباشته
برده آن دیوار را اکثر زجای رخنها افکنده بر دور سرای
گفت قاضی چیست مقصود شما گر زیان من بود سود شما
شیخ گفتش میشناسی این جوان گشته از افلاس زار و ناتوان
مال او را برده‌ای ست هوش او شکایت میکند از جور موش
چون مرا کردند بر موشان امیر از برای این مهم تاکسر نز
میکنم این خانه را از بام و در تا مگر یابم ز مال او خبر
خود بمن فرموده هارون الرشید نیست اینجا با توام گفت و شنید
گر نمی باور نداری این رقم بانگ زد بر بیلداران دمبدم
کاین سرا را زود تر باید خراب وارد این مرد جهانی شتاب
چون شنید آن شوخ چشم نابکار رو بشیخ آورد گفت ای شهریار
هم بحق جدت ای عالی گهر کار سر و برانهٔ ما در گذر

آنچه مال اوست تاوان میدهم | از نثار مقدمت جان میدهم
گفت بهلول این مناسب خوانی است | این سخنها محض سرگردانی است
دعوی من جمله با موش است و بس | داند آنکو صاحب هوش است و بس
کی ستانم از تو من ای سست هوش | کردهی تاوان تو از بالای موش
حاکم شرعی تو ای بیدادگر | از تو من تاوان ستانم الحذر
لیک اگر از موش گیرم بی شکی | میشود حق من اینجا ده یکی
هر که ایمان از کف شیطان گرفت | میتواند از تو هم تاوان گرفت
گر مرا آن موش آید در قصاص | کی تواند شد ز دست من خلاص
گر ببینم آن خیانت کار را | بر تو روشن میکنم اسرار را
چون ترا غم نیست از روز وبال | ده یک این زر ترا باشد حلال
شاد کن این مرد محنت کوش را | بلکه بشناسی تو نیز این موش را
گفت این و بار دیگر آشکار | بانگ میزد بر گروه بیلدار
سر بسر دیوار را کندند باز | رخنها در خانه افکندند باز
بار دیگر آن حریص رشوه گیر | گفت با بهلول دانا کای امیر
سعی تو کردی پی آن زر بود | قیمت این خانه افزون تر بود
بی سبب این خانه را ویران مکن | اهل آنرا خوار و سرگردان مکن
گفت بهلول این خسیس سست کیش | این سخن بایست گفتن روز پیش

این زمان

این زمان اندر پس گفت و شنید | این سخن در گوش هارون الرشید
گر تو این زر میدهی بی بیش و کم | موش را گردی چرا پس متهم
خود تو گفتی کاغذی ای سست هوش | مال این مرد از سرایم برده موش
من کنان بر خیل موشانم امیر | نیستم همچون تو دزد و رشوه گیر
تا نیارم موش خاین را بدام | بر ندارم دست همت والسلام
شاید آن بیچاره باشد بی گناه | بر تو ثابت سازد این ای روسیاه
فکر خود کن ورنه موشی را چه غم | از طمع چون گربه این افسان مدم
از دهان امروز دندان میکنی | فکر فردا کن چسان جان میکنی
مال مردم چون گرفتی ای لئیم | زود پس ده تا نیابی خوف و بیم
تیز کرده بیلداران را نهیب | گفت نبود وقت آرام و شکیب
زود تر این خانه را ویران کنید | قصد آن موشان بی ایمان کنید
میکشم آن موش خاین را بدار | تا برو قاضی بگرید زار زار
از قضا بهلول از راه مهی | داد هارون را از آن کار آگهی
حاجبی از نزد او آمد دوان | جمله گردیدند سوی او روان
رفت قاضی همچنان خوار و خجل | تا بدربار خلیفه منفعل
گفت با قاضی خلیفه کای پلید | گشته از فیض رحمت ناامید
زر سپردت در امانت تاجری | قاضی شرع و بصیرت فاجری

رفته از دین داری او در راه کج / تو هم از ما راستی در راه کج

دیدی او را چون زر کج کرد باز / از جفای رهزنان بی برگ و ساز

خود نکردی رحم بر بیچارهٔ / از دیار و از مقام آوارهٔ

ده یک آن زر ترا میداده نیز / جمله را میخواستی ای بی تمیز

ای لئیم ای کر طبع سست هوش / این قدر زر را جان مبرد هوش

گفت قاضی نزد او ای شهریار / نیستم من خاین و بی اعتبار

رفت و آن صندوق آوردان نژند / گفت اینک هست آن با قفل و بند

گر مرا تاوان آن بر ذمت است / در ادای او مرا صد منت است

میدهم زود و ندارم هیچ غم / لیک در دزدی نباشم متهم

زد خلیفه بانگ و گفتش ای نژند / باش تا ارباب دانش بنگرند

گر خیانت کرده باشی ای پلید / این زمانت سازم از جان نا امید

جمله گفتند آن زمان از اهل هوش / نیست این سوراخ از دندان موش

بلکه هست از اره دندانه دار / کار کرده ست درین چوب چنار

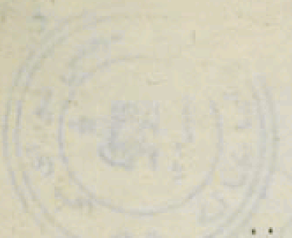
کرده هارون لعن بر آن تیره بخت / گفت تا بستند او را بر درخت

عاقبت آن مدبر اندر زیر چوب / آفتاب عمرش آمد در غروب

معترف شد نزد ایشان در زمان / در شفاعت داد بهلولش امان

داد از آن صندوق دیگر چون خبر / بی زیاد و کم در آنجا بود زر

مرد تا



مرد تاجر چون زر خود یافت نیز / شد ز جود و بخشش هارون عزیز

آنچه از آن مرد مسکین برد دزد / یافت از هارون برسم پای مزد

مرکب اقبال و بخت او دوان / هم بزودی در خراسان شد روان

قاضی بی عاقبت خوار و خجل / نادم و در کردهٔ خود منفعل

خواست هارون تا کند او را قصاص / کرد بهلولش هم از کشتن خلاص

رفت معزول و بکنج انزوا / درد بید رمان عین باشد دوا

چون بر آمد چند ماه از غصه مرد / در قیامت زان وبالی نیز برد

هر که بد کرد او نخواهد یافت نیک / نیک و بد با هم نباشد شریک

عبرتی باشد ظهیر این داستان / بهر بدکج روان و دوستان

ای خوش آنکس کاز قناعت شد غنی / حرص را با او نباشد دشمنی

دیباچه دیگر در مذمت مکاران و بارگشتن از بیجا بستن ایشان

مدتی شد کاندرین نیلی حصار / زیر بامم مانم اوج اعتبار

تا یکی تعمیر آب و گل کنم / کاش تعمیر شکست دل کنم

مرغ دولت گر شود دمساز من / قوتی پیدا کند پرواز من

تا بنا بین بخاوت آشکار / بهر مسکینان کنم گاهی شکار

در چمن با خار و خس گر سر کنم / همچو غنچه خنج رنگین تر کنم

آرزوی آتشین لعل و گهر / در دلم نابود گردد چون شرر

گر شوم همچون سلیمان کامکار — بر دل موری نمی‌خواهم غبار
کی روم از طعم خود مانند آب — آب و گوهر را نباشد انقلاب
هست نامت نام من ز آسمان — بر مریض من دم عیسی گران
بسکه ریزم از صدف در خوشاب — بحر حیران مانده از چشم حباب
گرچه از شعله بارم از نفس — می‌زنم برق و نسوزم خار و خس
بسکه گرد آلوده‌ام در روزگار — می‌وزد از خط رخسارم غبار
داغ تهمت بر جبین بی‌گناه — همچو کلک من ز ناکامی سیاه
اره بر من تیز دندان در مصاف — تا مراد من چو شانه موشکاف
از نسیمی منزلم گردد خراب — نیست استحکام من بیش از حباب
همچو صبح از راستی تا بوده‌ام — چون شفق در خون دل آلوده‌ام
تا کی تشنه جگر مانم فگار — می‌روم در چشمه‌سار تیغ باز
خار پشتش سیل می‌گیرد قرار — کشته‌ام از خار مژگان اشکبار
دایم ای نفس دژم چون اهرمن — خود مگو با مردم پیمان‌شکن
از کجی بر راستی نه کار را — نرم گردان طبع ناهموار را
تا شوی صاف از بدی ای ارجمند — سوده گردان سینه از سوهان پند
بگذر از صیادی گیدای دغل — جز فضیحت نیست در مکر و حیل
پیره زال دهر در صیادی است — در کمین صید در صیادی است

بخچه



بخچه بخچه عاقبت خامت کند — زر سیم از رنگ وسوسه رامت کند
چون بدام آورد و گردد سازگار — نیل بدنامی کشیدت در عذار
گوش و دل بگشای در این داستان — این حکایت را ز قول راستان

حکایت دختر عصاری و فریب خوردن از پیره زال شیاده مکار

داده عبدالله عباس این خبر — گفت چون آمد خلافت با عمر
نیم شب در مسجد آمد در نماز — دید مردی خفته بر خاک نیاز
سر بسوی محراب و پایش در برون — سر بریده غرقه در سیلان خون
در لباس زن ملبس در نقاب — دست و پا را از حنا کرده خضاب
ریش و سبلت استرده از عذار — وسمه بر ابروی و چشمش سرمه‌دار
زان عمر افتاده در فکر دراز — همچنان تا گشت فارغ از نماز
رفت نزدیک امیرالمؤمنین — این خبر را گفت نزد شاه دین
گفت دفنش کن که نه ماه دگر — زود گردد آشکارا این خبر
لیکن این مقتول کافر گشته باز — نه کفن خواهد نه غسل و نه نماز
باز در محراب می‌گو دگی — نیست اندر این خبر اصلا شکی
در تعجب شد عمر از آن سخن — کز کجا میگوئی ای مولای من
در جوابش گفت شاه بحر و بر — مصطفی داده است با من این خبر
گفت او نی را عمر تا رنج نورد — آن جسد را بر دو جانی دفن کرد

نه مه دیگر گذشت از آن خبر / بامدادی سوی مسجد شد عمر
کودکی دیگر سوی محراب دید / ناخن خود جای پستان میمکید
سر بهم از خجلت عمر افکند زیر / در تعجب گفت صدق یا امیر
راست گفته این سخن با او رسول / هم علی را راست گو دارم قبول
در سخن بودند کامد مرتضی / حجت حق جانشین مصطفی
شد عمر نزدش بزانوی ادب / گفت حق گفتی توای عالی نسب
آنچه با من گفته بودی گشت راست / هرچه فرمائی کنون فرمان تراست
گفت او نی را امیر نامدار / دایه آور بهر طفل شیرخوار
رفت او نی وز شرف ممتاز گشت / با زنی انصار در دم بازگشت
گفت فرمان یافت این کودکی / نیست قوتم در سرا جز اندکی
دایه میگردم ز روی احتیاج / بلکه کارم از شما یابد رواج
پس عمر او را دو دینار از نیاز / گفت هر ماهش برای برگ و ساز
زن بدو خشنود گشت و وارهید / طفل را در شیر خود می پرورید
در محرم داشت مولود آن غلام / عید فطر آمد به نه ماه تمام
گفت او نی را امام با وقار / دایه را با طفل نزد من بیار
دایه را آورد نزد شاه دین / جامه دادش شه ملک یقین
گفت کودک را بگیر اکنون بدوش / از منش این جامه رنگین بپوش

در نماز عید روی انتظار / بر زنان او را نگاه یک عرضه دار
گر زنی آید ترا با گریه چهر / کودک از دستت فرا گیرد بمهر
گیردش مانند مادر در کنار / بوسه بر روی داده گردد اشکبار
گوید او را ای پسر هستم گواه / مادرت مظلومه است و بیگناه
هست میدانم ترا ظالم پدر / زانی است آن تیره بخت بدگهر
چون شنیدی دست زن بر دامنش / سو کشان آور ز نزد دیگ منش
دایه گفتش با امیر مومنان / آنچه فرمائی کنم من آنچنان
چون از آنجا دایه قامت برفراشت / در نماز عید آمد وقت چاشت
طفل را آراسته او در زمان / عرضه دادش یک بیک نزد زنان
کس نکرد او را اجابت جز زنی / سرو قدی گلرخی سیمین تنی
گفت ای دایه بحق مصطفی / باش تا من آیمت اندر قفا
دایه آن کودک سپردش در کنار / زن بر او زد بوسه و شد اشکبار
گفت حق باشد گواهم ای پسر / مادرت مظلومه و ظالم پدر
نیک ماندی تو با فرزند من / حیف از آن تو باوه دلبند من
پس بدست دایه دادش با شتاب / خواست تا برگردد آن گلگون نقاب
دایه او را دامن چادر گرفت / زین نقاب اندر رخ انور گرفت
گفت ای دایه چه میخواهی ز من / دایه گفتش رخ متاب ای سیمین

با من آن نزد امیر المومنین — زانکه میخواند ترا سلطان دین
مضطرب شد زن چو نام او شنید — گفت ای دایه مکن با من وعید
دامنم بگذار و دست از من بدار — زانکه هستم نزد حضرت شرمسار
برده بن میبرد نزدیک او — رحم کن بر من مریزم آب و رو
دایه گفتا میبرم فرمان او — نگذرم من از سر پیمان او
گفت ای دایه مکن با ما چنین — تحفه بدهد ترا ارباب دین
دامنم اینک بکن از کف رها — با من آی و بخشمت از بد بها
عاقبت او دایه را تطمیع کرد — هر دو گردیدند با هم ره نورد
داشت او برد یمانی در وثاق — داد او را بر سر جامه از عراق
حلهٔ صنعانی و سیصد درم — این همه با دایه بخشید از کرم
گفت اگر در عید اضحی چاشتگاه — بر رخ این کودکم افتد نگاه
هم ببخشم مثل ابنای عزیز — از دل و جان باشمت دایم کنیز
لیک اگر با من تو باشی رازدار — پرورانی طفل را اندر کنار
دایه شد در خدمت مولای دین — گفت هستی عروة الوثقی دین
طفل را بردم بسوی عیدگاه — هیچ زن بر وی نیامد نیک خواه
شاه دین بر دایهٔ دون زد نهیب — گفت نتوانی مرا دادن فریب
هم بحق تربت پاک رسول — کانچه میگوئی دروغ است ای فضول

طفل را

طفل را بردی بصحرای دنی — با فلان شکل و لباس آمد زنی
از تو این کودک گرفت و بوسه داد — آنچه گفت آن زن تمامی کرد یاد
خود گرفتی دامنش ای ناسپاس — نزد تو آمد بعجز و التماس
باز رفتی همره او در وثاق — بستدی آن جامه و برد عراق
دایه از شه این سخنها چون شنید — گشت لرزان نزد او چون شاخ بید
معترف گردید و گفت اندر قبول — غیب گفتی ای پسر عم رسول
گفت غیر از حق که داند علم غیب — نیست در این نکته اصلا شک و ریب
لیکن این علم از خدای دادگر — مخبر صادق بمن داده خبر
شهر علم دین بود پیغمبرم — لیک شهر علم او را من درم
من وکیلم من کفیلم من امین — من صراطم من امامم من مبین
گفت دایه تو امام بر حقی — از رسول الله وصی مطلقی
گر ببخشی کار تو دایم عطاست — ور بریزی خون من فرمان تراست
گفت بخشیدم ترا در این دروغ — توبه کن تا آیدت در دل فروغ
توبه کرد آن دایه و گفت ای امیر — ای که هستی عاصیان را دستگیر
میروم کاورا بیارم زود تر — چطی من هستم در سرایش راه بر
گفت چون رفتی تو بیرون زان سرای — رفت و او هم جای دیگر ساخت جای
پس دگر ره صبر کن در این دو ماه — تا برو ز عید اضحی چاشتگاه

کرد آن زن در همان موضع قرار   بهر طفل خود ترا در انتظار
خواهم او را چون در آید در سخن   آوری دامن کشانش نزد من
گفت این نوبت بگیرم دامنش   تا دگر نبود رهائی از منش
شاه مردان کرد او را آفرین   صبر کردی او به عید آخرین
بار دیگر رفت او در عیدگاه   دید کان زن دایه را آمد براه
طفل را بگرفت و بروی بود دید   هم زبان در بد بدادن بر کشید
دایه گفت استغفر الله العظیم   بر نگردم از صراط المستقیم
گشتم آن عید از سر صدق و صفا   گفت با من ابن عم مصطفی
آنچه با من داده از مال و زر او   یک بیک را داد او ازان با من خبر
گو سا نشناختی او را هنوز   که خبر دارد ز اسرار و رموز
رفته بودی زان سرا جائی دگر   همچنان دادی ازان با من خبر
بر در او کور بینا می شود   وز دم او مرده گویا می شود
در جواب او ز اخبار کهن   مرده صد ساله آید در سخن
ملک عالم گر بمن بخشی تمام   کی کنم من ترک پیمان امام
بشکنم گر عهد او بخوف و بیم   میشوم از ذو الفقار او دو نیم
چادرش در دست بگرفت استوار   گفت با من شو روان بی انتظار
زن بسوی آسمان کرده نگاه   از دل پر خشمش روان شد اشک و آه

بانی لرزش گفتی هر زمان   یا غیاث المستغیثین الامان
چون تو میدانی که هستم بیگناه   بر من از چشم عنایت کن نگاه
همچنان با دایه بیامد ملول   تا بمسجد نزد محراب رسول
گفت چون چشمش در آمد بر امام   همچو شاخ بید لرزان السلام
السلام ای قبله دنیا و دین   کعبه اعظم امیر المومنین
السلام ای ابن عم مصطفی   السلام ای معدن صدق و صفا
السلام ای باب شبیر و شبر   السلام ای سید اثنی عشر
السلام ای قاضی روز جزا   السلام ای تو خلافت را سزا
السلام ای مقتدای انس و جان   السلام ای وارث پیغمبران
گفت مولا راست میگوئی سخن   یا بگویم آنچه باید گفت من
آنچه با من زان خبر داده رسول   گر بگویم میکنی از من قبول
گفت من خود راست میگویم عیان   لیکن از لطف تو میخواهم امان
گفت مولا من نیازارم ترا   در امان خود نگه دارم ترا
هم امام کافران یعنی عمر   آمد آنجا تا بیابد آن خبر
یافت چون زن استمالت از امان   گفت بشنو یا امام مومنان
بودم از انصاریان من دختری   گرچه در گردون نبودم اختری
عامر بن سعد میبودم پدر   از بنی الخزرج ای عالی گهر

غزوهٔ ذات السلاسل چون رسید   گشت او در نزد پیغمبر شهید
من در آن ایام از کتم عدم   آمدم از صلب او اندر رحم
چون پیمبر کرد از دهر ارتحال   رفته بود از عمرم آندم پنج سال
مادرم در عهد بوبکر از جهان   رفت و من ماندم اسیر و ناتوان
هست نام من جمیله با امیر   بعد از ایشان کودکی بودم صغیر
نی مرا خویشی که باشد غمگسار   نی برادر نی کسی تیماردار
چند زن بودند از همسایگان   جمله با من مهربان چون دایگان
نزد ایشان می‌نشستم در فراش   رشتمی دوک از پی کسب معاش
از قضا صوتی حزینم نیز بود   بهر ایشان کردمی گاهی سرود
بسکه بازیگر بودم چون کره‌ها   همچو موشان جستمی در هر کنار
روز و شب با دختران اهل مزاج   رفته در آغوش ایشان چون دراج
گاه از آن همسایگانم بود پند   گشته داروی نصیحت سودمند
غیر حجن نیست سالم بیشتر   یک نمازم فوت نی شام و سحر
دانشی از هر زنی افروختم   آنچه ما یحتاج بود اندوختم
هر سرائی در نشیمن ساخته   وز اثاث البیت خود پرداخته
کسب من هر روز بودی درهمی   در معیشت نی مرا هرگز غمی
از قضا یک روز بودم در سرا   فارغ از اندیشه چون و چرا

تن شده

تن شده آلوده و جان را سرور   خاطرم را ایمنی دل را حضور
چهره را از خال و خط آراسته   پای تا سر در حلال آراسته
در کفم آیینه در زیب جمال   واله مفتون خود در زلف و خال
بیخبر از کید شیادان هنوز   کز در آمد پیره زالی پشت کوز
پیره زن نی جادوی افسونگری   سیمیادان عالمی را از سری
دامها در فکر دور اندیش او   رهزن دین نفس کافرکیش او
پیره زال دهر از وی بی مراد   زانکه این در حیله بود از وی زیاد
در هنر آن ساحر دور از صفا   سامری را دست بسته بر قفا
پس سخن موضوعه دارد در ورق   بوهریره پیش او خواند سبق
موزه پا اوراد خوان تسبیح دست   با عصا سجاده افکند و نشست
گفت چون نزدیک شد بعد از سلام   میرسم از کعبه بیت الحرام
طوف کردم قبر پر نور رسول   گر خداوندم کند از من قبول
گفت با من چیست نامت ای صنم   برکلت هرگز مبادا آسیب غم
حسن تو نیکوست ای حور بهشت   کو نبشت حق از ید قدرت سرشت
نام خود با مادر و نام پدر   آنچه دانستم بدو دادم خبر
گفت شوهر کرده خود اختیار   گفتمش نی مانده ام بی خواستگار
گفت باری کیست در تیمار تو   تا بود در همنشینی یار تو

گفتمش خود میکنم تیمار خویش کی بدوش کس گذارم بار خویش
گفت شوهر میکنی ای دلفروز گفتمش نه زانکه من طفلم هنوز
گفت تنها می نترسی در سرا من نترسم گفتمش غیر از خدا
گفت رغبت مینمائی در زنی گر بدست افتد ترا چون منی
مشفق و یار و وفادارت بود ور بلا پنهان نگهدارت بود
گفتمش آن زن که میگوئی کجاست گر بیاری نزد من فرمان تراست
گفت آن زن گر تو میخواهی منم در محبت زاده از دامنم
با تو اینک در وفا چون مادرم زین سرا در سر نه بینی چادرم
تا بود جانم منم غمخوار تو از پرستاران خدمتگار تو
من شنیدم این سخنها از عجوز از محبت در دلم افتاد سوز
هم ز عقلم اینقدر دانش نبود چون نشستم با زنی تا آزمود
از وفا اورا امین پنداشتم در زمین شوره تخمی کاشتم
خود ندانستم که او نارست بود کج رو دین و امانت کاست بود
او بباطن صد جریده داشت چادرش صد پله در هر پینه داشت
از وفا دستی زدم بر دامنش هردم او را بود لطفی با منش
دادم او را آبی از بهر وضو آب بر رو ریخت آن بی آبرو
در نماز آمد بروی بوریا وز نمازش آمدی بوی ریا

پس نمازی

پس نمازی دیر میکرد آن نژند خواند اورادی با آوازی بلند
خواند اوراد و من بگریستم گفتمش درپیش او من کیستم
پس طعام آوردم اندر پیش او وز غذای نفس کافر کیش او
ماست بود و شیر و خرما آن طعام گفت او از آن خورش بر من حرام
گفتم ای مادر ترا مقصود چیست تا بیارم نزد تو مقصود چیست
گفت مقصود مرا ای مه جبین هست با قدری نمک قرصی جوین
من طعام از نزد وی برداشتم در دل از وی تخم مهری کاشتم
در غذای او ز نو کردم خمیر با نمک آوردمش قرصی شعیر
روبروی سفره آورد و گریست کاین طعام من درین هنگام چیست
چون نماز خفتن از من شد تمام میکنم افطار صوم از این طعام
باز بردم سفره را اندر سرای بار دیگر در نماز آمد بپای
از ریا میبود در سوز و گداز تا بخفتن کرد صد رکعت نماز
چون از آن فارغ شد از جا خاست خوان پیش بردم با نمک آن قرص نان
اندکی گفتا ز خاکستر بیار بردم از آن تا ببینم آشکار
وان نمک ممزوج خاکستر نمود با سه لقمه نان تناول کرد زود
هر زمانی بوسه دادم بر عذار گشته بودم همچو مادر غمگسار
گفتم او را کی عبادت کار تست ای خنک آنکس که خدمتگار تست

هر دمش سوگند دادم با رسول تا کند از من دعائی را قبول
گفت با من خوبه پنهانی مکن در سرا تنها شکیبائی مکن
من روم گاهی برون از این سرا یا بمسجد یا طواف مصطفی
خود چسان تنها در اینجا سر کنی یا اگر اندیشهٔ دیگر کنی
دختری را آوری نزدیک خویش کز منت الفت بهم جنس است بیش
شفقت باشد بخواهر خواندگی هم امینت در که در ماندگی
گفتم اورا در خود افزون تری از کجا جویم بدینسان دختری
هست در همسایگانم دختران با منند از هم و تا فی سرگران
گفت دارم دختری نیکو سیر هم نهال از نت گویا خوردتر
لیکن از شرم و حیا در کبر و ناز یک زمان فارغ نباشد از نماز
روز تا شب زان سخن دایم خموش وز تحیر همچو گل چشمی و گوش
شرم او از غنچهٔ گل بیشتر گریه اش از اشک بلبل بیشتر
در نماز استاده در یکپا چو سرو هر نفس او را ز خون همچون تذرو
بی نقاب او را ندیدی ماهتاب میبرد همچون کتان از ماهتاب
جای آئینه نظر بر دل کند در تماشا که بدل منزل کند
کرده از آب وضو رخ آبدار بی وضو از رخ نمیشوید غبار
شانه را بر گیسوی او راه نی مو شکافش جز خراش آه نی

بسکه من را

بسکه من را در عبادت سوخته سرمه چشمی از او اندوخته
کرد از بس وصف خوبیهای او من ز شوق افتادم اندر پای او
گفتم او را صبحدم با خود بیار پیش از این یکشب مسوزم ز انتظار
گفت اگر آید مکن بازی هوس کاو نمیخواهد مزاج از هیچکس
شرط دیگر آنکه باید بست در تا نبیند هیچ زن را در گذر
تا بکی ماند اگر بیند زنی زین سرا گر سر زند از روزنی
آنکه دایم انس دارد با خدا کی تواند یکدم از وی شد جدا
من قسم خوردم بآیین رسول کی گذارم تا شود از من ملول
رفت دیگر در نماز آن حیله ور همچنین ادعیه خواندی تا سحر
شد چو فارغ از نماز بامداد رفت بیرون آن عجوز کج نهاد
وقت عصری آمد آن ملعونه باز با زنی با قامت و قد دراز
چادری چون پردهٔ برگ سمن زیر چادر چون درخت نسترن
زیر برقع چشمهای پر خمار همچو آهوی خطائی سرمه دار
هم بزودی باز گردید آن عجوز رفت بیرون با عصا آن پشت کوز
گفتم ای مادر چرا رفتی برون گفت اینک باز میگردم کنون
تو مخور اندوه و در محکم ببند تا مبادا از چشم بد یابی گزند
وان نگاری خوانمش بر من ببند همچو صید وحشی از من میرمید

رفت او بیرون و کردم سد باب   نزد خواهرخوانم رفتم باشتاب
گفتم ای ستور چادر باز کن   رسم خواهرخواندگی آغاز کن
دختر از دختر نپوشد روی خویش   خود کشیدم دست او را سوی خویش
او ز من از سرکشی بر تافت دست   روی در دیوار و در کنجی نشست
در خطاب من نمیدادی جواب   هم گره نگشودی از بند نقاب
من مطایبت گشته با وی در مزاج   طوق کردم گردنش را چون دستاج
برقع و چادر کشیدم از سرش   تا نمایان گشت بر من پیکرش
چون بدیدم بود مردی زشت روی   وز جبین همچون زنان بستره موی
چون زنان در دیبهای زرنگار   پای تا سر در سراویل و ازار
همچو شکل پرده آن ناخوش لقا   کرده مذهب رخ از آب طلا
زاب وسمه کرده آن نامرد دون   ابروان را چون قوس زنگار گون
غازه بر رخسار او چون نو عروس   فرق و طره راست کرده چون خروس
چون عروسان دست و پایش در حنا   مستعد فسق و مفتون زنا
چون بدیدم گشتم از جان ناامید   در درون سینه‌ام جان می‌طپید
گفتم ای ملعون چرا کردی چنین   خود نترسیدی ز رب العالمین
گر علی المرتضی یابد خبر   در شود آگه از این صورت عمر
کاو فرم گر بهره از ایمان بری   حاش لله زین خطا گر جان بری

رو به بیرون همچنین پوشیده روی   تا نه بیندت کس از بازار و کوی
خواستم کز پیش آیم در فراز   گفتم ای پروردگار بی‌نیاز
پس گریبانم گرفت آن نابکار   من بروی خود زدم دردم هزار
دست و پایم بست و افکندم بزیر   بوی خمر از وی شنیدم با امیر
مست بود آن ظالم غدار دون   بر میانش کاردی الماس گون
خواستم آیم بفریاد و خروش   بر دهانم دست زد گفتا خموش
کارد را بنگر زبان یکدم ببند   ورنه می‌برم سرت چون گوسفند
من هم از رسوائی و از ترس جان   مهر خاموشی نهادم بر زبان
تا مقارب گشت با من آن پلید   از حجابم پرده عصمت درید
خواست کز من دور گردد آن لعین   گشت بیهوش و فتاد اندر زمین
دیدم از حرکت فتاده پیکرش   من کشیدم تیغ و ببریدم سرش
رو بسوی آسمان کردم فراز   گفتم ای پروردگار بی‌نیاز
یا جمیل الستر و علام الغیوب   من از او مجبورم اندر این عیوب
نفس من مغضوب الجا مامون شده   ذیل ناموس از کفم بیرون شده
حلم کن ای پادشاه دادرس   داد من بستان بفریادم برس
من بفضل تو توکل میکنم   در چنین ظلمی تامل میکنم
نیست ضایع از تو اجر صابرین   اجر من ده یا اله العالمین

همچنین کاین مرد زانی مرد یافت   در پی آن زال نتوانم شتافت
در جهان کم گشت نام من از او   خود نگیری انتقام من از او
گفتم این راز و گریستم زار زار   همچنان آن کشته بودم در کنار
ترسناک از خلق و در رنج و تعب   آن جسد بر دوش بردم نیم شب
سوی مسجد بردم او را در شتاب   پس بمحرابش فکندم وقت خواب
باز گردیدم سحر که ترسناک   چون گل دامن دریدن سینه چاک
ماه دیگر تا فرام خویش نبود   در دلم رنگ کدورت میفزود
خواستم ساقط کنم آن بار را   بر خود آسان تر کنم دشوار را
خوردمی هر روز داروی دگر   هیچ چیز او را نیامد کارگر
میفزودم روز و شب آثار حمل   تا شبی گشتم سبک از بار حمل
این پسر آمد ز من اندر وجود   هر زمان از وی مرا مهری فزود
بردم او را سوی محراب رسول   تا کند او را مسلمانی قبول
زانکه دانستم که بود او بیگناه   بلکه مردی آرد او را در پناه
غیر دانای نهان و آشکار   کس نشد آگه ز من در این دیار
آنچه گفتم جمله از صدق و یقین   راست گفتم یا امیر المومنین
پس عمر دست علی بگرفت باز   گفت میدانم بحق بی نیاز
بارها خود گفتم و دارم قبول   هم بگوش خود شنیدم از رسول

گفت آن

گفت آن پیغمبر عالی گهر   شهر علم من علی او راست در
بارها هم گفته او حق با علی است   هر چه او میگوید از نص علی است
پس عمر گفت این بآوازی جلی   هر زمان هلک العمر لولا علی
گر نیفتد سایهٔ تو فیض تاک   یا علی من بی تو میگردم هلاک
این زمان اندر حکم دانای ودود   خود بگو اجرای واحکام حدود
گفت بر این زن نباشد حکم حد   زانکه بر وی جبر بود این کار بد
هم دیت این کشته را نبود روا   قتل بر وی واجب و او را دوا
عاجزی را پردهٔ حرمت درید   دید از وی آنچه میبایست دید
آخر این مظلومه بر وی دست یافت   حق خود را گرد از وی بازیافت
گفت آن زن را امیر مومنان   باش از حفظ و حمایت در امان
جستجو کن در پی آن پیره زال   تا نگردد استقامت پایمال
هم بر او جاری کنم حد قصاص   زانکه حد شرع بر وی گشت خاص
زن ز روی شوق گشته اشکبار   گفت هستی حجت پروردگار
لیک میباید مرا مهلت سه روز   بروم من در پی آن خانه سوز
مهلتش داد آن امام متقی   شد روان در جستجوی آن شقی
داد فرمان دایه را کان طفل خرد   از کنار خویش با ما در سپرد
مادرش بگرفت و بوسیدش جبین   نام او مظلوم کرد آن شاه دین

آن زن مظلومه شد در خانه باز   در بروی غیرت اندر نماز
با خدای خویش گفت او راز دل   در برش تنگش شد زمین سجده گل
پیره زن را ناگهان در کوچه دید   چادرش بگرفت تا دامان درید
در تجسس رفت بیرون از سرا   در تفکر ماند از این ماجرا
معجرش را کرد در گردن دوال   در میان کوچه دادش خاک مال
مردمان دادند آن زن را مدد   تا بزیر پا فکندش در لگد
معجر و پیراهنش را داد چاک   شد دهان و بینی او زیر خاک
گفت اینک من ترا ای ناقبول   میبرم نزد پسر عم رسول
برد چون نام امیر مؤمنان   پیره زن آمد بعجز اندر زمان
آن زن مظلومه گفتش کای پلید   هستی از درگاه عزت ناامید
میکنی قوادگی ای بی حیا   در لباس زهد و تزویر و ریا
ای کنشت برهمن زاد فرنگ   برهمن را از زنارت ننگ
از تو بر ابلیس دایم منت است   گردنت را سبحه طوق لعنت است
طوق لعنت را از او برداشتی   گردن خود را در آن بگذاشتی
آمدی در خانه ام ای بیوفا   با تو من در خدمت از صدق و صفا
من چه بد کردم ترا ای روسیاه   کاینچنان بردی مرا بیرون زراه
هر دم آن مظلومه صد آب دهن   میفکندی بر رخ آن پیره زن

کشته او را

کشته او را از غضب آتش فشان   برد تا او را بمسجد مو کشان
سید دین بود فارغ از نماز   دید کامد آن عجوز اندر نیاز
آن زن مظلومه گفتش یا امیر   انتقام من از این بیدین بگیر
شاه گفت ای پیره زال نابکار   حجتم من بر زمین از کردگار
عالمم من بر همه راز و نهان   آنچه واقع میشود اندر جهان
خود بد انسان فاجر بد اختری   از چه بردی در سرای دختری
پیره زن گفت ای امام دادگر   من ندارم زآنچه فرمودی خبر
آشنائی نیست خود با این زنم   گر غلط گویم خدا را دشمنم
جز عبادت نیست در این پیره زن   تا من قوادگی هرگز زمن
نی پسر باشد مرا نی دختری   بلکه شاید بوده باشد دیگری
گفت مولا گر تو ایمان داشتی   کاین چنین کاری روا میداشتی
کی نشانی در تو کز ایمان بود   طاعت تو طاعت شیطان بود
از تو خواهد گر سخن گردد قبول   در قسم نه دست بر قبر رسول
هر چه خواهد با تو پیغمبر کند   حکم با تو خالق اکبر کند
پیره زن گفت آری و بر پای خواست   شد سوی قبر نهاده دست راست
گفت خواهم صاحب این گور را   تا نماید معجز مشهور را
گر مرا اندر این معنی گناه   این زمان روی مرا سازد سیاه

در زمان شد روی او چون مداد / در سیاهی بلکه از آن هم زیاد
داد پس فرمان امام حق پرست / تا دهند آیینه او را بدست
چون گرفت آیینه را آن کژ ضمیر / دید روی خویش را مانند قیر
پس غریو افتاد از آن بر خاص و عام / بر پیمبر داده صلوات و سلام
بره زن گشت از ندامت اشکبار / گفت شاها توبه کردم زینهار
شاه مردان گفت کای پروردگار / واقفی تو بر نهان و آشکار
گر بود او را ز درگاهت امید / بار دیگر روی او را کن سفید
ور که او را خود نبخشیدی گناه / هم بدینسان روی او ماند سیاه
چون بدل در توبه او مایل نشد / آن سیاهی از رخش زایل نشد
شاه مردان بانگ زد گفت ای پلید / گشته از رحمت حق نا امید
نیست این توبه از صدق و یقین / با خدا در حیله ای سست دین
حد شرعت میزنم ای نابکار / تا بگیرند از تو خلقان اعتبار
پس عمر را گفت شاه دین پناه / تا کوی کنند در آن بارگاه
بره زن را در مغاک انداختند / در زمانش سنگباران ساختند
پس عمر گفت این سخن را ترسناک / گر علی نبود عمر گردد هلاک
زانکه احکامی که در دین خداست / جمله آن نزد علی المرتضی است
هستم اندر این خلافت یا امیر / حکم فرمان ترا منت پذیر

در زبان

در زبان میگفت آن ملعون چنین / بود دشمن با امیر المومنین
هستم از جان شیعه اثنی عشر / میکنم لعن ابی بکر و عمر
تا قیامت لعن بر عثمان بود / جای ایشان دوزخ سوزان بود
آن زن مظلومه از صدق و یقین / شد مرخص از امام المتقین
شد بسوی خانه شادان با نوید / طفل را با شیر خود می‌پرورید
طفل چون در سن بلوغ پا نهاد / بود از جان شیعه نیک اعتقاد
شاه دین را خادم درگاه بود / همچنین در هر سفر همراه بود
تا سعادت یافت از بخت سعید / عاقبت گردید در صفین شهید
این حدیث ای ظهیر از روی پند / تا شوند ارباب دانش بهره مند
عاقبت پاداش اهل مکر و کین / حق دهد والله خیر الماکرین

افتتاح دیگر و طلب نمودن حلال از فضل رب ذو الجلال

رستگاری ای ظهیر از راستیست / از کجی دین در کمی و کاستیست
برده تیر راست زان ره بر نشان / در کشاکش در کجی مانده کمان
عقل چون قد الف را دید راست / گفت در روی مظهر ذات خداست
دال دون را چون کجی باشد دلیل / میشود از یک نقطه ذال و ذلیل
سرو از آن آزادگی را نام داشت / کز چمن در راستی قد بر فراشت
قامت خوبان از آن شد دلپسند / زانکه نام از راستی دارد بلند

ازکجی زلف بتان را اضطراب | از پریشانی بود در پیچ و تاب
نیست فوت راست رو غیر از حلال | می بیفتد از حرام اندر وبال
آنکه خود را پرورش داد از حرام | بر نیند در راه دین بیهوده کام
گر خورد یک لقمه عابد شبهه ناک | میکند تا وارهد خود را هلاک
ای که داری در بطالت زندگی | یاد گیر اینجا طریق بندگی
کوشش کن ای سالک راه خدا | کس بآسانی نگردد اولیا

اختتام سخن در حکایت آن مردی که از روی رستی طلب رزق حلال بمقصود رسید

بود مردی مومن نیک اعتقاد | در صفاهان داشتی اصل و نژاد
در طریق بندگی آن نیک نام | روزها در روزه و شب در قیام
داشتی کسبی حلال آن نکته سنج | صرف میکردی حلال از دسترنج
از قضا روزی مگر از بهر گشت | رفت تنها در تفرج سوی دشت
چون نسیم صبحدم اندر خرام | بود تا نزدیک آمد وقت شام
گفت اگر گردم بسوی شهر باز | ترسم اندازم توقف در نماز
از نماز من فضیلت کم شود | خاطر ابلیس از آن خرم شود
به که سازم در نماز اینجا مقر | گو شود افطارم امشب دیرتر
جوی آبی دید در آن سبزه راغ | کو برون میآید از دیوار باغ
دست بالا کرد و شد نزدیک جو | مرد عارف کرد تجدید وضو

ناگهان سیبی بروی آب دید | تازه چون سیب ذقن سیراب دید
گفت با خود وقت افطار آمدم | بهر من سیبی ز گلزار آمدم
اینچنین سیبی لطیف و تازه رس | بی سبب ضایع بود از خار و خس
پس بگفت این و گرفتش در زمان | بی تامل برد او را در دهان
شد پشیمان چون از آن افطار کرد | کار را بر خود بسی دشوار کرد
گفت این از نفس بد فرجام بود | کار من در پختگیها خام بود
میروم تا باغبان سازد حلال | ورنه از این سیب ماندم در وبال
چون نماز مغرب از وی شد تمام | بر در آن باغ آمد در خرام
باغبان را همچو بلبل در صفیر | گفت نزدیک آی ای آزرده پیر
رفت از گلشن برون آن باغبان | همچو بلبل گشت با او همزبان
گفت ای فرخنده پیر نیک بخت | جلوه بخش نوعروسان درخت
فیض لطفت باغبانی میکند | نخل پیر از نوجوانی میکند
من وضو میساختم در جویبار | شد بروی آب سیبی در گذار
از حلال و از حرام آن را تمیز | خود نکرده خوردم او را ای عزیز
خواهم از لطف تو ای نیکو خصال | تا کنی آن سیب را بر من حلال
باغبان از خنده همچون گل شکفت | همچو بلبل انجن در جواب نغمه گفت
نیست قدری نزد من یکدانه سیب | چون تو خوردی آن ترا بوده نصیب

اینقدر زحمت بری در یک سخن / آمدن حاجت نبودت نزد من
گفت تا صاحب نگوید بی ملال / خوردن آن سیب کی باشد حلال
پیر دهقان گفت پس این گلشن است / کی ترا حلیت ازین حاصل است
باغبانم من نه صاحب گلشنم / برزگرنی صاحب این خرمنم
نیست آن مردی که صاحب گلشن است / در امانت باغ در دست من است
خواجه بزاز و بازرگان بود / صاحب این گلشن بستان بود
او ببغداد است ای پاکیزه کیش / من در اینجا پابست مزد خویش
آن همانکس باغ را آباد کرد / از صفاهان روی در بغداد کرد
آنچه از محصول گرد آید تمام / میکنم من ضبط آن ای نیک نام
تا زمانی کز سفر خواهد شتافت / بلکه حق خود کنم زو بازیافت
مردم از مقسوم بودی بی ملال / بر تو نیز آن سیب میکشتی حلال
چون تو جستی عذر حلیت ز من / پس مرا هم راست میباید سخن
ور نه سیبی و چه قدر ای نکته سنج / کین همه بر خود گذاری درد و رنج
مرد عارف چون شنید از باغبان / نفس سرکش را شده نفرین کنان
گفت با خود چون کنم ای وای من / منکستی کاشش آندم پای من
گر تو خواهی نفس آزاد آوری / باید اکنون رو ببغداد آوری
گرچه راهی دور و حالم مضطرب است / لیکن از دوزخ بسی آسان تر است

عزم کرده

عزم کرد و بست در دل این خیال / کرد تا نام خواجه را ازوی سوال
در سرای خویش آمد آن جوان / در همین اندیشه زار و ناتوان
گفت با زن صورت آن ماجرا / در جدل آمد زن اندر آن سرا
گفت ای دیوانه بی ننگ و نام / هست بر تو غیرت مردی حرام
بهر سیبی رو ببغداد آوری / هرزه گردی گر جنون باد آوری
هستی ای بیهوده گو حمال خویش / روز و شب چون سایه در دنبال خویش
در دکان رو از پی تحصیل مال / تا بر آساید ز تو اهل و عیال
مرد گفت آهسته باش ای نیک زن / بهر روزی این سخن با من مزن
زاد چندین ماهه است در خانه ات / حق دهد روزی ترا ای حق پرست
کی ترا بگذاشتم بی نان و آب / چیست با من این زمان این اضطراب
من که باشم ای دنی تراز خسان / میدهد رزق ترا روزی رسان
کی شود از این دیار ای سست کیش / رفتنم تا آمدن یکماه بیش
در سرایت هست چندین ماه قوت / میدهد رزاق حی لا یموت
گفت زن داری برفتن اشتیاق / پس بگو با من کنون لفظ طلاق
هم بمن کابین من در دم تمام / خود برو هر جا که خواهی زین مقام
مرد عاجز گشته با آن بدسگال / از سر شب تا سحر که در جدال
رفت نزد قاضی و دادش طلاق / خواند بر وی آیت هذا الفراق

خانه را بفروخت با مال و متاع — داد در کابین و کرد از وی وداع
شد چو مرغی از قفس آزاد از او — زان قلیلی ماند بهر زاد از او
پس پیاده روی در بغداد کرد — آنچه بودش صرف اندر راه کرد
صد در جنت بر رویش باز شد — چون بنزد خواجه بزاز شد
دید نزد او بسی چندین غلام — رفت سوی خواجه و کردش سلام
خواجه گفتش کیستی ای نیک مرد — از کجا آیی بدین اندوه و درد
گفت کای تو خواجه کار آگهان — باغی از تو مانده اندر اصفهان
آبی از باغ تو می‌آید بجوی — من کنار آب میکردم وضوی
سیبی از باغ تو می‌آورد آب — من گرفتم خوردم او را با شتاب
خوی من با نفس من در قهر شد — شهد آن میوه بکامم زهر شد
سوی آن گلشن دویدم چون ریاح — بلکه بر من باغبان سازد مباح
گفت این باغست بر من مستعار — من بحلیت ندارم اختیار
داد با من از تو ام نام و نشان — زین سبب گردیدم از دل خونفشان
گفتم از این راه چندین فرسخ است — بر من آسانتر ز راه دوزخ است
چون عیال من بدید آن ماجرا — در فغان و شیون آمد چون درا
با من آمد از ستیزه در نفاق — بستد از من جمله از مهر و طلاق
خانه ام بفروختم از اضطراب — خانه بر دوشم کنون همچون حباب

همچو گل

همچو گل رفت از کفم اموال من — لاله داغ است این زمان از حال من
هر دم از بی صبری نفس دژم — بخلد در پای من خار ستم
گشت گریان خواجه از گفتار او — سرد شد از این سخن بازار او
گفت احسنت ای جوان پاک دین — باشد آیین خدا ترسی همین
هست در دین صدق فیاض انجبین — بندگی و نفس مرتاض انجبین
لیک دیگر مشکلی آمد به پیش — کار او از حد و از اندازه بیش
تاجری بلخی درین منزل رسید — باغ با محصول آن از من خرید
هم بسوی بلخ دیگر رفت باز — خود به پیش آمد ترا راهی دراز
مرد عارف را بکام از نام بلخ — شهدهای زندگانی گشت تلخ
خواست نفسش چاره سازد آن لجام — گوشمالش داد و بارش ساخت رام
خواجه دیدش کان سفر را کرده جزم — شب بسوی خیمه میشاندش ببزم
تا سه روز او را بسی انعام کرد — مرکب و زاد رهی انعام کرد
نامه با خواجه بلخی نوشت — سربسر اوصاف او نیکو سرشت
گفت کین مرد بزرگ اولیاست — حق شناس و سالک راه خداست
گر کنی تعظیم او ای نیک نام — حق کند یادش نیکت والسلام
از قضا میرفت از آنجا کاروان — مرد عارف گشت با ایشان روان
پس دو ماه دیگری در راه بود — وز عبادت از خدا آگاه بود

ور کنش واماند و شد بی راحله / لنگ لنگان میشدی با قافله

تا ببلخ آمد بصد سوز و گداز / کوتهی کرد آخر آن راه دراز

رفت تا دکان آن بزاز دید / در دکان او را بصد اعزاز دید

صد غلامش از پی خدمت بپا / صد کنیز او را خطائی در سرا

رفت پیش و بعد تعظیم و سلام / نامه را بسپرد و کردش احترام

میر بخارا ان ترکستان زمین / نامه را برخواند و بوسیدش جبین

کای سرم بادا بپا انداز تو / چرخ اطلس مسند اعزاز تو

تا غذا از وی کنی با نفس پاک / گندم از شوق تو روید سینه چاک

گر چمن عطر ترا بیند بخواب / میرود از شوق تو از گل گلاب

سالهای مومن نیک اعتقاد / بوده با نفس سرکش در جهاد

آنچه کشتی سود آن فردا برست / صد چمن در جنت الماوی ترست

برد او را خواجه در بستان سرای / بهر خدمت همچو سرو او بپای

عهد الفت هر زمانش تازه بست / تا بر اوراق دلش شیرازه بست

صبحدم فرمود با چندین غلام / تا بردندش بعزت در حمام

جامه آوردندش از هر نوع پیش / برگرفت او جامه در قد خویش

خواجه را گفت ای جوانمرد جواد / از سخاوت کی توانم کرد یاد

بنگرم گر بهر کاری کامدم / یک نسیم مکرمت بر من بدم

گفت برمایدت

گفت بر ما آیدت مقصود کام / چند روزی صبر کن ای نیکنام

گفت او را انتظار از بهر چیست / مقصد و مطلوب من در دست کیست

گر ترا هست اندرین باغ اختیار / پس بگو بهر چه داری انتظار

من بدینسان روزها از اضطراب / هر شبم آرام نی خورد و نه خواب

خواجه گفت این باغ هست از دیگری / زانکه من در خانه دارم دختری

چون خریدم باغ را دادم بدو / اختیار اکنون بود در دست او

من ز رنج تو ز خجلت کاستم / بهر تو حلیت از وی خواستم

گفت اگر گردد مرا او خواستگار / میکنم او را بحل بی انتظار

عابد اندر بحر حیرت گشته غرق / در عرق آلوده شد تا پا بفرق

دید کاو را چاره دیگر نبود / پس برغبت در اجابت لب گشود

گفت عالم نیست در کابین او / عاجزم در رسم و در آیین او

گفت میگردد ترا کابین حلال / تن مفرسا بیش ازین اندر عقال

آنچه باید مر ترا آورد باز / من ز مال خود بگیرم برگ و ساز

پارسا را بسته شد راه جواب / گفت کار خیر را بهتر شتاب

خواجه خندان گفت دارم یک سخن / بشنوی واجب بود آن را ز من

دختر من عاجز است از دست و پای / هرگز او بیرون نرفته زین سرای

چشم او هرگز ندیده هیچ چیز / در زبان خاموش و صامت ماند نیز

پارسا راضی شد و بگریست او | گر عذاب دوزخ افزون نیست او

هرچه باشد نیستم از وی ملول | دارم او را با همه عیبی قبول

من ز دست خویشتن در آتشم | پای بند نفس شوم سرکشم

گر بیفتادم ز نفس اندر بلا | در چنین کاری نبودم مبتلا

خود از آن سیبم نبایستی چشید | چون بخوردم بایدم این رنج دید

من نیکویم در آیم سیب بود | بلکه از باغ جهان آسیب بود

گر از آن دختر بمانم در وبال | نفس سرکش را دهم زان گوشمال

بلکه گردد تابع فرمان من | ورنه فردا ببرد ایمان من

خواجه پنهان پا نهاد اندر سرای | یافت از وی چون حصول مدعای

از قضا بودش نگارین دختری | در سپهر دلربائی اختری

پای ننهاده مگر بر روی گل | شرمسار از نکهت او بوی گل

از حیایش پرده بند صد تتق | وز رخش خورشید پنهان در افق

غنچه دم بسته با آب و تاب | همچو غنچه پرده بند صد نقاب

ترک چشمش طعنه بر مستان زده | وز نگه بر خیل ترکستان زده

وز لبش شور دو صد دوناب دل | نوشخندان سمرقندی خجل

شعله حسنش زبس در تاب بود | در بخارا سنگ خارا آب بود

دلربائی و دلارائی از او | قیمت دلها بخارائی از او

خواجه گفت

خواجه گفت این با زن خود در نیاز | کی تو بانوی سرابستان ناز

دختر ما را که از بس دلبری | میشود دیوانه او صد پری

میرسند از بهر او در این دیار | از سمرقند و بخارا خواستگار

بهر او خویشان ما اندر نزاع | کرده ام پیوند از ایشان انقطاع

دختر ما در عبادت کرده خوی | همچو حسنش نیست یکدم بیوضوی

خود وصیت کرده بام گاهی پدر | گر بود مردی مرا نیکو سیر

در عبادت پارسا و متقی | همچو آب از لوث آلایش نقی

خود اجابت کن کرم شد خواستگار | ورنه از ابنای مردم زینهار

من نخواهم نوجوانی را ظریف | گرچه او اندر نسب باشد شریف

بلکه خواهم پارسائی دلنواز | تا بود او مقتدایم در نماز

من ندیدم پارسایان را بسی | نیست از این مرد زاهدتر کسی

بلکه چون آینه در صافی دلیست | دیده ام روشن که بی زنگ او دلیست

از علایق اینقدر کردیم پاک | کو نخواهد لقمه را از شبهه ناک

کیست تا بر خود گذارد این ملال | گر خورش سیبی بر او گردد حلال

خانه بفروشد دهد زن را طلاق | بر نهد بر دوش خود بار فراق

رو ببغداد آورد از اصفهان | ساید او پای سیاحت در جهان

پوستش بر تن بسوزد چون درخت | تا ببلخ اندازد اکنون پوست تخت

دختر خود کردم او را اسزد   این نسیم فیض در دل میوزد
داد پاسخ خواجه را بانو سری   اختیار او بود با کدخدای
من چه میگویم ترا او زن تست   خود بکن کاری که او خورسند است
خواجه گفتش کار کن آراسته   آنچه میباید ز مال و خواسته
گفت بانو کار سامان یافته   هرکجا دردیست درمان یافته
کارها ناساخته خود هیچ نیست   جز تعین ساعت تزویج نیست
خواجه شادان رفت در بزم نشاط   خواند جمعی از اهالی در بساط
از زمین تا آسمان خرگاه بست   پس نکاح مشتری با ماه بست
سفرها گسترده شد در بزم سور   داده نعمتها ز سلیمان تا بمور
چون برآمد در سحر بانگ خروس   پارسا را برد در بزم عروس
مرد عارف دید بزمی دلگشا   حجله همچون ارم راحت فزا
صد گلستان رسته چون خلد برین   صد نگارستان حسن از حور عین
دید حوری مسند آرا روی تخت   همچو زهره نوعروسی نیکبخت
عارضش ماه و رخش گلبرگ تر   زلف مشکین حلقه حلقه تا کمر
در صید چشم مستش نو غزال   قرص ماهش بدر و ابرویش هلال
خود عروس آمد باستقبال او   رفت همچون سایه در دنبال او
جلوه میبارید از آن سرو سهی   کرده از سروش صنوبر کوتهی

دیدعارف

دید عارف جلوه در آن پردگی   همچو گل پژمرده (پیچیده) در پژمردگی
بسته در بارش در عشق و نیاز   بست احرام توجه در نماز
در رخش پیدا شد آثار ملال   وا رمید از زلف او مشکین غزال
از تحیر لب گزید آن نوعروس   بر لب لعلش معطل ماند بوس
همچو زلف خویشتن پر تاب گشت   پای تا سر از خجالت آب گشت
مادرش با عابد آمد در سخن   گرچه محزون گشتی از فرزند من
گفت عابد با همه حسن و قبول   من نخواهم گشت از و هرگز ملول
سر نهم هرجا که باشد پای او   نیست غیر از دیده من جای او
لیک من از خواجه گشتم بیفروغ   زانکه از وی آشکارا شد دروغ
گفت ای دختر ندارد پا و دست   زین سبب در خانه ماند پای بست
این زمان شمشاد از آن در کوتهیست   در خرامیدن به از سرو سهیست
گفت چشم او نبیند در نظر   دیدم او را بهتر از بادام تر
گفت او از نطق باشد بی نصیب   دیدم او را در فصاحت عندلیب
با نوا زین گفته همچون گل شگفت   شیخ را در این سخن تاویل گفت
کی صداقت پیشه پاکیزه دین   حرف او را هست تاویل اینچنین
گفته او را ناتوان از دست و پای   یعنی او بیرون نرفته زین سرای
هم نمیگیرد از آن چیزی بدست   کان دهد شرع پیمبر را شکست

گفته پنهانیست یعنی او دمی — دین نگفتن است بر نامحرمی
راست گفتا وگر زبانش لال گفت — ناطق او را در زبان حال گفت
نیست نزد کس زبان او دراز — صامت است او غیر قرآن و نماز
زاهدا تخمی به نیکی کاشتی — سود از او در اینجهان برداشتی
گرمتر میباش با این بردگی — خود مکن تا آزمون افسردگی
از حیا پیچید در صبر و درنگ — نوی بر تو غنچه با آب و رنگ
بسکه بر سجاده میساید جبین — جبهه اش آئینه شد بر رو به چین
بر نماز آئی چو در پهلوی او — میشود محراب هم ابروی او
ای بسا خانان ترکستان زمین — سوده بر آن در برای او جبین
گر همی بودی تو شیخ پارسا — نازبخت بود ازین در نارسا
گرچه ترکست این عروس جلوه گر — نیست او را چشم تنگی در نظر
ماسوی را از نظر انداخته — کارها اندر عبادت ساخته
مرد عارف چون شنید این داستان — سر نهاد از شرم او بر آستان
گشت از شوق از دو دیده اشکبار — چون صدف میریخت لولو بر کنار
در تضرع آن فقیه حق شناس — هر زمان میگفت با حمد و سپاس
آنچه نابایسته بود از من رهاند — در عوض شایسته با من رساند
نو اشتیاق آمد بنزدیک عروس — از خجالت کرد او را دستبوس

هر زمان از لعل آن لب کام یافت — هم در آنجا منزل و آرام یافت
پاک شد ز هیبت آن سیبش دهن — در دهن بگرفت آن سیب ذقن
ای ظهیر از این چمن سیبی مبوی — از برای خویش آسیبی مجوی
بگذر از این میوه های بی مزه — همچو روباهان دزد خربزه
با سگان بگذار آن مردار را — میل انبازی مکن گفتار را
باش با نفس ستمگر در جهاد — تا بود فیروزیت روز معاد

در موعظه و ذکر در همه کاران [illegible]

ای که با غیر خدا پرداختی — دامها در راه شیطان ساختی
باطلان را داده سامان تا بکی — کار حق بر طاق نسیان تا بکی
با هوس اندر کمین و جستجوی — در کمند آورده صید آرزوی
بگذرانی هر هوس را در خیال — تا نیابی آن بود امری محال
روزها در فکر کار راحتی — تا سحر شبها بخواب غفلتی
در جوانی مستی از جام فراغ — موسم پیری بخیف و بیدماغ
مردکی را خرمن ایمان بسوخت — آرد در وقت گرانی میفروخت
در تمام عمر گندم بیخبر بیخ — شد بگرد آسیا ریشش سفید
هم تو مانندی بدان ای بی تمیز — خود بغفلت باختی عمر عزیز
میفروشی طاعت اندر قحط سال — میخری اندر عوض وزر و وبال

تا ربا ناموس زنی ای طاعت فروش — این قدر در راه دین داری بکوش
خود مشو ای نفس شوم راه زن — در پی ناموس مردم آه زن
در هوس این دیگ سودا می پزی — عاقبت انگشت حسرت می گزی
خود تامل کن که از دود گناه — روی تو همچون دلت گردد سیاه
گر نبخشاید شفاعت خواه تو — وای بر حال تن جانکاه تو
این حکایت مستمع شو از زنی — رهزن ناموس او بُد دشمنی
پس چنان خود را نگاه از نطق داشت — در دو عالم چتر مردی بر فراشت

حکایت مستوره عفیفه قدس سره

بود در عهدی یکی از انبیا — پادشاهی در سلوک اتقیا
شهریاری در کمال عدل و داد — از بنی اسرائیلان او را نژاد
ملک او را از دو کس بودی امان — آن دو تن باهم برادر تو امان
یک برادر بود خسرو را وزیر — ظاهرش در عدل و در باطن شریر
وان دگر آیینه رایی صاف بود — قاضی و با عدل و با انصاف بود
بود قاضی را زنی عصمت شعار — در طهارت مریم آن روزگار
یوسف او را جد و نامش سیده — شهد فاید از لبش با فایده
داشتی آن زن عبادت خانه — نزد او شمع ملک پروانه
برزم دل از غیر حق پرداخته — جائی از بهر عبادت ساخته

در عبادت روز تا شب بی ریا — پرده ها افکنده بر رخ از حیا
نور طاعت از جبینش می دمید — نکهت فیض از ریاضش می وزید
خاک پایش سرمه چشم فلک — خاکروب درگهش بال ملک
در دعای آن زن پاکیزه کیش — رفته افواج اجابت پیش پیش
گرچه حسنش بود رشک آفتاب — آفتاب او را ندید بی نقاب
صورتش ماه و سیرت مشتری — خادمان درگهش حور و پری
شوهرش از بهر خدمت پای بست — آب دستش بردی اندر روی دست
یک زمان فارغ نبود آرزوی — گشته با او هم نماز و هم وضوی
سر نهادی هر کجا پا می نهاد — کرد او بر چشم پا می نهاد
تا ز گردشهای چرخ کینه جوی — شاه را داده بکاری صعب روی
آن جراحت تا شود مرهم پذیر — شاه را بایست رفتن با وزیر
گر ملک خود ننهادی رو براه — در زمان از خصم می آمد سپاه
گر وزیر آنجا شدی در آن مقام — هم ز کار مملکت رفتی نظام
چون زدند این هر دو تن فال مراد — قرعه اندر نام قاضی اوفتاد
جست قاضی معذرت در آن سخن — پای بستم بهر خدمتهای زن
چون شنید این عذر از قاضی وزیر — در حضور شاه شد منت پذیر
گفت من او را تعهد میکنم — جمله خدمتهای او خود میکنم

بست بر قاضی از آن راه جواب　　رفت قاضی نزد آن زن با شتاب
در دل او شعله زد سوز فراق　　سوختی مانند شمع از اشتیاق
شرح رفتن گفت و کرد او را وداع　　در همه ره با برادر در نزاع
مدتی بگذشت و آنجا آرمید　　بعد چندی نامه از وی رسید
کی ملک در این مهم امنست حال　　دارد این معنی توقف تا بسال
گر ز عمر عاریت یابم امان　　سال دیگر گشت خواهد آنچنان
چون فتاد آن نامه در دست وزیر　　گشت از آن معنی بسی منت پذیر
خواند نزد شاه شرح نامه را　　هم ز شوق آن دریدی جامه را
بامدادان همچو باد صبحدم　　در شبستان برادر زد قدم
رفت نازدیک آن محمل سرای　　در صفیر از پرده دل چون درای
گفت کای سرو گلستان ارم　　پای بیرون نه دمی از این حرم
گشته ام من خود کفیل خدمتت　　سالها فرسوده ام در غربتت
خدمتی با من نفرمودن چرا　　ره بسوی من نه پیمودن چرا
با تو دارم من سر همخانگی　　میکنی با من چرا بیگانگی
پرده بردار از سمن ای پردگی　　همچو گل با من مکن پژمردگی
در دل من هر زمان از پیچ و تاب　　صد گره افتاده زان بند نقاب
هستم از زلف درازت در کمند　　سرو آزادی مشو چندین بلند

سرو دل

سرو دل نازنخلت برخورم　　غصه از معدن شکر خورم
گفت زن استغفر الله العظیم　　الحذر از خطوه دیو رجیم
زین سخن البته استغفار کن　　ساعتی تو زنه را انکار کن
هم بخوان در آیت وعد و وعید　　آنچه آن زانی هم از موسی شنید
این سخن جز کافری بیدین نگفت　　کس بناموس برادر این نگفت
گفت میدانم برادر را دگر　　کو نخواهد آمدن از این سفر
گفت حق در این میانه ناظر است　　گر نباشد او خدایش حاضر است
گفت اول کام نه در آرزوی　　بعد از آن در توبه میآریم روی
گفت بگذر زین حدیث ناپسند　　هست در این توبه ایمان را گزند
گفت دارم توبه را فکری دگر　　میفشانم در تصدق سیم و زر
میدهم آنرا که دارد احتیاج　　توبه ما و تو میگیرد رواج
گفت کی در حیله شیطان اسیر　　کی خدای من بود رشوت پذیر
گفت من نتوانم از تو بازگشت　　بایدت امشب بمن دمساز گشت
گفت از من بر نیاید آرزو　　نزد من بیهوده ریزی آبرو
از خدا اندیشه کن ای بیوفا　　از برادر شرم داری بی صفا
روح موسی بر تو نفرین میکند　　در سفر جای تو تعیین میکند
گفت اگر از من نباشی ترسناک　　میکنم در تهمت آخر هلاک

کفت نزد من مزن چندین نفس　　　از خدا ترسم دکر از هیچکس
پای بیرون نه چه میخواهی ز من　　　دین و ایمان چند میکاهی ز من
چون ز طاعت باز میداری مرا　　　از نو بهتر بوده بیماری مرا
وصل با تو رنج باریک آورد　　　همچو زلفم روز تاریک آورد
کفت این و روی در محراب کرد　　　هم بروبش سد آن ابواب کرد
در سخن هرچند کرد او را خطاب　　　دم نزد مستون با او در جواب
دید خاموشی جواب ناکسان　　　حیف باشد آب رحمت بر خسان
شد وزیر از خانهٔ او نا امید　　　آرزوی نفس شد بروی شدید
دید چون آن ناکس پیمان شکن　　　روی ننماید و آن نیک زن
در زمان از خانهٔ او زد قدم　　　رفت نزد شاه و کردش متهم
کفت در نزدیک شاه آن نابکار　　　کز برادر نایبم ای شهریار
داشت او عذر رفتن بهر زن　　　من بخدمتهای او در داده تن
چون بدانستم خیانت کار بود　　　در لباس زاهدی طرار بود
خود بدست خود بدیدم آشکار　　　با جوانی در زنا آن نابکار
در پی آن هر دو تن بشتافتم　　　زن ز پیشم جست و او را یافتم
آن پسر را سر بریدم خوار و زار　　　هست با این زن ملک را اختیار
شاه کفتا بی تامل کای وزیر　　　حد بزن او را چو هستی ناکزیر

شاه عادل

شاه عادل بی تامل زین نمط　　　بر زبانش شد روان حکمی غلط
نارسانید باثبات و کواه　　　رجم فرمود او زنی را بی کناه
پس بحکم شه وزیر بی وقار　　　رفت سوی آن زن عصمت شعار
کفت اکر نایی تو در پیمان من　　　سر به پیچی از ره فرمان من
متهم کردم ترا نزدیک شاه　　　دل بجز تا کردم از روی غدر خواه
ورنه ماذون کشته ام تا بیدرنک　　　تو بنا سازم ترا در زیر سنک
کفت لعنت بر تو و پیمان تو　　　کی شوم من تابع فرمان تو
هرچه میخواهی بکن از نا سزا　　　میدهد آخر خداوندت جزا
چون وزیر بیوفا از وی شنید　　　در زمانش پردهٔ حرمت درید
نعره زد بروی و در پیش جست　　　در کریبانش فکند از کینه دست
در زمان سجاده از زیرش کشید　　　از کفش تورتنه را از هم درید
چادر اقدس کشید از سرش　　　برد بیرون همچنان بی چادرش
چون کشید آن زن ز کلشن را برون　　　شد شقایق داغ بر روی ریخت خون
در عرق از شرم ناکی تو کلی　　　در چمن نشنید بانک بلبلی
از غم او چهرهٔ کل کشت زرد　　　شعلهٔ آواز بلبل کشت سرد
بر رخش هرکز نتابید آفتاب　　　زانکه بود از شرم رویش در حجاب
زرد شد رخسار مهر خاوری　　　ماه را آخر کاه شد نیلوفری

خلق را انکشت حیرت در دهان / میکزیدندی بر او پیر و جوان
نی همین از پیر و برنا میکریست / بلکه بر وی روح موسی میکریست
خلق میکفتند با هم آشکار / متهم کردید این عصمت شعار
زانکه پیدا بید از رویش ضیا / برق میزد از رخش نور حیا
برد او را خسته تا بازارکاه / کفت رجمش میکنم در حکم شاه
پس کوی کندند و افکندش در آن / جمع کرده سنک بر وی دیکران
کشت آن مستوره از جان نا امید / پس بسوی آسمان آهی دمید
ریخت لولو از دو چشم اشکبار / نرکسش لولوفشان بر لاله زار
کفت کریان یا اله العالمین / ربنا احکم انت خیر الحاکمین
بیکناهم بر سر کویت شهید / نیستم از لطف و رحمت نا امید
میکشد کر این وزیرم بی کناه / تو نکهدارم بلطف اندر پناه
متهم کرده مرا این نابکار / تا بکردد پاکی من آشکار
جملکی دانندم از پیر و جوان / کاندرین تهمت نبودم اهل آن
شوهر من چون بیاید از سفر / ترسم از من در شک افتد زین خبر
خواهم از لطف تو تا نزدیک شاه / شوهرم داند که بودم بیکناه
کفت پس توحید در کشتن رضا / داده تن در حکم فرمان قضا
مردمان چون دست کین افراختند / سوی آن مستوره سنک انداختند

کرد آن

کرد آن بی کوهر بی نام و ننک / معدن یاقوت را در زیر سنک
آمد از فرمان رب العالمین / یک فرشته ز آسمان اندر زمین
بالها بکشاده در حکم اله / داده زیر بال خود او را پناه
سنکهای تیره بختان یک بیک / جمله میآمد بر آن بال ملک
بوده محفوظه خداوند جهان / وان ملک از دیدن مردم نهان
پس بر آن مستوره سنک انداختند / خرکهی بر دور او افراختند
کشت آن مستوره با نام و ننک / همچو لعل کان پنهان زیر سنک
شام چون شد چتر ظلمانی بپای / مردمان رفتند در رخت سرای
برفشاند آن فرشته بال و پر / سنکها را ساخت از وی دورتر
آن ملک بر آسمان شد ناپدید / زن بحیرت خویش را چون زنده دید
پس زبان بکشاد در حمد و سپاس / جست از جا در دم از خوف و هراس
کوهر تابنده با آب و رنک / کشت تابان همچو لعل از مغز سنک
همچو بخت خود کریزان زان دیار / چون نسیم از بوی کلشن بست بار
پای او کز برک کل میداشت ننک / سوده میشد هر زمان از خار سنک
روی ماه از حسرتش پر غبار / وز غمش چشم ستاره اشکبار
همچو شمع از داغ غم با اشک و سوز / کرسنه میرفت در آن ره سه روز
همچو اخکر بی نم و تشنه جکر / انکلش از کرمی و خشکی چون شرر

از رخ چون آفتابش تاب رفت / کوهر سیراب او از آب رفت
لعل او از تشنه و بی قوت دید / در بدخشان از لبش خون میچکید
تشنه لب روز چهارم صبحدم / ناکهان در کشت زاری زد قدم
پیر دهقانی بدیدش در کذار / کفت با او کیستی ای کلعذار
کفت من مظلومه بی خانمان / از جفای رهزنان دار الامان
شوهر من تاجری بد مالدار / کشته شد در دست دزدی نابکار
دوش بر ما اهل غارت ریختند / خون ما با خاک غم آمیختند
رهزنان با کاروان اندر ستیز / یافتم من فرصت و کردم کریز
لطف حق کویا مرا اینجا رساند / تا که زیشان کشته کردید و که ماند
کر مرا با خود بری اندر سرای / یابی اندر جنت الفردوس جای
کردم اندر خانه خدمتکار تو / تا بآسانی بر آید کار تو
لیکن از لطف تو خواهم ای پدر / تا نیندازد کسی بر من نظر
چون ز الطاف تو کردم بی نیاز / خلوتی میخواهم از بهر نماز
بسکه او از سوز دل آتش فروخت / پیر دهقان را جکر بر وی بسوخت
کفت ای فرزند وی پیوند جان / در بدن هستی مرا مانند جان
کر مرا بر دیده بکذاری قدم / چشم از شادی نمی آید بهم
لیک من دارم زنی ناسازکار / کج دلی از ابلهان روزکار

ترسم ازما

ترسم از ما نارسائی بی سبب / با تو باشد باعث ترک و ادب
آن زن مظلومه کفتش کای پدر / خاطر خود جمع دار از این ممر
کر بدم کوید منش یاری کنم / در حریم او پرستاری کنم
کر بکوید ناسزایم در عتاب / من بنرمی میدهم او را جواب
چون ببیند از من آیین و وفا / در ضمیر او پدید آید صفا
مرد دهقان شد شکفته زان جواب / در سرای خویش بردش با شتاب
چون زن دهقان نظر بر وی فکند / دید ماهی بر سر سروی بلند
زهره چهری زاده دید از مشتری / چون پری از لوث آلایش بری
کفت حوری آمد از باغ بهشت / یا پری زادی بود قدسی سرشت
چیست این کاشوب این عالم است / مثل این زن در بنی آدم کم است
شوهرم چشمی بدو انداخته / شایدش معشوقه خود ساخته
دست زن در بانک و فریاد و فغان / کفت با شوهر ز جورت الامان
شرمت از من نیست ای بی نام و ننک / کامدی در خانه با این شوخ و شنک
همچو نخل کهنه در پیرانه سر / کشته از باغ عصمت سر بدر
مرد کفت ای ابله از روز ازل / کوش کن با من مکن با من جدل
این زن عالی نسب بیچاره است / از دیار و خان و مان آواره است
کشته از پیکار دزدان در کریز / آمده اینجا مکن با او ستیز

به گزین بهتف نکوئی دیگرش | من پدر باشم تو باشی مادرش
گفت میخواهد ز ما نان و لباس | از کجا پیدا کنیم او را اساس
آن زن مظلومه آمد در سخن | گفت ای بانو سخن بشنو ز من
من ترا خدمت کنم همچون کنیز | باش بر مسند تو بانوی عزیز
گفت این لقمه کجا یابم مراد | زانکه هستی از دهان ما زیاد
گفت اگر راضی نه ای کامیاب | بهر نان با من مکن چندین عتاب
دوک میریسیم برای نان خویش | بگذرم هم با تو از بهمان خویش
هم پرستار توام هر صبح و شام | تا پناهی بخشیم در این مقام
گفت ترسم چون مقام آراستی | ای اندر هستی و ناراستی
شد زن مظلومه چشمش اشکبار | ریخت باران همچو نیسان در بهار
گفت از این معنی نکوئی دیگرم | من ز نسل یوسف پیغمبرم
تا خلیل الله پیمبر زاده ام | گوهری از آن صدف افتاده ام
شد زن دهقان از این معنی خموش | دیگ کینه یکدم افکند ز جوش
آن زن معصومه مزدور کرد | وان جدل فی الجمله از دل دور کرد
همچنان میبود تا وقت نماز | رفت از آن پس روی بر خاک نیاز
چون زن دهقان بدیدش پاک دین | وقت شامش برد قرصی از جوین
اندکی زان خورد و باقی داد باز | بود شب تا صبحدم اندر نماز

چون کنیز

چون کنیزان در پی خدمت مدام | نزد آن زن بود بر پا صبح و شام
داشت آن دهقان غلامی خانه زاد | در سفر بود آن پلید بد نژاد
زان حکایت چون برآمد چند روز | آمد از ره آن غلام خانه سوز
دید تا که آن زن معصومه را | گشت مفتون حسن آن مظلومه را
از زن دهقان نمود از وی سؤال | کیست اینجا این زن صاحب جمال
گفت آن زن قصه او را تمام | آنچه میدانست نزد آن غلام
از هوس جان غلام آمد بلب | رفت در نزدیک آن تا نیم شب
دید او را سر بمحراب نماز | آمد آن ناپاک در عجز و نیاز
گفت ای زن من هوادار توام | رحمتی کن زانکه بیمار توام
آن زن مستوره گفتش بازگرد | این سخن با من مگو ای خیره مرد
دم مزن بیرون کن از سر این خیال | آنچه میگوئی بود امری محال
گر بیابد پیر دهقان آگهی | رشته عمر تو یابد کوتهی
گشت ترسان آن غلام از آن عتاب | بازگردید و شد باجای خواب
شد شبی دیگر همان بی آب و روی | باز دیگر کرد بروی گفتگو
خود جواب آن همان از وی شنید | گشت از آن زن زین سخنها ناامید
گفت با من در نخواهی داد تن | بر سر تو من چه میآید ز من
خود ز من ایمن مشو ای بی شعور | میروی در دست من آخر بگور

گفت این بیهوده گوی نادرست / ما نه در دین مروت هر دو سست
نیستم من از وعیدت ترسناک / گر مرا سازی همین ساعت هلاک
دایهٔ ما زاده ما را مبتلا / روی گردان نیستم از هر بلا
در بلا هستیم ما خشنودتر / هرچه آید بر سر ما زودتر
رفت باز آن تیره دل تا جای خواب / آمد آن بیچاره اندر اضطراب
گفت هرگز نخواهم زین نوا / زانکه غمازی نباشد روا
با عدو لابد تنزل میکنم / با خدای خود توکل میکنم
می شکیبم هرچه آید بر سرم / تا ز فرمان قضا درنگذرم
در قضا (بلا) فرسوده اند آبای من / هم بدان معنی گر آید رای من
گفت این و میل طاعت بالا کرد باز / تا طلوع صبح بود اندر نماز
بنگرستی هر زمان بر آسمان / جوی خون بگشتی از چشمش روان
با خدای خویشتن در راز بود / در نماز از ناسوی ممتاز بود
شد شبی دیگر ز ماه کاسته / روی گردان از نجوم آراسته
داشت دهقان از قضای کردگار / از نژاد خویش طفلی شیرخوار
سالها رفت و همین فرزند داشت / مهر او را در جگر پیوند داشت
چون زن دهقان جز او طفلی ندید / جای شیر او را ز جان می پرورید
کودک معصوم بود آنشب بخواب / آن غلام خیره سر چون از شتاب

سر برید آن کودک بیچاره را / هم بخون آغشته آن گهواره را
سوی آن مظلومهٔ مسکین دوید / از قضا آن لحظه اش در خواب دید
دست بر سر و نهالینش نهاد / کارد را در زیر بالینش نهاد
دست آن ملعون بخون آغشته بود / معجر او را بخون آلود زود
آن سیه رو شاد دل بی اضطراب / بار دیگر رفت سوی رخت خواب
از قضا خواب از زن دهقان رمید / طفل را در موج خون در خواب دید
جست از جا زان سبب بی اختیار / خواست کودک را بیارد در کنار
دید دست او بخون آلوده شد / خاطر او زان سبب فرسوده شد
در دم از آن حسرت آمد در خروش / پیر دهقان را از آن بدرید گوش
پیر جست از جای و دل در سینه داغ / در زمان آورد نزد او چراغ
دید کودک را کسی ببریده سر / هر دو در فریاد مادر هم پدر
آن زن مظلومه نیز از خواب جست / بر سر گهواره با ایشان نشست
تا مگر پرسش کند کاین از کجاست / کودک مسکین میان خون چراست
چون زن دهقان بآن زن بنگرید / معجر او را بخون آلوده دید
گفت ای زن گر پرستار منی / دیدمت اکنون که خون دار منی
گفت با دهقان بدین زن کن نگاه / گفتمت او را من در خانه راه
هرچه میگویم ترا ای مرد خام / می نرسی آخر بحرف من تمام

آن زن مظلومه گریان گفت آه　　کشته باشم من گرش رو بیم سیاه
از خدا آخر نبودم ترسناک　　کودکی معصوم میکردم هلاک
شد غلام تیره دل از کین او　　کارد را آورد از بالین او
چون زن دهقان شنید از آن غلام　　رو بر آن مظلومه جست از انتقام
پیر دهقان سینه را کرده سپر　　تا نگردد کارد بر روی کار گر
زانکه میدانست آن دهقان پیر　　کو نکرده قتل آن طفل صغیر
هست کار آن بد اندیش غلام　　در سر او بوده این سودای خام
آنچه در این ماجرا شد مستطیر　　آن شب آمد جمله او را در ضمیر
خون آن کودک نشد رو خواستگار　　گر نشش بود آن غلام نابکار
کارد را بگرفت و در یکسو فکند　　تا نیابد زخم بر آن دردمند
پس زن دهقان دو بین با غلام　　هر یکی چوبی بکف در انتقام
پیر ایشان را هدایت مینمود　　بهر آن مسکین حمایت مینمود
با وجود آن جفا آن نیک نام　　پرده را افکند از کار غلام
هر زمان گفتی خدا باشد گواه　　نیستم در قتل این کودک گناه
دید چون عاجز شد آن دهقان پیر　　نیست آن مظلومه را کس دستگیر
توکلی افتاده در دست خسان　　میشود پژمرده از آن ناکسان
دست او بگرفت و برد او را برون　　گفت بیرون آی ازین گرداب خون

زد غلام

زد غلام سست ایمان از نهیب　　تا رود از پی بیادش ناشکیب
بدرهٔ زر برد پنهان زان دو تن　　داد با مظلومه فرموده تن
ره نشانش داد و خود بگریست زار　　پس سپرد او را بلطف کردگار
از قضا آن شب شبی تاریک و سرد　　رفت آن مظلومه با صد رنج و درد
شعلهٔ آهش رسیدی بر فلک　　سوختی از آه او بال ملک
همچو ابر اندر شب دی میگریست　　عرش و کرسی نیز بر وی میگریست
چون نسیم آواره گردی بیدلی　　نی ره او را تعین منزلی
هر قدم از ترس او بیدادگر　　روی در ره دید در دنبال سر
در گریز از آن غلام بیوفا　　تا مبادا آید او را در قفا
هر که در دین یک قدم زد پیشتر　　سینه اش از خار محنت ریشتر
میکند آینه چون افزون جلا　　پیشتر از زشت و زیبا مبتلا
هر که را در دین عطائی میدهند　　تحفهٔ او را بلائی میدهند
دوستان در رنج و محنت کرده روی　　دشمنان در ناز و نعمت کرده خوی
بوده ابتدای سالک راه یقین　　عشقبازان حقیقت اینچنین
صبح چون موسی رود از طور شرق　　در سموات از تجلی تافت برق
گشت حاصل با دل پر درد و داغ　　از نماز بامداد او را فراغ
میزدی بر جاده پا آن ستمدیده　　جاده را از نقش پایش فایده

در گذارش قریه آمد بر راه — در سوادی معتبر شد چاشتگاه
ساعتی چون سایه آن نازک خرام — کرد اندر پای دیواری مقام
دید او زان کی را بر درخت — میکندش هر زمان ایزای سخت
ناله میکرد او حزین در هر نفس — هیچکس او را ندیدی دادرس
از قضا مردی بیامد در گذر — شیخ زان مرد پرسید این خبر
گفت اگر میپرسی از وی این سبب — عامل دیوان از و دارد طلب
نیستش از مال دنیا درهمی — میزنند او را بخواری هر دمی
بلکه جمعی مومنان اندر کرم — صرف او سازند دینار و درم
شاید او آزاد گردد زین قصاص — نیست مردی تا کند او را خلاص
آنکه باشد مومنش دینار نیست — در جهان یک مومن زردار نیست
وانکه در این قریه دارد مال و زر — نیست از اسلام و دین او را خبر
آن زن مستور ماند در شگفت — وز سخاوت در جواب مرد گفت
میدهم من زر ترا ای هوشمند — گر توانی کرد آزادش ز بند
گفت اگر زر میدهی ای نیک زن — این هنر آسان بود در دست من
ستدن آن بدره زر را باز کرد — زر فشانی همچو مهر آغاز کرد
رفت مرد و داد با اهل قصاص — کرد سعی و کرد آن مفلس خلاص
مرد مفلس گفت با او کای جوان — از که بگرفتی زر این ناتوان

گفت داد

گفت داد این زر زنی در راه دین — هست گویا آنکه از صدق و یقین
گفت با او ره مرا ده سوی او — تا کشم سرمه ز خاک کوی او
مرد مومن زین سخن ممتاز گشت — ره نشانش داد و در دم باز گشت
آمد آن مفلس سوی آن پاک دین — جبهه سود از احترامش بر زمین
گفت هستم بنده فرمان تو — کی فراموش میکنم احسان تو
آنچه ای زن با من اکرام تو کرد — عاجزند از آن دو صد آزاد مرد
گر نکوئی بایدت میکن نکو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
حق ترا پاداش احسان میکند — آنچه با من کرده آن میکند
منت بر جان من تا زنده ام — گر ببخشم جان ترا شرمنده ام
گر نباشد ای پری رخ عار تو — هرچه گوئی بنده خدمتکار تو
از کرم دادی غلامی را بها — کی شود دستم ز دامانت رها
شنیده گفتش برو ای نیک مرد — زین خوش آمد بر دلم مگذار درد
کردم آزادت من از بهر خدای — بگذر از پند و برو یکدم باخدای
میدهم زر نقد و نامی میخرم — نی ز بهر خود غلامی میخرم
خانه ام را خادمی درکار نیست — حاجتم با اسب خدمتکار نیست
گفت آن مرد جبینی بر زمین — جان من بادت فدا ای نازنین
کی ترا در حیله میگویم سخن — نیست غیر از راستی گفتار من

نیست در این قریات آمد الکاه ... زن چنان تنها تواند شد براه
گر ترا باشد پرستاری شفیق ... به که پویی در بیابان بی رفیق
چون ترا تنها ببیند رهزنی ... در بیابانی چه آید از زنی
آن زن مظلومه گفتش کای پدر ... از تو میترسم ز دزدان بیشتر
من بهر کوئی گدائی میکنم ... با کسی کی آشنائی میکنم
میدهم سوگند تو از روی بیم ... زایت توریة آیین کلیم
تا تو خود منکار و یاور باشیم ... وز ره پیمان برادر باشیم
خود کنی در ره زنی سامانیم ... در طریقت همچو خواهر دانیم
گر کنی با من بدین منوال سر ... میبرم همراه خویشت در سفر
مرد با او دست بیعت بر کشود ... هم بسوگند آن سوگندی نمود
شد برادر با وی اندر یاوری ... او برا او افزوده مهر خواهری
یافت از وی ایمنی آن نیک زن ... گفت بهر زاد ره با وی سخن
گفت اگر نقدی بود زین جایگاه ... بی ستوری کی توانی شد براه
آنچه میبایستش آن زن بر شمرد ... زر گرفت آن مرد و در بازار برد
چادری آورد و او را با ستور ... زادی اندر ضبط راه دور
نیک زن چادر گرفته استوار ... بر ستور راه رو گشته سوار
شکر حق میگفتی از روی فراغ ... مرد چابک رو قدمکش با الاغ

شام چون شد

شام چون شد چهره خورشید زرد ... تیره شد روی سپهر لاجورد
بار شد رخت اقامت از زمین ... در کنار چشمه ساری دلنشین
مرد را در پیش گسترده طعام ... خود ز شهد آرزوها تلخ کام
مرد از او شد دور تر در وقت خواب ... نیک زن در طاعت آمد بیحجاب
گشت چون فارغ ز فرض بامداد ... مرد مفلس رخت او بر خر نهاد
چند روز آن زن رفیق آن غلام ... در سفر تا زاد ایشان شد تمام
کاروانی ناگهان از ره رسید ... قبه خرگاه زر بر ره کشید
آن زن مظلومه گفت از رنج و درد ... با رفیق خویش کای آزاده مرد
چند درهم داد و گفت او را روان ... بهر خود زادی بخر زین کاروان
من قناعت میکنم با لقمه ... تو بیاری کام ز دنبی طعمه
مرد آن درهم گرفت از سیده ... رفت پس در جستجوی مائده
زر گرفت و شد سوار بر الاغ ... داشت سودائی دگرگان در دماغ
رفت نزدیک امیر کاروان ... گفتش از افلاس هستم ناتوان
نیست ز اسباب جهانم هیچ چیز ... این زمان غیر یکی زیبا کنیز
از زلیخا در تصور یا خیال ... کی بود چون این کنیزک در جمال
مهر تابان کی بود مانند او ... قند بیجا در شکر خند او
بلکه باشد از علایق بی نیاز ... نیست کارش در جهان غیر از نماز

میفروشم گرچه با من خواهرست   گرچه از خواهر من افزون ترست
زین سبب او خواهرست و دلپذیر   زانکه او از دایهٔ من خورده شیر
بیگمان من بردم اورا زین دیار   تا فروشم با امیری نامدار
زانکه حیفست او بدست دیگری   کی روا باشد گلی با بر خسی
لیک اگر باید از اینمعنی خبر   میشود از زلف خود آشفته تر
چون نمیخواهد ز من بودن جدا   مینماید بهر من جان را فدا
گر بداند میکند با من جدال   تا بن آید در مقام قیل و قال
کاروان سالار گفتش ای هوشمند   تا ببینم کی کنم اورا پسند
گفت اگر خواهی برو اندر کذا   یک نظر بین و مکن آنجا قرار
زین سخن با او مگوئی هیچ چیز   تا نگردد آگه از آن این کنیز
پس روان شد خواجهٔ نا هوشمند   یکنظر دید و شد اورا دلپسند
دید سروی در قد و در رخ چو ماه   وز دو سوی او دو گیسوی سیاه
حسن یوسف داشت و خوی خلیل   در جمال او بس این ذکر جمیل
باز آمد داده دل در یکنظر   سیده از این حکایت بی خبر
دید مردی آمد از آن پیش دشت   یکنظر بروی فکند و بازگشت
خواجه آمد گفت ای مرد عزیز   چند میخواهی بهای این کنیز
گفت آری آنچه داری مال و زر   قیمت این هست از آنها بیشتر

آخر آن

آخر آن شام مریض مبتلا   کرد پر جیب طمع را از طلا
چون ز خر افتاده بود آن نابکار   زر گرفت و باز بر خر شد سوار
در ده خود بازگشت آن خیره سگ   چون نمک بگذشته از حق نمک
منعم و مولات خود را واگذشت   نزد آن نامحرمان تنها گذشت
آنکه اورا او خرید از پای دار   از طمع بفروختش آن نابکار
نقض پیمان کرد و گشت از فعل بد   چون عمر مستوجب لعن ابد
منتظر در راه آن آن سیده   کاین زمان میآید او را مانده
دید بست آن بدرخ زر بر کمر   شد سوار و رفت بر راه دگر
چشم حیرت برگشاده زین سبب   سود مروارید بر یاقوت لب
چون بشد آن ملعون ز چشمش ناپدید   دید گرد کاروان شخصی رسید
ماه شهر آشوب را گفت ای کنیز   خواجه میخواهد ترا الشتاب نیز
سیده گفتا چرا ای ناصواب   در کنیزی میکنی با من خطاب
هستم از آل خلیل اندر تبار   آیدم از خواجگان دهر عار
تا بقایم هست دارم زندگی   کی کنم غیر خدا را بندگی
مرد گفتش کای نگار تند خوی   آنچه گفتی این زمان دیگر مگوی
این زمان بفروختت مولای تو   شد امیر کاروان آقای تو
نیک اختر چهره چون گل بر فروخت   گفت نتواند مرا آنکس فروخت

او غلامی از من است ای نابکار من خریدم دوش او را در گذار

تا مگر تنها نباشم در سفر او مرا باشد مطیع و راهبر

چند درهم دادمش کان روستا تا خرد از کاروان او زاد راه

من بحیرت کاو نیامد باز پس کیستی تو کامدی ای بوالهوس

آنچه میگوئی مرا نی فایده است من ز اسرائیل نامم سبده است

مرد گفت این نکته از نادانی است هرچه گوئی محض نافرمانی است

در بهایش داده ای مرد عزیز بلکه افزون از بهای ده کنیز

از تو با این عذرها کی بشنود حاش لله گر قفای دی رود

این سخن گر گفته بودی پیشتر ما بدو آسان ندادیم زر

نیست سودت این زمان ای ناصبور گر نیائی بهر میت ما بزور

نیک زن آمد بعجز و التماس گفت بگذر گر تو هستی حق شناس

خود بگو با آن اسیر نامدار تا فرستد در پی آن نابکار

گیر دار آن مرد خاین مال خویش وز کرم بگذاردم با حال خویش

مرد خندان گفت کای حور جمال این سخن نزدیک او باشد محال

خواجه ما لاله وش مفتون تست داغدار از چهره گلگون تست

در بهایت کرده چندین زر نثار منتظر تا آئی او را در کنار

از رخت از یک نگاه افتاده مست کی بدین افسانه دارد از تو دست

خواجه نو

خواجه نور است میگفت ای نگار کی تو هستی سرکش و ناسازگار

گفت و در دامان او افراخت چنگ برد نزد خواجه او را بی درنگ

رفت دیگرمان آن بت نازک خرام خواجه را گفت ای جوان نیک نام

من زنی صدیقه ام ای نامدار زاده ام از پیغمبران کردگار

هست آبایم رسولان جلیل یوسف و یعقوب و اسحق خلیل

از جهات خود بغفلت زاده ام عاجز و مسکین دکار افتاده ام

از حوادث آنچه دیدم بر بلا کی توانم شرح داد از هر بلا

کودکی کو طاقتی نه اند کی با توایم در سخن از صد یکی

بعد از ان رنج و مصایب الحذر در فلان قریه مرا اند گذر

این بد اختر را بزرای نامدار وا خریدم در رضای کردگار

شد غلامم لیک از او بودم بدور شد موافق در سفر با من بزور

در یمین آورده در تو رشته دست تا که پنهان مرا اند بد شکست

عاقبت در روزگار حیله کوش خود غلامی بفهم بی فروش

خواجه بهر پاسخش لب بر گشود این زمان گفت این سخنها نیست سود

پیش از این گر میشدی بر من عیان این سخن هرگز نبودی در میان

من چه سازم این زمان کز دست رفت این چنین بر من خطا از شست رفت

آنکه میگوئی پیمبر زاده ام وز حوادث در بلا افتاده ام

این زمان هم نیستی با من کنیز / بلکه خواهی بود بانوی عزیز
میخرم بهر تو ای عالی مقام / گر بخواهی صد کنیز و صد غلام
تا تو باشی ای بت برگزیده ام / میگذاری پا بروی دیده ام
می برم اندر دیار خود ترا / تا که سازم غمگسار خود ترا
هر زمان از من دلی خوش میکنی / اخر این اندُه فراموش میکنی
ستیره گفت ای جوان هوشمند / الغیاث از این حکایت لب ببند
من هم از اشراف دارم شوهری / کی بجای او گزینم دیگری
زین سخن بگذر که این عین خطاست / کی زنی را غیر یک شوهر رواست
خواجه گفتا ترهوشی واگذار / ناز کم کن خودفروشی واگذار
سخت افتادی تو ای پا تا به بند / این زمان خوب اندی اندر کمند
ستیره در گریه زان گفت و شنود / از دل سوزان او برخواست دود
گفت باری چون نه فریادرسی / بر گلم منشین مزن مانند خس
در سفر چون مه مکن با من شتاب / بر میفکن چون مه از رویم نقاب
خود مشو چون زلف همزانوی من / رو مکن چون اینه با روی من
چون گلم پوشیده دار از خار و خس / تا نبیند گلشنم را هیچ کس
چون شبانگه روی ارم در نماز / پاس میدارم بحق بی نیاز
خواجه دیدش اشک خونین بر جبین / گفت منت دارمت ای نازنین

انچه

انچه فرمائی مرا ان میکنم / خدمتت را از دل و جان میکنم
ان لباسی کهنه اش از تن کشید / گر چه او چون گل گریبان میدرید
همچو گل پوشیدش از دیبای زر / از حلی اراستش سر تا کمر
بر سرش بنهاد تاج شاهوار / هر زمان کردی برو گنجی نثار
در محبت فتنه شد افزون ز حد / حسنش افزون دید و عشقش گشت صد
در عماری رفت ان محمل سرای / خواجه در شیون به پیشش چون درای
ماه خوبان جهان دل سوگوار / روز و شب در طاعت پروردگار
گفت خورسندم من از چندین بلا / غیر این ظلمی که دیدم بر ملا
انچه با من کرده این شام پلید / در خیانت موسی از فرعون ندید
من خریدم کش دلم از مهر سوخت / او ز بیمهری مرا ارزان فروخت
زاده ام از یوسف هستم صبور / هم چو یوسف بندگی امد بزور
جور او افزون شد از جور وزیر / زین بلایم نیست جز تو دستگیر
با تو داری زین شکایت میکنم / دست در ذیل عنایت میزنم
شب چو در منزل رسیدی جانگداز / داشتی خلوت سرائی در نماز
همچو ماه خانه بر دوشان غریب / وز نسیم باغ راحت بی نصیب
همچو شمع سوزافشان تا بروز / یک زمان فارغ نبود از اشک و سوز
خواجه پیشش او بپا همچون غلام / برگرفتی خوانی از انواع طعام

اور بس کز لطف او بودی خجل — بود از آن خون طعامش خون دل
او بپاسخ خواجه را در مکرمت — باز گرداندی بلطف مرحمت
تا رسیدند کو بهر درج خلیل — همچو یوسف بر لب دریای نیل
آن نه دریا عالمی پر شور موج — کف زنان میرفت موج او براوج
بوده در روی چرخ اعظم در شنا — همچو فکر مفلس آن بی انتها
ترشی او چون خنده ماتم زده — دامن آلوده چه رند میکده
او چو معشوق کس آن عشق قرار — در کنارش جملگی مشتاق وار
تا نمود از کاسه چوبین قدح — چون بروی آسمان قوس و قزح
هر طرف چون رازداران گهر — جملگی دندان فشرده بر جگر
خواجه در کشتی چو شد با برگ و ساز — گفت با وی آن عروس کم مجاز
پاس من داری گر از شرم حجاب — من بکشتی کی توانم بی نقاب
جای در کشتی نمیباشد مرا — بلکه تنها زورقی باید مرا
بایدم تنها عبادت خانه — تا دهد گر بر فشانم دانه
میشوم اندم ترا همت پذیر — هم ترا گردد قیامت دستگیر
خواجه را گفتار او آمد پسند — زورقی بخشیدش از دفع گزند
برد در روی جمله یا یحتاج او — از سر فرمان شده آماج او
زاد ره بخشش ما به دادش بالباس — وز کرم آراسته او را اساس

ریسمانی

ریسمانی بسته بر زورق بلند — یکسرش بر حبل کشتی کرده بند
داشت غیر از حبل آن پیمان گسل — تاری از گیسوی آن پیوند دل
پس در افکندند کشتیها در آب — کشتی اندر بحر رفتی با شتاب
خواجه را در دل ز سودای وصال — روز تا شب چهره بردار از خیال
داشت در دل آن بت زرین بط — یکسلاند بلکه تا راختلاط
شب چو شد خرگاه ظلمانی و نیل — آسمان شد تیره چون دریای نیل
سیده دست دعا بر داشته — کار خود با لطف حق بگذاشته
گفت یا رب وقت آن شد کز کرم — سازی از الطاف خویشم محترم
ره دهی از لطف در جائی مرا — تا نه بینند سعی هرباتی مرا
آنچه دیدم از جفای روزگار — جمله را بر خلق سازی آشکار
من غریب و شوهر از من بی نصیب — او ز غم پروانه و من عندلیب
چون بپاید نا امید از آن دیار — در جهان من نیستم او سرشار
گر بماند پاکی دامان من — سیفر و زر دکو بر ایمان من
خواهم از لطفت بزودیک مهان — فاش گردد پاکی من در جهان
شد ز لطف حق دعائش مستجاب — بر مراد هر دو عالم کامیاب
فیض رحمت تا که او را یار شد — بخت خواب آلوده اش بیدار شد
بادی آمد از برابر تند و تیز — در صواعق همچو روز رستخیز

بادی از تندی چو روح قوم عاد / میوزید از نیمه شب تا بامداد
اهل کشتی در تضرع تا بروز / همچو شمع صبحدم با تاب و سوز
گشت چون رخشنده تیغ افتاب / تافت برقی میان ان طناب
پاره گشته ان طناب از یکدگر / کشتی از زورق فتاده دورتر
هر دو را همی میزد تند باد / تا ز یکدیگر یکی دور اوفتاد
باد شرطه برد زورق را چو تیر / خواجه در کشتی سر از حیرت بزیر
بچکید از چشم او اشک وفا / کشتی اندر پیش و رویش بر قفا
ماه خوبان خنده دلکش بر شهد لب / خواجه از سوز نفس ذات اللهب
غنچه او از تبسم پر شکر / در گلوی خواجه خوناب جگر
او فروزان کوکب از بخت سعید / اختر اقبال این یک نا امید
مضطرب شد چون گسست ریسمان / گر دل او پاره شد پیوند جان
باد صرصر برد و کشتی میوزید / تا شدان زورق زچشمش ناپدید
گریه امد خواجه را اندر گلو / دلبت بر سر میزدی همچون صبو
اهل کشتی را معلم نا خدا / تنگ زان در زورق و دل با خدا
لطف حق میبود در زورق دلیل / تا برون او دلش از دریای نیل
همعنان میرفت با باد مراد / تا کنار یک جزیره ایستاد
اندران در ثمین از قعر یم / زد دران گلشن نسیم اسا قدم

دید خرم سرزمینی چون بهشت / خاک پاکش چون گل عنبر سرشت
نزهت ابادی چو صحرای امید / بس نسیم فیض در وی میدمید
داشت پنهان جمله در برگ سمن / در ترنم هر طرف مرغ چمن
سبزه اش چون شب شدی گشتی سیاه / نافهٔ رخشنده چون زرین گیاه
رسته انواع فواکه بر درخت / همچو شهد دلبران شیرین لخت
بر لب انهار اواز هزار / سر زده ابریشم سبز از کنار
خوشه انگورش اویزان ز تاک / همچو مروارید غلطان ان نهاک
جانفزا ترشهد هر شفتالوئی / گر بعاشق بوسه بخشد با نوئی
نزد بر اقا نبات خربزه / نیشکر از زر درو نی بی مزه
سیب بی اسیب او اندر چمن / جانفزاتر بودی از سیب ذقن
از گل نکهت بهشتی عنبر فروش / همچو عاشق زرد رخ شیلینه پوش
جانفزا امرود نش از اب حیات / کوزها پر کرده از اب نبات
پسته فندق بر اوج شاخسار / در تبسم چون لب خندان یار
زیر گلبن خفته بادنجان بنار / در گلستان چون کمی دلکش دراز
در چمن نارنج بی رنج ثمین / شاخ پربار زرش فتاده بر زمین
لیمو پر شهد او با سبکبار / هست ان شکسته صفرای خمار
جوز بویا و قرنفل در نسیم / باعث تقویت عظم رمیم

ماه خوبان دید نیکو جای خویش   برگل و سنبل نهاده پای خویش
شاد دل چون سوسن نوخواسته   در ثنای حق زبان آراسته
سرخ جامه پیرهن نیلوفری   در گلستان رفت ماه مشتری
از کمر بگشاده او عقد نطاق   همچو بلبل رست در گلشن وثاق
چون نسیم صبحدم بر روی آب   رفت تا نزدیک زورق چون حباب
آنچه در زورق از او بودی اساس   از غذا تا زیور و فرش و لباس
جامه بالا کرده از ساق بلور   میکشید اسباب خود را در مرور
شد و تا فرشی همچو گل آراسته   خیمه زد چون گل همه ناکاسته
زاد خویش همه داشتی با خود تمام   طبخ میکرد از برای خود طعام
چیده هردم میوه‌های آبگون   نعمتی آماده‌اش بی چند و چون
در عبادت گاهی آن قدسی سرشت   شب طوافش میرسیدی از بهشت
هم ز لطف حق زن نیکو سیر   از وجوهش او را نیامد در نظر
با دل جمع آن نگار پاک زاد   پای در سجاده طاعت نهاد
در فراغت روز و شب بی خوف و بیم   در عبادت بود با طبع سلیم
چون برآسود او در آن منزل سه روز   نوری آمد بر رخش گیتی فروز
چون تجلی برق میزد چهره او   منفعل گردید بدر روز از مهر او
عارض او شب مشعشع چون چراغ   آفتاب از شرم رویش گشته داغ

بر رخ او فیض حق در برکشید   مقصد او آنچه می‌بایست داد
صبحدم نزدیک آن بخت سریر   یک فرشته از فلک آمد به زیر
در طوافش آمده چندین ملک   در کف هر یک نثاری از فلک
آن ملک گفتش که ای قدسی سرشت   خاکبوسی درگهت خار بهشت
آنچه میخواهی طلب کن در دعا   هستی آن درگاه حق حاجت روا
گفت زن کی محرم رب جلیل   هم بحق جدّ من یعنی خلیل
فاش میخواهم که گردد راز من   در جهان ظاهر شود آنجا زمین
مژده دادش در دم از علم الیقین   گفت کی منظور رب العالمین
آنکه فی زاکه میدانی تمام   نزد یوشع میرسد اینک پیام
یوشع بن نون که او پیغمبر است   بعد موسی مردمان را رهبر است
آورد در خدمتت از راه دور   حکم میکن هر یکی را در حضور
حکم تو با حکم حق باشد یکی   حق دهد مزدت تمامی بیشکی
هر که را از لطف تو باشد امان   هم بیامرزد کنی هشش در زمان
هر که را سازی ز لطف خویش رد   ناامید از رحمت او تا ابد
شادمان از لطف غفّار ودود   در سپاس حق فتاد اندر سجود
پس در اینجا تکیه پرداز سخن   نقل کرده از روایات کهن
گفت چون بگذشت یک سال دگر   شوهر آن زن رسید از آن سفر

از قضا آن موافق او فتاد / کان زن آمد در جزیره او فتاد
جای گل را دید خالی در چمن / رسته خار و خس بر اطراف چمن
ناشکفته غنچه آن از باغ دور / در فراقش عندلیبان ناصبور
رفته آن طاوس از آن قصر بلند / عنکبوتان در سرایش تار بند
در عبادت خانه آن گلعذار / قصر را تا سقف بر دید از غبار
تا ز شمع از آن سرا بگریخته / خانه چون گلخن بدود آمیخته
گفت کو آن شمع چراغ روشنم / از چه تاریکست صحن گلشنم
در چمن سرو خرامانم کجاست / نوبهار پاکدامانم کجاست
گفت شخصی نزد او زان خبر / همچو آتش رفت دود از وی بسر
رفت نزدیک ملک او دردناک / گشته از ظلم برادر سینه چاک
در خصومت کرد با آن شه شتاب / هر دو عاجز گشته بودند از جواب
بر گل او اشک گلگون میدوید / نرگس او لاله خون میدمید
در گشت از باغ آن شکایت تا بروز / برق غیرت ناگهان شد خانه سوز
گشت ظاهر بر رخ اهل گناه / همچو ماه منخسف یعنی سیاه
اوّلین بر چهره شاه و وزیر / شد عیان النحس سیاهی همچو قیر
هر که کوششی کرده در ایذای او / فتنه گشته بر رخ زیبای او
هر که با وی کرده ترک مردمی / بوده در بند جفای کژدمی

چهره

چهره ایشان یکایک شد سیاه / گشت ظاهر در علامات گناه
آن جماعت جملگی از مرد و زن / راه برده در خلاص خویشتن
صبحدم در حکم دانای جلیل / نزد یوشع شد نزول جبرئیل
گفت فرمان آمدست از کردگار / تا بود اندر خلایق اعتبار
هر که را بینی سیه روی گناه / جز فلان زن نیست او را عذر خواه
در فلان وادی بود نیکو زنی / از تجلّی همچو نخل ایمنی
این جماعت جمله تا شاه و وزیر / غیر آن صدیقه نبود دستگیر
نام ایشان ثبت کرده سر بسر / داد یوشع را از آن معنی خبر
یوشع بن نون روان شد نزد شاه / دید شه را بر جبین نقش سیاه
گفت دانی این علامت بر جبین / داغ خذلانست و خسران المبین
جمع کردان این جماعت را تمام / هست در جائی زنی عالی مقام
جمله را باید بدو عرض گناه / تا مگر گردد شما را عذر خواه
هر که را او از کنار خویش راند / نا امید از رحمت غفار ماند
در عنایت لطف حق نبود از دلش / هم برودی در سقر انداز دشی
آن جماعت را یکایک نام برد / نزد خسرو نام ایشان بر شمرد
از خجالت منفعل گردید شاه / سر بزیر افکنده از بار گناه
داد فرمان پادشاه قهرمان / تا بیارند آن کسان را در زمان

پس روان شد قاضی و شاه و وزیر / با غلام و آن زن و دهقان دبیر
و آن کسان کش دست کین افراختند / بر زن مظلومه سنگ انداختند
همچنین تا مردک پی پی فروش / آن خطا کار پلید سست هوش
خواجه را کان کنیز از وی خرید / هر که او را پرده حرمت درید
گشته با بوشعیب تا می هم سفر / در نوردد راه را از بحر و بر
تا گشودند از جهینان تا مکین / جملگی با سفر در آن زمین
چشم ایشان بر زنی آمد ز دور / آفتابی چون تجلی عین نور
در تحیر پا نهاده دم بدم / بر رخش صلوات داده هر قدم
ایستاده پیش او هر یک بپا / لب گشوده جمله او را در ثنا
شد باستقبال بوشعیب نیک زن / در نصایح گشته با وی هم سخن
تکیه کرده هر دو بر آن تکیه گاه / در نشستن هم سر خصم گشت شاه
زوج خود را خواند و با دهقان پیر / تا نشستند آن دو تن هم بر سریر
شوهرش هر چند چشم انداختی / روی خود دیدی و نشناختی
گفتی این زن را چه می بینم مدام / با زن من شبهتی دارد تمام
ایستاده جملگی اهل گناه / پس نخستین روی کرد او سوی شاه
گفت غافل گشته از کار دین / لغزش خود را بگو با من یقین
شاه بنهاد از سر سوز و گداز / نزد آن زن روی بر خاک نیاز

گفت پیش آمد مرا امری عظیم / رفت در حکمم خطا ای مرد سلیم
باز ماند سالی این مرد عزیز / این وزیر او را برادر بود نیز
مانده بود از وی زنی عصمت شعار / روزی آمد نزد من این نابکار
کرد او را در زنا نی متهم / بود ظالم او وفا ثابت قدم
نزد من ثابت نبود آن گواه / گفتم او را رحم کن در این گناه
در زمان این مدبر بی نام و ننگ / کشت آن بیچاره را در زیر سنگ
مدتی در غفلت بودم مرزبان / هرگزم ظلمی نیامد بر زبان
عاقبت خوردم فریب از این پلید / این ستم از دست من آمد پدید
گفتش آن گلدسته گلزار حور / بوده این حکم از ره انصاف دور
این سخن نزد تو چون ثابت نبود / از چه کردی حکم اجرای حدود
گرچه کاری بی تامل کرده / در طریق دین تجاهل کرده
توبه کن تا خواهم آمرزش ترا / حق ببخشد از سر بخشش ترا
گفت یا رب انت غفار الذنوب / یا عظیم المن ستار العیوب
رفته ایم از ره فرمان تو / چشم دارد در ره احسان تو
بوشعیب بن نون با آیین لب گشود / در دم آن خال سیه از وی زدود
مطمئن شد آن ملک از آن گناه / هر دم آن صبح لقا را شد عذرخواه
بعد از آن آورد رو سوی وزیر / گفت برگو آنچه داری در ضمیر

چون شنید آن نابکار تیره بخت | گشت لرزان همچو بید از باد سخت
ریخت اشک از انفعال و گفت آه | نیست روی گفتنم در این گناه
من بجو کردم انچه در سر داشتم | قصد ناموس برادر داشتم
خود از او حاصل نیامد کام من | مرغ زیرک بر نزد در دام من
من بافسون شاه را بردم ز راه | خود بتهمت کشتم او را بیگناه
گفتمش آن زن راست برگوی ای ترند | کامدان مستوره‌ات اندر کمند
یا ندیدی ای برادر کام از او | آرزوها جمله گشتت خام از او
گفت حاش این سخن با شه محال | من ندیدم هیچگه از وی وصال
بود او مستوره عصمت شعار | کرد در دم عظیم نکوهش چند بار
من بناحق کرده‌ام او را شهید | عفو کن تو گرچه هستم ناامید
آن زن صدیقه در سوز و گداز | گفت او را عفو کن ای بی‌نیاز
گرچه آن نیک زن شد در ستیز | این زمانش نفی تهمت کرد نیز
معترف شد در گناه خویشتن | شرح داد از عصمت آن نیک زن
در دم آن زایل شد از روحی زبر | کرد شکر و گشت از او منت پذیر
وان گروهی را که سنگ انداختند | قدر آن معصوم را نشناختند
جمله را از لطف شه عذر خواه | برگرفت از دوششان بار گناه
گشت فارغ چون از آن کشتن و کشند | بعد از ایشان نوبت دهقان رسید

گفت راد

گفت روزی بودم اندر کشتزار | کامد از آن ره زنی عصمت شعار
کرده آن مظلومه از دزدان گریز | شوهرش را کشته بودند از ستیز
التجا آورد و جست از من امان | من بخانه بردم او را در زمان
زوجه من با وی آمد در جدال | بود فکری دیگر او را در خیال
من بحرمت پاس او میداشتم | در حق او بد نمی پنداشتم
او بطاعت بود شبهای دراز | ره نمیبودی اندر حرص و آز
بود در گهواره ما را کودکی | نیم شب مقتول کرد او را یکی
کارد در بالین آن زن یافتیم | وز ترحم رو از او بر تافتیم
این زن نادان من با این غلام | قصد او کردند بهر انتقام
من حمایت کرده او را از ستیز | تا بسعی من نمود آخر گریز
بدره زر داشتم نقدی تمام | دادمش پنهان این زن وین غلام
رفت این مظلومه بی غمگسار | من شدم از حضرت او اشکبار
مدتی رفت و ندیدم دیگرش | از حوادث تا چه آمد بر سرش
وز غم آن طفل گشتم قوز زشت | خود ندانستم که تا او را که کشت
بعد از آن صدیقه پرسید از غلام | گفت کی در راه ایمان ناتمام
هر چه کردی نزد من برگوی راست | بر تو حکم من بفرمان خداست
گشت لرزان آن غلام نابکار | گفت کای منظور لطف کردگار

من شدم مفتون آن مستوره زن / در مراد خود بدو گفتم سخن
کردمش هر چند عجز و التماس / او بجان در عصمت خود داشت پاس
گشتم آخر از وصالش نا امید / کردم آن کودک بنادانی شهید
کارد را بنهاده در زیر سرش / پاک کردم دست خود بر معجرش
تهمت او چون براو انداختم / قتل او در دل معیّن ساختم
گر ازین دهقان نمیدیدی مدد / بی سبب میکشتم او را در لحد
خود نشد آن نیک زن غمّاز من / از نهیب افشا نکرد او راز من
گفت آن صدیقه نیک اعتقاد / با غلام ای نابکار بد نژاد
دست تو در دامن آن زن رسید / یا شدی یکباره از وی نا امید
گفت حاشا لاف نتوانم زدن / بر نیامد کام من زان نیک زن
بود او مستوجب صاحب یقین / مستجاب الدعوه بود و پاک دین
طبع قدسی داشت و تقوی ملک / نور از او میرفت بر اوج فلک
در تحیّر قاضی اندر انجمن / در سخن چون آمدی ای نیک زن
رو بجه خود را بدیدی انتظار / دیده اش از شوق گشتی اشکبار
شک او گشتی مبدّل بر یقین / داشتی چین تحیّر بر جبین
دیده اش را طاقت دیدار نه / نطق او را جرأت گفتار نه
گفته چون شد با جزای آن غلام / گوش بگشادند بروی خاص و عام

آن زن

آن زن صدیقه گشته اشکبار / بهر سه تن را خواست غفر از کردگار
گفت یا رب پیر دهقان حزین / در مروّت مخلص است و پاک دین
وین زن از فرزند گشته نا امید / داغ دل گردیده زان طفل شهید
عفو کن گر کرده با آن زن خطا / وز کرم فرزندی او را کن عطا
وین غلام تیره دل کرد اعتراف / وصف آن مستوره کرد او بی خلاف
بگذر از عصیان ایشان از کرم / هر سه را از فضل خود کن محترم
در زمان تیر اجابت در رسید / روی ایشان زان سیاهی شد سفید
وان زن از فرزند شد امیدوار / گفت او را از نوید کردگار
در قدوم دختری دادش نوید / چند پیغمبر از او آمد پدید
هم از آن پیغمبران نامدار / نسل آن دختر بماند پایدار
آن سه تن را چون زغم آزاد کرد / رو بسوی مرد ناشاد کرد
گفت ای ملعون چه کردی از گناه / کز هوای نفس گشتی روسیاه
مرد خاین گشته از جان نا امید / در میان سینه اش دل میطپید
گفت بودم مردکی من خمر خوار / داشتم وجه معیشت از قمار
خود گرفتم چون نشد کارم بکام / مبلغی از عامل دیوان بوام
عاقبت آن نقد را برداختم / آنچه حاصل کرده بودم باختم
عامل دیوان کشیدم بر درشت / مینمودم هر زمان نا گفتنی سخت

پای من در ریسمان و ... بر بید | هیچکس با من نیامد دستگیر
از قضا نیکو زنی اندر سفر | آمد از آن قریه مالا در گذر
زر شمرد و وا خریدم از قصاص | در زمانم کرد از آن محنت خلاص
در غلامی نزد او خوردم نمکی | لیک بد بردم مال او را در کمین
خواهرش خواندم تا بگیرم از نفاق | در سفر با او نمودم اتفاق
از قضا این تا جوان از ره رسید | گشت وسواس طمع بر من شدید
نزد تاجر حیله اندوختم | وان زن مظلومه را بفروختم
زر گرفتم از کفش بی اختیار | رفتم آنجا بار دیگر در قمار
عاقبت آن بدره زر را تمام | باختم از وقت ظهری تا به شام
داشتم زان زن مستوری آن هوار | رفتن آن نیز از کف من در قمار
دیگری بردان زر و عزا هیان | اشرف خبر تن شنیدم در این میان
حال من این بود گفتم با تو راست | هرچه میخواهی بکن فرمان تراست
آن زن صدیقه از روی غضب | گفت ای طرار دزد بی ادب
رفته اسلام از تو و بیزار از تو نیست | ظالمی در این جهان غدار کیست
آنکه آن را برده گر شیطان ز راه | خود تو شیطان بوده‌ای روسیاه
شرمت از آن زن نیامد ای ترند | کز مروت کرد آزادت ز بند
شمع آزادی از او افروختی | بردی آن بیچاره را بفروختی

هیچ از این معنی نشاید حیله ات | معجز او بهتر از دستار تو
لطف حق هم گر نمیامد دستگیر | باز گشتت وعده و بئس المصیر
گفت یارب ... [illegible] | تا ابد تو ... [illegible]
در زمان آن خاین ... [illegible] | شکل ... گشت در انجمن
... افتاد ... | تا که ناگهان سنگی فتاد از آسمان
سنگی از آنجا ... | بر سرش افتاد و بود از شعله در
سوخت او را گر زمین بر خود نسوخت | دیده ها از او همی رفته بر جرخ کبود
اهل مجلس ... آشنا آن | جمله میگفتند یا رب الامان
قول دیگر آنکه ... | در دعا او نیامد دستگیر
آتشی ... افروختند | هم در آن ... سوختند
... وقع آن ... | پر ... خواجه ...
گفت دیدی ... این عذاب | هرچه گویم راست گو ... جواب
چون نخریدی آن کنیز ... | در غم ... شدی ...
با کسی از دمی ... کام دل | نخریدی هیچ از او آرام دل
حاش لله گفت ... | من نخریدم کام دل از آن مستوره زن
کی توانم وصف آن قدسی ... | از ... بود ... بهشت
من خود او را گفته بودم ... | هیچکس او را نخرید از کافران

ناله نشنید مردم او زار آشکار — هم حجیمم خود نبود دم اعتبار
در عماری داده بودم جای او — نه حجیمم بخود رخ زیبای او
زانکه دانستم که بود آن نابکار — در رخش قهر بزرگی آشکار
چون در افکندیم در دریا جهاز — زورقی دادم بدو با برگ و ساز
برقی آمد از هوا بر روی آب — وز صواعق پاره کرد بدان طناب
او بسوئی رفت و ما سوئی دیگر — خود ندارم این زمان از وی خبر
گفتمش آن زن راست گفتی آشکار — هم بیا مرز و ترا آمرزگار
در زمانش فیض رحمت در رسید — آن سیاهی از رخش شد ناپدید
مطمئن شد خواجه آن مرد امین — شکر گویان نزد او سر بر زمین
گفت یا رب مال او را کن فزون — تا نیاید در شمار چند و چون
چون بهای آن کنیزک داد سیم — آمدش در مال نقصانی عظیم
هم کنیزک را بمال آراسته — داده او را زیور با خواسته
دور حسن چهره زنقصان کاسته — خود بتزویج بدان کنیزک بی ملال
از زبان شد آن دعاهم مستجاب — خواجه گشت از مال و دولت کامیاب
بعد از آن او در ره با زوج خوشی — گفتمش ای آزاده پاکیزه کیش
نیست میدانم ترا جز بس گناه — گر چه داری بر جبینش خالی سیاه
گر توان زن را بدو [illegible] — می سپردی با خدای دادگر

این بلا بروی نمی آید پدید — هم ترا این غم نبایستی چشید
تکیه بر لطف برادر داشتی — کار خود با غیر حق بگذاشتی
لاجرم داخل شدی در این گناه — بر رخت پیدا شد این خال سیاه
گفت این و در خدا خواهش نمود — وان علامت از جبین او زدود
خود و زان پس روی با حضار کرد — بزم را پر گوهر شهوار کرد
گفت از حق یافتم چون کام خویش — هر که نشناسد بگویم نام خویش
هستم آن صیاد صاحب واقعه — در بلاها همچو جزو واقعه
من بدیدم کز جسم فرسودم و زیر — یک فرشته از فلک آمد بزیر
آن فرشته بر سرم گسترد بال — من بزیر سنگ بودم بی ملال
صبحدم جستم از آنجا بیقرار — آمد اندر نزد دهقانم گذار
چون بخوانم متهم کرد آن غلام — رو نهادم در گریز از آن مقام
تا در افتادم بدام این پلید — بازم از وی خواجه تاجر خرید
پس من میداشت نیکو این جوان — تا بزورق پا نهادم ناتوان
بعد از آن احسان شد آن در شوار من — گشت از حق فیض رحمت یار من
تا از این دریا بلطف کردگار — زورق استادم آمد بر کنار
پا نهادم خوش درین حرم زمین — شادمان از فضل رب العالمین
[illegible] از عجب بماند مدام — آنچه میخواهم ز انواع طعام

هستم از این خواجه و دهقان بری | تا ابد از لطفشان منت پذیر
دایم از احسان ایشان شرمسار | نزد ایشان میدهد پروردگار
رفت هوش قاضی از این داستان | سر نهاده نزد او بر آسمان
زن گرفت از لطف خویشش در کنار | گفت کی تو در غمانم غمگسار
بعد ازین خواهی که از من بخواه | یار رفیقان کن از اینجا عزم راه
غیر حق راهی ندارد در دلم | تا [illegible] خود از دل بگسلم
چون شقایق باشی ای من سرخ رو | محو کن از سینه داغ آرزو
همچو سرو زین چمن آزاد کن | سرو را این از قد من یاد کن
برگ گل هست از رخ من یادگار | هم ببویم بر رخ گل نه عذار
گر غمی تنگدل از این دهان | رو ببوی غنچه او را در سخن
شکر الطاف فضل کردگار | رفع تهمت کردم از خود خواستگار
بود از احضار تو مقصود من | خود برآوردی از کرم مقصود من
رفت قاضی را ز کردار او دماغ | گشت [illegible] وصل و الفت انقطاع
قول دیگر آنکه گفت اندر جواب | کی از این در میروم در هیچ باب
من هم اندر راه حق محکم پیم | از سگ اصحاب کهفی کی کمم
آن سگ آخر بوی آدم گرفت | دامن اصحاب دین محکم گرفت
من بلاف آدمیت هر قدم | از سگی هرگز نیارم پای کم

از نقلی

از نقش روی دل بگیری گرد | هر که از زن خود در عبادت روی کرد
پیش من تن را دو غش گرد باز | رفت با شاه حقیقت سرفراز
آن دو دوش مانند مرد در آن مکان | وان جریده از نظر شد نهان
پس نشان دیگر نداد آن دو تن | هم در اینجا ختم گردید این سخن
ای ظهیر این قصه باب [illegible] | همچو صیقل میبرد از سینه زنگ
جا که در دین [illegible] مردی منزلی | طبل از همت [illegible] منزلی
گر بپای گردی از آن خاک پای | مشکل در دیده همچون توتیای
مرد آن زن ماند در دین تمام | لاف مردی بر زنی باشد حرام
کاش بودی نام مردی [illegible] | در حقیقت چون از آن زن کمتریم

حکایت از [illegible] اصفهانی و کار [illegible] وصال یار [illegible]

گشتم من [illegible] | در جهان یکتا آن مردی هنر [illegible] کرد
زرد کان [illegible] | در فلان کار [illegible]
شد [illegible] عالم در بغل | [illegible] از رشک [illegible]
خانه پنهان دل در اضطراب | [illegible] همچون حباب
بی دلی در ره کی بی در جهان | همچو دور [illegible] از کاروان
همچو گل شعله [illegible] | چون [illegible] استقبال مرگ
زود رفت [illegible] همنشین | خوانده همدم [illegible] القرین

تا ز زلف گلرخانم در فراغ / کشته دارد ای من سوی دماغ
منکرم دامنه از جوی خویش / سینه من که بینم روی خویش
نیست این چیزی که می‌باید مرا / هست از آن کو دل نمی‌باید مرا
همچنان مسکین به ارباب من / هم زمین شسته سینه به پای من
در ضعیفی بسکه از خاک زاده‌ام / گوییا از چشم دهر افتاده‌ام
هستم از خوزان عالم خورده تر / زانکه گردون زنیابم در نظر
پس جهان با این همه بست و گشاد / نامرادی را نبخشد کم مراد
مرحبا ارصاف ای چرخ پیر / هیچ پیشی با من گشتی رابجیر
چه باشد پای رنج من بار من / وی دامنه اعتبار من
من هم از دوری گنج او زرد و / چند باشم با حبابش رو برو
ای فلک با محمد گردان گر کنم / یا دم صبح وصالی در شبم
با سوزم همچو خس از برق آه / یا بر این ذره دارد رزم ماه
او تسبی تا برد از من سلام / با مراد از نزد او ارد و پیام
با ملک [illegible] بشنم همدم / همچو عیسی روح بخشی در قدم
می‌روی در باغ و بستان هر سحر / گر قدم ز آن گلستانت گذر
از پی من جستجوی کن بالشش / تا برد به [illegible] سنبلش
وا رس او درکش او بسته که / همچو غنچه بکش ز بسته که

قصه می کرد او در جواب

قصه می کرد او در جواب آن نگار / سرنگون شد زلف او در اهتزاز
پس به او چون می‌ادا در فراغ / بر دو آن گل از شقایق شد داغ
کالسلام ای حور قدسی نسب / نوبهار گلشن خلق و ادب
السلام ای زلکل عنایی من / السلام ای شمع بی‌پروای من
بی‌وصل تو هر شب شاخ منبه / دست سعی از جرم تو گشته [illegible]
در چنین گیاه و بستم چون کنم / پایمال صد شکستم چون کنم
برگ کاهی را چه حد ای دلربا / کو نباشد سینه با کهربا
در گلستان چند باشد بلبلی / برج او گر گنجینه ز گلی
[illegible] سعادت [illegible] من / انگه [illegible] اندر سخن [illegible] من
گر به بیداری چو خورشید اعزاز / از سرای من تو پنهانی [illegible]
عاشق بیچاره را ای آفتاب / هجران دلهای شب آید بخواب
ای فلک تا چند گردی در ربا / از تب من هست در این آسیا
[illegible] سعادت همراه ای سجام / نیست [illegible] ناکام
هیچ دگر چاره و بگریه کنم / شکوه از تو ز دست چشم کنم
تا کی از جور فلک باشم غمین / رحمتی یا رحمة للعالمین

استدعای عرض حاجت به خدمت حضرت رسالت [illegible] شفاعت [illegible]

ای [illegible] ره [illegible] دهان مرا / [illegible] امت [illegible] مرا

بیکسان را می نوازی از کرم / اکهی از ضعف انسانی درم
هستی از شفقت یتیمان را پدر / ای پناه هر غریب دربدر
از رحم رو سیاهان را شفیع / نیست رنجنده از عاصی با مطیع
بار الها مدام لطفت کن ظهیر / زانکه هستم عاجز و پیر و قصیر
نیست در روی زمین از من بتر / در دو عالم کس زمن محتاجتر
شکر من چون نیاید در شمار / بسته‌ام دم از جفای روزگار
کاشکی از بیگانه بودم سرزنش / بلکه هستم مبتلا از خویش خویش
لیک شادم زانکه دارم این امید / درد و رنج من در جهان آمد پدید
هرچه کردم از گناه خود تمام / در جهان از من کشیده انتقام
بوده‌ام اندر ره فرمان درست / هست در دین تو ام ایمان درست
شکر حق ای سید والا اساس / تا ابد من عاجزم در این سپاس
بوده گر این بنده نافرمان تو / این زبان و دست من در دامان تو
از کرم میباید گردانی ز من / از شرار آتش دوزخ نگاه من
هرکجا هست راه آرم شکار / گر نمیباید برای احتضار
ای زجرش رسیده‌ام مکن / ناامید از لطف خاود دیدم مکن
در دو عالم ای پناه انس و جان / کیست جز تو عذرخواهی انس و جان
اگهی مقصود و حاجات مرا / خود اجابت کن مناجات مرا

هست ازین شان

هست از شان تو جهان باسته‌ام / بزبان حرص تو زآه همچو جام علام
زین سبب شد جرات باری من / دست من و دامن مولای من
چهره‌ام از خجلت آل باد / نطق من بی ذکر اوست لال باد

در علامت رقت ارباب حشمت در زراعت

غنچها می بینم اندر هر بهار / در چمن سر میزند از شاخسار
لیکه رنجنده از نسیم گلشن است / ناشکفته غنچه طبع من است
مبتلا شد گرچه گرد زلف یار / در چمن دیدم همی کرد و فرار
در چمن چون کاکل آن سیمبر / غنچه من شد پریشان بی سبر
یار من در جلوه میرزد بهار / من چه سنگ آتش خشم شرار
زلف مشکین عنبر نفس ره بند / سبحه‌ام در دام ایمان می کند
ماه چشم درنیابی گردنش / گر نیابد سمه پر آهوشش
جام می خورد ابه در ابدا خنده / قند را در جگر آن قشا خنده
رتبم از صبا د سند دل من / کی شناسا نیاید اقبال من
شکسته تن خاک پا چون کنم خشت / بود مال خط شکسته سرنوشت
دور اگر سازم از کردن چو پاس / گر که عیبا از دریا پاس
گرچه در شیرینی از لب سنگ / از لب او بجهت بر زخم نمک
خال تو دکر فروش آنرا در / خوی داد از آتش لب شور

برق کرده دانهٔ ما را شراره   کی شود ای ابر رحمت قطره بار

ز آفتاب حس تبسم ازاد کی   سر برم چون سایه از افتادگی

در صبوح با صفا ساغرم باده را   گسترانم دامن سجاده را

میدهد رشکم که از سوز جگر   بر زمین پیاره از چشم تر

[…] لطف خداوند رحیم   نیستم پرورده ناز و نعیم

بی پروا سوده ام اندر جهان   سینه است از سنگ طفلان و تن

میدهد […] جانسپار   عافیت بر دوز من دارد حصار

از قمار حرص […]   پیشه رنگین […]

[…] ز دنیا کام تو   گر زبانی […] تر

در فعل […] پروری […]   قصر دل کی […]

[…]   صرف کن در راه یاران شفیق

[…]   حصه […] مردی […]

[…]   کوشش کن تا نیکوی انجام او

حکایت مرد الهی در یافت […] حضرت […] صلوات الله وسلامه علیه

چون بنی اسرائیل از فعل قبیح   […] مسیح

حضرت عیسی بن مریم ان دیار   […] هجرت اختیار

از یهود ان شخصی امد […]   گفت با عیسی بن مریم هم سفر

از قضا ان سرور

از قضا ان سرور از ان جایگاه   داشت یک قرص شعیر از زاد راه

او دو تن […] داشت در […]   دو ستیزه […] از جان خویش

[…] یهود   […] فرود

چون فراغت یافت از […]   گفت عیسی با یهودی […] سخن

هم ز زاد و عشا […]   […]

عیسی مریم […]   از کجا […] این قرص شعیر

گفت با دل ان یهودی […]   من دو نان داشتم […]

در سفر […] زاد راه   من یکی زان خوردم […]

[…]   گر دو […] عیب

ان دو تن […]   گفت با عیسی بن مریم با یهود

من یقین […]   […]

[…]   […]

گفت […]   […]

انچه بود […]   […]

عیسی از گفتار […]   صبح […] داشت

تا بجز […] با یهودی هم سفر   […]

خوش […]   […]

سنگ گشته روی دشت از انعام
در رسنگ اشتر بسان در کنام

همرهی در قصه‌ای همچون جمل
سنگ برده رنگ صبری ز حمل

گفت عیسی کای شبان ارجمند
میهمانی کن ما بگرسنه

خود رعایت کن ما را زنبیل
تا بیابی برکت از رب جلیل

مرد راعی چون شنید از جای جست
بره‌ای پیر داور از شیر مست

گفت عیسی با یهودی در شتاب
ذبح کن این شات را بهر کباب

تشنگی کرا استخوان او شکست
همچنان کمتر بتش در زیر بست

چون خوردی این بها بی انتظار
قدرت حق گردد از وی آشکار

جست در قصه او در دم یهود
ذبح گردان شات و بریانش نمود

عیسی مریم چو فارغ شد ز خوان
در میان پوست بنهاد استخوان

گفت مروی از عصای پس شیخ
قم باذن الله خلاق العبید

شد بحکم حق اعجاز مسیح
زنده آن شات نیز رسته با صحیح

گفت با راعی بگیر این شات را
معترف شو این آیات را

مرد راعی آن کرامت دید گفت
در تعجب رود بدو گفت

کیستی ... خود برگو ای راست
بر این فیض کرامت از کجاست

گفت من عیسی ابن مریم
اگر مرده زنده گردد از دمم

زاده‌ام ... عمران ...
در ثبوت مردمان را رهبرم

فیض روح القدس

فیض روح القدس رهبر هم بود
پیکرم از نفخه آدم بود

در زمین با مجمعتم از کردگار
پای هستم مبین و آشکار

صاحب انجیل با تنزیل من
در صحیفه پرورده انجیل من

خوانده در گهواره آن آیات را
نسخ کرده نسخه توراه را

عهد طفلی بوده علام و علیم
ناسخ آیین و موسی کلیم

در کرامت در میان مردمان
مایده آمد مرا از آسمان

در تکلم با من اعجاز دگر
مشتهر نام در جهان اکثر سوخ

اکمه را ابرص ز اعجاز صحیح
عیسیم نام و ملقب با مسیح

هم منم کار روانم با مردمان
مژده این پیغمبر آخر زمان

هم او دیده آشکار ای هوشمند
مژده گفت از معجزی کو سعنه

تابعم من شو بحکم کردگار
تا که باشی در جنان رستگار

مرد راعی زان سخنها شد ملول
در شقاوت خندید زد آن بوالفضول

گفت این افسون نی باور است
می شنیدم پیش از این اوره است

سحرت افسانه‌ای تزویر و دوری
گاه می آید دعوی پیغمبری

کی کنم تصدیق ترا ای بی هنر
در جهان پیچان زمان و در بدر

دم چنین از عصمت مریم مزن
ملت موسی را از رسم مزن

گفت این دان بلیه ای بشر
آمد از پرزنگ عیسی در گریز

گر ضعیف آن بانگ بشنید از دون همتی | زر تلکه بر دولت ایشان نبی
حضرت عیسی بس اگر گفت بشنود | رو براه آورد از راستی با هر دو
گفت دیدی معجزای این ضعیف | این زمان بس خیره زان رغیف
هست آن نان چون بدین قفار | پیش از اینش بسته در پنهان هزار
گفت با عیسی مگو با من چنین | خود نبودم غیر یک قرص جوین
صرف کردم با تو این را در سخن | خورد چرا با در نمی‌داری ز من
می بری آرم آن نان من ز حد | گر بود آن گردم خشت و لحد
بس زبانی باز می‌گویم دروغ | پس دلم صبر زد و دیدم سعی و دروغ
عیسی از گفتار او بربسته دم | شد حریص از گفتن لا و نعم
همچنان می‌رفت با او سخره | راه او را کاروانی در ربطه
عیسی بن مریم آن همت ورزد | گفت با آن کاروان کی بنگرد
گر شناسی عیسی بن مریم | گر سخاوت در نظر باید بیم
جهل من کن عجبی انگار آن خویش | از شرف معجزای از جهان خویش
کارها از این سخن گر بیت زر | گفت جان من ترا تا دانتار
جان اگر خواهی زمین بود در رنج | از تن دیگر سر دور برزخ
رنج گردش عجبی انگار آنگهی | زود چون تو ز فلک در فتنه جا
در زمان رو روی طعامی ساخته | نعمه از آن گردون حرمش برو اختند

آنچنان را آن

استران در پرست افکنده خوف | رو عصا و قمها زن اسیر گفت
زنده شد این عجل آمد چرا | کار این شد متعرف می چرا
عیسی مریم چو آن معجزه زد | رفت از آنجا با دیگر باز هر دو
گفتش آن معجزه چو دیدی آشکار | آن رغیف خشک را بیرون بیار
داری این معجزه گر ز رنج حل | بلکه زر او زین مسکری آتی الفضول
چون علم و همراهی افراشتی | خورد و رفته من آن نان در تهی
خوردی آنش من آن نگر پیش آن | دار بگاه آن مکرا و حیره همچنان
زر و من همچون بیاورد آن چرا | ابتغه در کف من کردن چرا
خشک شاکی گرم باشش | در زبور راستانی گرم باشش
چون شنیده از عیسی مریم چو بود | از زبور بسته شرح دست درود
گفت با او ابتغه در بن پیچ | چون نبودم غیر آن یک گرده هیچ
عیسی مریم بگفت او را سخن | هر دو گوهر شوخ شی بود هین
همچنان بیرون رفت آن گنج نهاد | هر دو بیش از آن رغیف او برباد
هر درم انکار کردی آن نعم | هر زمان بی خبر رو سر کشته عظیم
وانگهی در انبار طمع در رشت | آن رغیف خشک از بنه بیرشت
پس از آنجا بر عیسی هر سه نام | هر دو رفت آن بی صبح شام
بر رسیده از قضای و آن کم | هر دو همراه در بیزاری معتبر

چون یهود آمد روان در آن دیار ‌ ‌ ‌ ‌ گرد از عیسی جدائی اختیار
گفت مردم را پسر دان کای ضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ گشتم از ابرام او زار و نحیف
هر کرا دیگر نمی‌بینم سوی او ‌ ‌ ‌ ‌ تا نیاید دیگر نبینم روی او
در فراغت صرف سازم حال خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چند دارم سینه در ابنای خویش
حاضرم از صحبت عیسی گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ سینه‌ام زین رنج و دل زو بس گرفت
چون کنم علمیم چون آنکس نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ محتجبی بر من صحبت تا انس نصیب
ادم از بهر عیسی بریم ‌ ‌ ‌ ‌ در اراحت شدم عمر از دم
گر چه چون زر در بازار سوختم ‌ ‌ ‌ ‌ لیکن از او مهجوری آمد حشم
زانکه او مردم مرا گاهی ز ره برده کرد ‌ ‌ ‌ ‌ منّتی از لطف خود بر بنده کرد
از عصا دیدم ازین اسرار گفت ‌ ‌ ‌ ‌ نی از بنیاد ناید این کار کشف
گر جدائی دادم در جانی دگر ‌ ‌ ‌ ‌ تحسیم از بهر خود جانی دگر
جسم آن مرده ز او را حیات ‌ ‌ ‌ ‌ ره که با تو چشم یابی نجات
هست در دستم شفای هر مریض ‌ ‌ ‌ ‌ تا نترسم از لطفهای لطیف
گفت این و رفت در جای دگر ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی مریم ... دگر
شاه آن شهر از قضای کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ خسته و بیمار بود آن روزگار
تکیه اندر شرع و شرف ... ‌ ‌ ‌ ‌ اهل آن شهر از ... و ...
همه از عجز در حالت ... ‌ ‌ ‌ ‌ سر برآن آورده از حسب ...

اعدای ازاره در گوش

اعدای او را زه بر گوش یهود ‌ ‌ ‌ ‌ زان زبان نان خود را یافت سود
پس عصا را برگرفت چون عیسی بدست ‌ ‌ ‌ ‌ بر در قصر ملک رفت و نشست
همچنان بر دوش آن ابنای زمان ‌ ‌ ‌ ‌ برده از زبان بخششش او رمان
گفت من عیسی ام از آسمان براج ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا آنکس که او مرا داد دلیل
من شما را در هدایت را رحیم ‌ ‌ ‌ ‌ با شما از جانب حق داد عظیم
هر که آید با من از صدق و صفا ‌ ‌ ‌ ‌ میدهم بیمار را نیک و شفا
مرده صدساله با عظم رمیم ‌ ‌ ‌ ‌ زنده میسازم که می‌ماند سلیم
بود شخصی این شنا رفت در حرم ‌ ‌ ‌ ‌ در میان خرقه او را محترم
اعدای مردود در کار ... ‌ ‌ ‌ ‌ همچنین گستاخ تا پیش شاه
از قضا بود آن ملک در رنج و زحمت ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه ادنی نفس بوده سیرت
زود عصا را چند بر آن زمان ‌ ‌ ‌ ‌ قم باذن الله گفتی هر زمان
وه دگر جای بزمی آید نفس ‌ ‌ ‌ ‌ در عصا نجیده از پیش و پس
لیک میزد هر دو دستش از درشت ‌ ‌ ‌ ‌ استخوان آن ملک در هم شکست
چون شنید آن عجز خود ... ‌ ‌ ‌ ‌ هر زنش ... شکست هم
بس بودی ... جان کندنش ‌ ‌ ‌ ‌ استخوان هم می‌شکستی زین تنش
تا نصد جوری ز بس زخم و ضرب ‌ ‌ ‌ ‌ مرد آخر آن ملک در زیر چوب
مصطفی آن با بحل و حدیث ‌ ‌ ‌ ‌ چند چوب و ... زنده

عاقبت زان احمقی بیهوده کرد / گفت من نوزادهم او را زنده کرد

سهو کردم زانکه من عیسی نیم / از نسب تجربه شاگرد ویم

بکنیم شاگردی او را مدام / هستم من اندرین معجزه تمام

چون شنیدند آن بهیودان این سخن / زنده او را رنجیده از مرد و زن

آن یکی از چوب و آن یک از کلخ / می زدندش هر کدام افزون زحد

حاکم محکمه زدندش می کشیدند / بر در قصرش زحلق او کشیدند

جسته آرد می جو بهایی پادشاه / تا رساندش بسوی پیشگاه

عیسی مریم بوحی جبرئیل / در زمان آمد بجان ... خلیل

گفت هم در دم بنزدیکان شاه / هست این نادان احمق بیگناه

زانکه او بیچاره در دارد جنون / کارش از دیوانگیها دیگرگون

جاهل است او عیسی مریم منم / بیگمان من آنچه باید کردنم

باشد این جمعیت نادان درگرد / تا دهم من شاه را جانی دو

بود چون در روی او قرآن آه / جمله دانستند رخ جانان شاه

دست زان نادان زدند آن نشسته / در دوران چیز شیخ و فرا نشسته

چون سیاست ملک آمد فرا / رفت پیش عیسی بن مریم در نهار

گشت چون فارغ از آن عهد ارسود / خواهم درلب زان اسمی که بود

بد و عصا ای بروی از صدق دست / قسم نادان آمد گفت اندر نخست

جهت شاه از جای

نزد عیسی در سبا رو احترام

جهت شاه از جای و کرد او سلام / نزد عیسی در سبا رو احترام

کرد از اعجاز او آن شهریار / منت عیسی بن مریم اختیار

اهل شهر مملکت از خاص و عام / آمده در دین آنحضرت تمام

ماند عیسی اندر آن کشور سه روز / تا شنیده راز نور ایمان دلفروز

شه سلطان شاه با چنین وجود / روز چارم رفت عیسی با یهود

گفت چون وهابی اگر زین معجزات / زنده شد شاه تو را دادم نجات

گفت ای عیسی از ضم باز یار / کی کنم از تو جدایی اختیار

پیش از آنی جان و دل در تن / بلکه میخواهم بیاموزی بمن

معجزه از تو بیاد گیرم در جهان / تا بیاد آخرت آنکار را کجا آن

هر کدام بر سید کرامت ... / من نیامستاد این نام یاد تو

گفت عیسی در تبسم ... / جان بخشد کس بجز پروردگار

من بجز در درگاه او هستم رسول / خیر و کاری دعای من قبول

هست این کاری چنین ای بلهوس / تا که من او را بیاموزم نکس

گفته را این کن هنر کار زشت / وین شرف در خور مقدار ...

از حق من بیا انصاف ده / زآن این مرد درغ ...

در کلیسا رهبانان زودی ... / ...

در جهان تا دو ریا از بی خطر / زان ...

تو روان زمیت با جنس جلال | زانکه دانم کی مرا باشد جلال
با من اندر بحث کردی کار کن | نزد من از آن ضعف اقرار کن
آن خدا را سجده کن ای هوشمند | آنکه جان بخشند و زان کر سفند
آن خداوندی که گردد رستگار | داغ عزت از کرم از پای دار
آن خداوندی که خود هستی گواه | با دیگر بنده گردان پادشاه
سازیم با آن خدا اکرنده تر | بلکه از دعوت نصیحت پیشه تر
کان ضعیف سنگ زاری بر آن | کهتری از جنبه دیگر و خان
گفت با عیسی بحق کردگار | کانچه گفتم دیدی از وی آشکار
بود از من همان گمان من | بست آن اکبر در این بنیان من
کرد چون عیسی برو حجت تمام | ز و ادب را فرو بست از کلام
شد موافق با دیگر با جهود | همچو آن طی مسافت می‌نمود
تا رسیدند آن دو در روستای | در یکی ویرانه اندر رهگذر
رفته اندر سایه دیوار او | بر در او همسایه بو بیمار او
حرف دیدند آن رفیق را از سباع | اطلاع ظاهر شده هست اندر شعاع
هم سر هم دیده پر از سیم و زر | همچنین در وی نگفته بد لطف
پس جهود از شوق آن بی رنگ شد | هوششان از سر رفت شادی مرگ شد
دیده دست تصرف بار کرد | با مسیح این گفتگو آغاز کرد

گفت با این دو بیابانی

داده حق این گنج باد آورد را

گفت با این دو بیابان گرد را | داده حق این گنج باد آورد را
آنچه می‌دید ای همه با من خراب | نیست رای از تحجر صدق و صواب
داد باید که با هم اندر آن حضور | حمل با عقل این گذر اندر عبور
گفت عیسی نیست وقت این غرور | زانکه باشد عاقلی در این گذر
چند روان صبر زد ای سیاه‌کار | بر سر این گنج مال مستعار
بلکه رو داریم از اینجا در گریز | نیست ما را فرصت جنگ و گریز
گفت این دو رو براه آورد زود | هم روان گشته همراهان جهود
پس دلی از حرص مال از دست | ره به پیش و روی در دنبال است
چار جنس که از راهی دگر | آمدند آنجا از آن ره بیخبر
کار ایشان از ردی و قطع طریق | آمدند آن چار تن با هم رفیق
هر یکی صد خون با حق در نجنبه | تا بدیشان در روی بیم از نخنه
هر که مهابه بر ایشان را ببیند | می‌رهید هر یکی بر شست جگرش گسنه
خون مردم از برای یک فلوس | خورده همچون از بهر زر ای عروس
هر که زاوی بیاری در بغل | چون نمی‌بردی از آن قوم دغل
چشم ایشان چون برین گنج افتاد (برادر) | دل بمحبت شیفته او در شاد
ز اشتیاق گنج آنجا زار زار | دستشان از زیل تمکن ر
جمله را در سینه پیدا شد نفاق | گرد آن هم قطع مهر اتفاق
مصلحت دیدند با هم هر چهار | تا دو تن از بهر خود آن دیار

بهر زادی از برای همرهان / هم سری در جمله و نقل آن
وان دو تن مستحفظ آن مال و گنج / هر دو تن با هم نشسته اندر سپنج
کان دو تن از شهر چون گردند باز / هر دو از غافل بوده زنگ تا ز
ور دو تن از خنجر الماس گون / غافل از شان روان سازیم خون
کرده قسمت گنج را با یک دگر / هر دو تن باشیم شاد و بهره ور
وان دو تن کرده چون رو سوی شهر / بهر یاران در طعام آلوده زهر
با رفیقان راه داده آن زهراب / وان دو تن بنشسته از آن زر کامیاب
چشم عبرت برگشا ای مستمع / بین چه آمد بر سر اهل طمع
آن دو تن می کرده آن راه دراز / آمده از شهر با آن برگ و ساز
بهر یاران زهر کرده در طعام / چون رسیده آن دو تن در آن مقام
بوده از بهر ایشان سحر / ناگهان زان دو تن خنجر بسر
در دم ایشان برگرفته جان ز تن / خسته از جا هر دو را گردن زدند
چون ز قتل دشمنان پرداختند / سفره از بهر خورش انداختند
هر یکی زان لقمه اندر دهان / هر دو تن در آن جا هم دادند جان
پس بخاک ره فتاده هر چهار / خنده میکرد بر ایشان روزگار
جسم هر گشته ازو کلاغ / چشم ایشان را برون آورده زاغ
مانده در دل حسرت صد گونه گنج / رفته ایشان از کف و وا مانده گنج
حکمت حق آشکارا شد که عیب / دولت مسجد و دشش میکریب

وحی آمد بر عیسی

وحی آمد بر عیسی ز آسمان / با یهودی شد روان آن مرد از آن
آمدند القصه دیدند آشکار / کشته و مرده صفا در هر کنار
هر سه با آن مال و آن گنج کهن / گنج و زر بالین و مانده بی کفن
همچنان از حرص سه با پرشور / گشته چنینان از خاک گور
گفت عیسی با یهودی ای شگفت / مرز این بین کسان عبرت گرفت
بگذر از این آرزوی خام خویش / بجهد با ... دیگر از انجام خویش
ای حریص مال دنیا ... / دست از این گنج مشکر باز دار
ور ترا مانند ایشان حرص و آز / بگرسنی ... نیاید ...
رحمت بیهوده هر دو ... / زانکه ... بگردی ...
میخوره بر سنگ از دو دامن ... / میخورد هم جان ... میان
آگهی از ما ای حریص ... جهان / این ز ضعف ... نهان
مرد گفتش ... با من آن ضعف / آگهی ... ضعیف
پیشش این بهر من ... این رنج را / ... بخش کن آن گنج را
گو عیسی ... نصیحت ... / ... رو ... آمد ... حجه
گرد ... آن سه ... / ... آن ...
گفت سهمی از ... / ... آن ... کهن
این دو سهم ... سهم خود ... / ... من ... بخشید

ان اسم ان که بشنید از مسیح / زنده شد رنگش ازان فعل قبیح
گفت از دست چنین مبتلا / میرود محکم ز زرد پشت بلا
بر که را اورم اندر میان / زانکه عوضان بیگم زان خشک نان
مردم نشسته میدیدی در دروغ / لیک ازان محکم ترنج اید فروغ
ان فرس چیزه باین ضعیف / در زبان ان قصه از کرد ازان ضعیف
در زبان دهانه بکشاد از کمر / سنگ نان اورد ازان میان بدر
گفت چون قرار کردم از ضعیف / سوی او زو هم دو سهم ازین ضعیف
دید عیسی در کف او زرد و نان / ان ضعیف سنگ را انگار کرد کرن
بلکه او را کرده با بود دنیه / هم ازان بوی عفونت میدهد
گفت لعنت بر تو با دای عفو دروغ / انقدر بایست گفتن اندر دروغ
فی المثل گر صرف جنبد بان / بر دو با چند از عضبان تر
جان به جسد چیزی میماند کش / ضبط کن با زبانش در این بیان چون بش
کی که نشستم از تو رنج / انقدر بر جان خود مکدر رنج
جمله از زر ان سر خم پاس پرشت / شد ز صنف زمین ای بد سرشت
متن از رفت در عالم هر جهت / بر زبان خود نباید گر نیست
ای اسحق از برج خود در پر / وعدهم الصیحه بئس المصیر
رفت عیسی کرد از او وداع / تا رفت گرد زمین انقطاع

ماندان مرد زود چون

ماند ان مردود دون بر روی گنج / در تعلق دل رسیده بود از رنج
بی کسی کو را ازان بخشنده بود / بهره بردارد ز گنج بخشنده بود
فی دلی با تیک دم او را کرده ترک / رو بجنه در اهمام بسیار ترک
قوتی فی تا کشنده ان بار را / بر خود بسان بسیار ان تار را
طاقتی فی تا رود از وی بدر / فی دلی زین طاقت در حضور
مضطرب زان جا برفت در کنار / در بعض هم ز وحشت بقرار
اب فی در ان زمین دشت بر / ماند ان مطرود تشنه جگر
همچنان حیران نشسته روز / همچنان ز حیرت ... کسر ز
هر دم از عضب کرده فرض / تا که از حکم خدا انگاشت ارض
برد او خود را جز ان گنج شن / همچو قارون رفت در قعر زمین
طوق شد در گردنش ان شعر / گشته مثل اتش شده در سعیر
همچنان تا حشر می بیت در کنار / رفت در قعر جهنم ان نگار
هم ازین صورت بماند تا ابد / بلکه پیش در قیامت تنگ ابد
اندهای خود پیدا او در دهر / از تش کی از حکایات بهره گیر
هر که می طالب زر و مال / خود بده ازین بیشتر اشتعال

حکایت در معذرتی سخن وی الرضا فی سخن جهان است

بار دم از نو دل بر ای میرود / در پی اهر بجایی میرود
منقطع دل نیست چرا عرش زبر / همچو عقدان چیزی دارم بکار

طالب خوان دل من نیست زاغ | زانکه بی روغن فسرده در شب چراغ
ای بسا کز جوی عافیت اندر جهان | خار پنهان بود در بستان
نجار ره بیاری نشد بر زندگی | عفو زندان بود تا بنده کی
گر برو ریحان زلف آرد قرار | دل نشین زینت از خط عذار
تا ز شمیمش کز عطسه‌ای به نبید | از نسیم پرده از حسن چون سپید
بلبلان مستانه دل افتاده است | از صبا پرسیده ز غنچه دست
در خیابانش چون کنم عزم نگاه | دامن از خار گیرد دل خود جلوه‌گاه
بوی زلفش عنبر و باد سحر | قدر آن سنبل چه دانی بی‌بصر
زرده جامه پر زر بپا | وانکه ارباب سخن باشند عزیز
بی غلط گفتم که در این روزگار | پایمال مردم‌اند و خوار و زار
مرهم از نوشش رسیده دم | کشته در پای مصرعی تیغ علم
چون برآرم از صدف در یتیم | خوار و زرد و منتهی است چنین لطف قسم
زانکه ما بی کرده زانه از سخن | التفاتی نیست زنجان از سخن
حکم این فکری بود البته خام | این ترنج کی زانه از اعوام
وان سخن فهم و بیعنی بر شکاف | لنگر بر خود چیده از هر دو اف
کی تخت گرده زبان اعجاز در | مانده از منزل انصاف دور
مانده کاسه بی‌سبب این می | زانکه بیما به زنقش معنوی
همچو نی کس در وطن بنواز دوش | گرچه بیرون شد سخن بیمار دوش

از هر کی که نبه

گوهر من کز عمان نا فروش | چون صدف هر کرا نخواهد شد خموش
یوسف آن خواجه بی‌نا صره | قیمت او داد مشتی ناسره
چون خریداران او نشناختند | در بهاش کمبها پرداختند

در منزل توکل و قناعت

تا پذیرم ما ببین باده شمار | کی کند منصور چون چوب دار
روح می‌پرورد به مینوی از تن | بوی یوسف بهر زیست از پیرهن
تکیه زار از مار و جنگ سحرگر | کی بود شمشیر چوبین از نفسه
گرچه بیش مال چشود عقوبات | بر برآرم دست از شرم گناه
تکیه زنم از بی‌اگر ملک جم است | هر که زین ره طی نماید خاتم است
منزل از روضه رضوان گذشت | از خط سر رشتان بیرون گذشت
ای قناعت تخت همت شعار | از توکل دست از همت مدار
انکه از دولت و فقر و روزی است | بس نباشد آنچه او را روزی است
روزی از سر تیغ و شمشیر رسید | از شتر با رزق و زرت مید بید
روز قسمت قاسم رزق عباد | هر کسی را آنچه باید بهت داد
تا هم برسته شد رزق و نقش | وان بگیرد رزق را از هیچ کس
نیست کس را محتاج یابی تنگ | کی بیت ازی گرت بنواز نصیب
رنج بیهوده مبر ای بوالهوس | روزی کس را نخواهد خورد کس

منتسب داریم گر دادار دست / خاطر پژمردگان را آورست

گر کسی در قصهٔ صدق و صواب / گشته از انوار سهیلی انتخاب

قصهٔ دهقان و قصاب و شبان [illegible]

بود در عهدی ز ایام قدیم / در دیار اندلس مردی کریم

با مروت بود و بس دهقان راست / در وسط نی بخل و نی اسراف داشت

چون وسط را دیده او خیر الامور / زان میان رو بودی از فضل و شعور

بود دهقان پیشه و دهقان خویش / از حلال اندوخته نان خویش

روز و شب بودش به صنعت در حرم / بودی از زهر و [illegible] اندر کرم

خواجه در املاک خود اندر تلاش / هم ز صنعت کرده امید معاش

دمی از دوفات دل امروز بسته / دخل او بر خرج او افزوده شد

با خبر از بخت و از دولت بد و / نقد او [illegible] رسیده اندر عدد

بوده امروز دیار دهقان طلا و / داده زان انبه دل را جلا

در شمار اندر آن اموال و گنج / بشنود زان او [illegible] رنج

خواجهٔ دهقان چو این کار عیار / حرف [illegible] زر [illegible]

[illegible] دولت این شد [illegible] / در شمار اردی او را دولت

خواجه چون زاد و بوده [illegible] / [illegible] بکردی [illegible]

روزها بستی او را بر کمر / شب بگاهی بالش در زیر سر

کاه پنهان [illegible]

گاه پنهان کردی او را در زمین / حقه چون مار بر گنج نشین

دیگر از جا کشش برآوردی ببین / بود در دولت از فهر او محرور دست

بود زن این شیره [illegible] / تا صبح این خزانه حیران زن بود

از قضا بگرد در نشسان زر و گنبار / ربحت از آن در صره بعد از شمار

آن صره می بست و گاهی مگشاد / گر درون یاری عزیز اوارزد

مرد دهقان مضطرب [illegible] / تا بیابد اطلاعی زان بود

بر گمانه العروس اندر خفا / بلکه از رای تکلیه [illegible]

میرد مرد و عروس ان را حجاب / محض را و ثبت یاری نقاب

در صف اندر چون در ان با رنگ / وقت [illegible] مشکلی در رنگ

پس صبری باخت در حصر کم / لا علاج الفکنه نشس اندران صبح

آن جوان اند در آن پر شور / رفت با او در دکانت [illegible]

گفت باز ان طبیح مگیا [illegible] طعام / با من اینک [illegible] در مقام

رفت دهقان با رفیق اندر تلاش / تو من مهیا شد برای طبیخ آتش

گفت با هر دو چون گرم حرمان [illegible] / خواجه چون [illegible] مراد [illegible]

خانه دهان [illegible] / همچو سیماب [illegible] اضطراب

خود صبر [illegible] / بلکه [illegible]

[illegible] / ز اضطرار اضطراری برمی

از قضا درویشی آمد با شتاب | ده دو ستا [illegible] که یک نی مشرب
ناگهان کاری چو خود دید آن دیار | بر در آن خانه آمد در گذار
سنگ آن مستوره زن بی تاب بود | همچو تشنه در خیال آب بود
گفت ای درویش سازی این علاج | در طلب بی تاب آرام احتیاج
گر بگیری پای این مه زن درویش | حق [illegible] صورت خوب رویش
آمد آن قصاب دیگر رفتش [illegible] | مضطرب [illegible] آن زن گشت
چون صبر برفت آن بر او بدرویش | از درون احوالش آمد [illegible] خویش
سرنگون گردید از بی احتیاط | در دلش آمد از [illegible]
آن [illegible] | آمده دولت بپای خویش مفت
همه [illegible] گر لطف عام | اگر کرم بخشیدم از ثروت تمام
گر بدست آوردم اندر این لطف | کاین کنم از حرفت خود انحراف
این زمان گر کسب خود دارم رواج | [illegible]
پس بسرعت آن صنوبر گرد آب | داد آن زن زر و رفت اندر شتاب
آن زری کاورده با خود بی مزید | شد ببازار و آن کالا خرید
چپ و راستش [illegible] | فربه و [illegible]
چون سهیل از بس [illegible] | چشم [illegible]
در ده خود روی نهاده جایگاه | [illegible] شد [illegible]

گفت با خود آن صنو

گفت با خود آن صنوبر اندر نقش | [illegible] کم من در درون دغل
نیستم این زر ز کیسم بیرون رود | از جگر بیگانه در دل خون رود
در دلش این وسوسه دیگر نهاد | پس نهاده آن صنوبر [illegible]
کاو مسکین افکنده در بلا | همچو بلبل [illegible] که آن طلا
گفت کای دلبر این من محزون است | باعث آرامشم [illegible] من است
چون کنم دست بجشش با مال خویش | گر بگفت [illegible] با جمال خویش
بنده [illegible] کرده [illegible] | ناگهان او را پیش آمد [illegible]
داده بود او را [illegible] صنعت [illegible] | [illegible] گفتگو
[illegible] | تا [illegible] باز گشت
مضطرب شد کان خبر [illegible] | زان حکایت [illegible] گفت
رفت قصاب [illegible] عزم راه | دست او [illegible]
ناگهان دهقان [illegible] | [illegible]
روی [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
از قضا [illegible] | [illegible]
آمد آن [illegible] | پس [illegible]
آنچه آن قصاب [illegible] کرده بود | داد او دهقان [illegible]
کاو ورا در خانه آورد [illegible] | [illegible]
آنچه صحبت [illegible] | با زن آمد [illegible] گفت و شنود

گفت زن بیچاره را بشتاب / در جوانی تکلیف کردم بهر آب
بی‌سبب امساک کردی با عیال / از گفت بیچاره برو دنبال
خواجه غافل بود چون از زن شنفت / سر برش افکنده و دریا هیچ نگفت
در فراق زن همی گریست زار / در توکل شد قبض کرد کار
سیر زد نظم حکایت گیتش را / با خدا بگذاشت کار خویش را
کار او را در ره قسمت نمی‌مرد / ز آسمان رزق بهانی نبود
کار رو در اجتماع معاش رسید / هر ره خود زاد زان مختلط دید
از نوات ابرا دراب افکنده است / چون شبیر و شش و آن صبح درب
ارمع ماهی شش گشت و دو گفت / قصه در مازن خود باز گفت
گفت کان بیچاره کاهنه در گه زر / بوده آن قصاب در او به گهر
در گلوی گاو افکنده نهان / تا که باشد زاهل غارت در امان
بالکسی اید گراز دنبال زاد / هم نگردد منقطع از حال زاد
کار را در روی سپرده با پسر / دین سپرده بر ابن زر سپر
حق من از حکمت بر در دکار / شد چنین رمز گزد استوار
بار دیگر عقده از در برگشاد / گنجی را دید در روی بر سر داد
هر زان شکفت وان در بیل / باد و غیب از نژاد شت بی غش
در بهر افکنده و شنفت قسم / این زمان در چنین کاری قسم
برد و قصابی ما اندر شرع و رزم / کرده گاو را زر منتهم

دیگر افتاده درد

دیگر افتاده درد و در زوال / حق من اینه ستم بی جلال
بی نامه از قدرت بیچون بود / زاد و فکر خود وارون بود
اگر آسمان بشکند و شوار زمین / بس ببینی من نباشد کار من
خرد و سر رشته اندیشه گم / ای خرد دم درکش وای عقل قم
بعد از این جای زیست اندر کمر / کی جدایی بیکم از وی دگر
بسکه جان و دل از او دارد حضور / چون بمیرم میرم با خود نگر
تا برود جانم او جانم فدا / چون شود این جان از جانم جدا
گفتی این بیهان و بطلان و سبد هم / در بهای زر شده ثابت قدم
زن را خنده و گفت انکار کن / زین سخن اید استغفار کن
مصحف زنده دل گبرای از رب / بشکن این بت را که دین ایمان
نیست از غیر از خیال است و خواب / زان چه میزاید بجز کفر و گناه
شب به سر ای غم مخور دل شاد / گر تو بر رزاق داری اعتماد
آنچه قسمت داری از ازل در درم / کی دو آن بیچاره گنجه بیش و کم
این سخن دهقان چه زان بشنید / در جوابش خاموشی دارید
گفتش ای آزاده سر در روزگار / با دو دوست از زر بسیدی چنان
از برای آنکه دارد میره / زین سبب بحل از وفا گرشته زر
باید این معنی زینه ام حقش / میرود نفس از برای سر حقش

نیست دردی ای پسر چون احتیاج | هرکه زر دارد و بود او را رواج
قدر مردم در جهان از زر است | کیسه خالی در نظرها حقرست
مرد را بی زر پریشان کی برد | عقده‌ها از کار گشایش کی برد
ور کسی احسان رود از دست مرد | زانکه نیکو باید او را ضبط کرد
انکه قدر مال زر نشناخته | در حقیقت دین و ایمان باخته
چون به دنیا حرمت آید به دست | عیب نبود گر تو باشی زرپرست
گر گناه از بخل بود شوم‌تر | لیک اسراف است از وی شوم‌تر
در وسط بهتر بود علم معاش | گرچه تنگت میرسد باید تلاش
دیده‌ام و هم از مردم بارها | اختلاط او بود در کارها
هرچه با رکیت از اسراف نیز | تا نگردد پیر از او بگشای نیز
هستم از ایزد مراد این پاک | من زر و زینت اگر ترسناک
وای بر کس محتاج حقیر | مرگ بهتر از سر افکندن زیر
وای بر آنکس که منزل هست | ناکس بدرد بی سنگ مردمست
انکه چشمش هست بر دست کسی | مردانش از رنج کی بهتر بسی
سالها بگذشت و دارم در خیال | مخطکی از رنج با جنگ سال
انکه دین را برد ایمان را رواج | احتیاج است احتیاج است احتیاج
عالم اسباب میخواهد سبب | هرگز غافل نباشی روز و شب

کی غمی کرد

کای غمی گردی مرا ای نیک زن | مرده را هم نیز می باید کفن
من همین دانسته‌ام از بخت خویش | به که گر دزدی خوریم از کسب خویش
خواند دهقان به نفسان فن سخن | در نصیحت رو به آن نیک زن
زن خروشش بر جبین افکنده چین | در تبسم جوی کشیدی بر زمین
سالها بی آن دهقان نان در کمر | تا بر آمد زان سخن هایی دگر
از قضا روزی به صحرا دید که از | شد عبورش بر سر کشته جار
داشت در غسل گر او احتیاج | خواست تا باید جار او را رواج
جامه کند و بدره بگشاد از کمر | غسل کرد و ماند از ان زر بی‌خبر
جامه بر پوشید و شد از انجا روان | از قضا مردی رسید آنجا شبان
تشنه آمد سوی آب از اضطراب | بدره زر یافت و بر لب آب
در ربود ان بدره از روی نشاط | غنچه عیشش شکفت از انبساط
رفت سوی خانه گردش شمار | دیدنش از صد عدد کامل عیار
گفت این عقده نام آمد به دست | هر چه بر دارم از این باید شکست
نرنم از سری از رو شد مختصر | کی رسد این عقده و آن دگر
پس گرفت آن ساز دل شاد عنبر | جای داد او را به جیب صدر
بر لب آن نهید خاک خاموشی | در شبانی خورد اندر زو لوشی
رفت دهقان بیرون از انجا چند گام | یادش آمد بار شد از آن مقام

خون دل از دیده باریدن گرفت / در فغان همچون دل آتشگون گرفت
چهره را در آن مکان بر جا نهید / بهر رفتن قوت آمد پا نهید
با تنی لرزان بهر دو پای شل / لنگ لنگان همچو مردی در وحل
آمد آن دهقان بنزد زن باز گفت / طاقت از من طاق گشت از جور جفت
گفتش ای زن تا من میگویم سخن / لیک از قیاس می‌پرسی با حرف من
بیک میکردی نصیحت بر محال / حق ترا داده به بنیان گوشمال
زر ز بهر جور دون است ای نیک زن / هست این از سعدی همت ارزند
کرد آنرا خورد و نوشش داری درنگ / خواه زر در کیسه تو خواه سنگ
گر بگویم بیش ازین بیگانه است / رنج خاطر مشتری از حرف راست
توبه کن کرده مکرر تا بدی / از کرم از رحمت آن زر بگه زدی
خواجه گفتش رحمت کفی ای نگار / زر فنا آن زر قسم بسیار
رای تو در صورت معنی درست / اعتقاد من نهایت بوده سست
زر زدود آن تقدیرا داده صلا / لاجرم گشتیم در غم مبتلا
گشت دهقان بعد از این مرد صبور / روز با آن شکر گشت آن شکور
با خدا از بنیه‌اش بیشتر بود و بس / اعتقاداتش با توکل بود و بس
بی رخت خرج میکرد آنچه داشت / شام اگر بود می بردش وقت چاشت
گرد دهقان چون تغییر اعتقاد / وصل حق در باره او شد زیاد

بودش آن زر

بودش آن زر در بغل مرد بتشان / همچو جانش زر نتابت با سبان
چون بر همی در دلش عشق صنم / در همین فکر چرا بستی تو غم
بود او در می بر سر چاهی نشسته / سیمرا بندی بر عقب گر شعبه
از قضا زوجی به دید آمد سوار / میکه نشسته آن شتاب از کنار
مضطرب چون دیدیش از چرا / در ضمیر آن شتاب افتاده شور
گفت از ترسش آن زر در بغل / رستگم زین سواران در عمل
او کرانی ها کمند این طلح للتان / طلبت من زر زین کیان زیر کردان
از کی بیایم جامه دستکار / می ستانند از من این جیب سوار
پس گرفت از او در چاه او فکند / از سر ترسش و اکراه او فکند
چون سواران از که شد شه از نشان / از نشیب دل گران بودی جهان
رفت چون شبگاه بر در وقت شام / باز گشت آنمرد راعی با غلام
گفت قصه را در طلوع آفتاب / نورم این مدیر به پسر زن تاب
مرد راعی رفت و آن دهقان سوار / آمد از ده از قضای کردگار
کرد هاروی ناگهان بحمد و حجت / همچنان دیدی که تشکی قرحت
در زمان دستار دهقان را بود / برد و افکندش درآن چاه کبود
جست دهقان بر زمین آن ها و حجت / رحمت زر بسته بر شاخ درخت
شد سنگ در چاه به هر کار زرش / تکیه بیرون اورد دستار خویش

در کی دستار شد در چاهسار — دیده‌ها دیدی مه برو ز رود کنار
گوهر گم کرده با قربت بیافت — گرچه گاهی در سفت و در نیافت
آمده در دستار رهانده ز بر — شاد و خرم در بغل آن مهره زر
رفت سوی خانه با حمد و سپاس — گفت یا رب خرمم از صنع ربوس
گرچه طرف او نبود اندر اول — زانکه پامال کرده بود از اهمال
لیک آمد او ز رهان سپید دست — آنچه او گم کرده در زیر تخت
برد دهقان زان نخست و در صبر — زر بهان و مهره او را بیشتر
کفت ارض آنچه گم شد سوی حق — داده زیبک حق تعالی عوض
کرد پس دهقان سپند ز جود و فا — از سخاوت آمد از صدق و صفا
بعضی آن را مال کرده بر عیال — بعضی زان صرف زاده ذو الجلال
همچنین دنیا ز نعمت کرده پر — تا ازان صنع بکم آمد درست
زان بعد القصه صید دنیا آمد — در کف آن مرزمین و بین ورز مند
چون شبان آمد در آنجا گاه — شد ز شرق آن زر اندر زیر چاه
خورده بود آن یوسف اندر چاهسار — چاک زد بر پیرهن یعقوب وار
بعد از آن کفت احمد حق بزود — راحت جان زانجان کرم بر زد
عمر حشم کرسنه آمده کز ری — چون شده از دیدار آن تر جدا ای
نعمت دیده از شیخ آمده و ظلم — حاجی یا بر مسجد آمده و لم

صحبتی در ربیع آن داد

صحبتی در ربیع آن سیمار کو — در طعام و شربت دیدار کو
پس سرود زنش دل از حب طبان — همچنان کشته مصیبت از شبان
رو در چار رم مرطس گشت و صبور — خاموشی در زید از فریاد و شور
گریه منع زنش کردی سوگوار — گریه می‌کردی کهی لی اختیار
روز و شب آمد از قصهای کردگار — روز و شب‌ها بود در شهر شش کوار
ساخت جا بر و تش بهجان معرفت — آمد از ره برد او در این صفت
برد دهقان داشت چون رهوار — تا ز رود زنگ مهمان و نواز
آن شبان را کرد بعد احترام — برد او گسترده انواع طعام
آمد از هر در سخنها در میان — وان شبان هر لحظه گریستی عیان
هر زمان آهی کشیدی چون شرار — اشک حسرت ریختی لی اختیار
خواجه دهقان گفته در شگفت — آن سخنی را ازان شبان پرسید و گفت
گاهی بر او را بهجت این گریه چیست — یار گو کین شکوه‌ات از چیست
آن شبان گفتا حکیم هوشیار — آنچه ارض گم شده در روزگار
گم شده گذر از سلیمان تخت — بر سلیمان میکر بستی اهرمن
آنچه ارض گم شده اندر جهان — گم شدی گر کنون خسن از میان
ای اندر عفو دنیا مسکر نیست — بلکه بر گردون تر اینکه نیست
داشتم زر بهره سیصد اشرفی — برد آن در را شیم محبتی

یکزمان از جود بسیکردم جدا
هر زمان بسیکردم او از جان فدا

زو دری با اندر دشت بودم لی گره
چشم و جان آن پاس گرسنه

طالبی آمدیم از ره سراز
می برم آن گشته‌ام آن در چاهسار

روز دیگر رسته چاه آمدم
یوسف جود زاهوا خواه آمدم

با غمم بود در آن چاهسار
برده و روشن پیره گرگی با بکار

این زمان از بخت آن بخت دوم
همچو غنچه بچه‌ام با ... تهم

همچو گل آن موزد با رفت از غم
چون شبه ایم بی حاصل شده فهم

با غمم هر شب نشستی جا از شم
با لی جود دم زبانی دارشتم

از پی من پاره شد تا نفس
نشنید و با یک بیم از هیچ کس

این زمان یا کی به بستان میرسم
بلکه اشش در بستان میرزم

گرد چون المغربی از بس عروست
بسته قسم مغرب شتام شده حب

رفته هوشش عقل من گردیده کاست
بلکه دست چپ بسته‌ام زیرسنت

این سخن این گرد و جهان استماع
رفت و بدش عقلش آمد در اطلاع

رفت بیرون پا بی تا به در زال
این سخن را گفت برد یک عیال

کابجاو را با حلال انگاشتم
در تصرف مال خود بنهاد اشتم

بوده مال این شبستان بی بها
چون کنیم اکنون به این علت دوا

کرده‌ام شد ازین سبب
مال خود را مینه ازما طلب

شد اطراف قصبی

شه ز اسراف و تبیین مرج مرج
ورنه من کی کردمی این قصد و خرج

مال خود دیده است شد زین حلال
زین سبب ماندیم در روز و بال

زن سپاسی گفت کای عالی گهر
مانده از آن صبه صد دینار زر

بر طریق هدیه کن او را نثار
لیک ازین معنی مگوی زنهار

زانکه گر رمزی بداند زین سبب
آن دو دست با هی آمد از طلب

حق مردم را ببل این بسیار
با بیانی اعراب از کردگار

ای ماه دل از صبر و زکل بی جهات
مشتری در هر دو عالم کامیاب

مرد را گفتار او آمد پسند
زانکه وی بیش درو کل بیشه سپید

کرد ز گفتار آن زن قصه بن
زود گرفت از دست و پیش حسین

رنجب در پیش شه آن در طبق
سد نشتبان از جهر او غرق عرق

گشت ممنون شه از این شرساز
گفت رحمت زر تا دادی ماند او

گم شده از من زر ترا دان مشکلی
جا را زانا یم باحب ... مشکی

گفت دهقان ای امیر در حاجت
وادون این زر بس دستوار زیست

اشنی تر زرکیت من افسر حبشی
گفتی این را زدو دل و را سوختی

در غم تو خواب شد بر حرام
بستم زرود زنه بسند او تاقم

در گرفت از مرد و دهقان با شان
در قدح چون حلوه شکر لبان

رفت و گفتا این تازه لب
گردم هی رطوق دست است

باز دیگر آییم اندر این مقام	نکته‌ها گفتنی ز ابرهیم النظام
نزد این دهقان شدم از بهر او	چون گشت وی کرده‌ام از بهر او
آن کسی گیرم همی شود از آب او	تکیه گیرم در مروّر [illegible] آب او
گفت با جود آن دنی طبع خسیس	همچو گرده [illegible] خوان کاسه‌لیس
رفت دیگر در یکی کسبی که داشت	در تکاپو بازار حسبی که داشت
گفت با جودم [illegible] کنم	[illegible] دیگر ز کف بیرون کنم
دیگر از آن روز خشنودم در تعب	با [illegible] ز سقوط او روز و شب
چوب دستی داشت آن بیچاره	او چرا [illegible] برای گرسنه
پاره از زر مجوف کرده بود	در میانش ریخت آن زر [illegible]
گرده مستحکم سر آن زر به تیر	داشت در دست آن دنی طبع حقیر
روزی آمد بر لب رودی بزرگ	مضطرب کرده از ترسش گرگ
بود آنجا [illegible] بی [illegible]	بلکه [illegible] آن [illegible]
آنکه آن چوبش در آن آب افتاد	خانه [illegible] و دل [illegible] داد
چوب دست آن [illegible]	زین طرف گرگان رسیده تا به آب
مضطرب شد در دو [illegible]	بانگ گرگان شده [illegible]
آن سگان در جنگ گرگان [illegible]	تا [illegible] چوب دست
باز دیگر جامه جان کرده چاک	بر زمین افتاد و بر سر کرد خاک

دیگر [illegible]

در کنار آب [illegible]	هر کسی رفت [illegible]
ناگه آمد [illegible] اندر کنار	آب [illegible] در سر [illegible]
از قضا [illegible] آب [illegible]	بر در بستان دهقان [illegible]
چوب دست [illegible]	در کنار آب دهقان [illegible]
از قضا [illegible]	در زمان خود را در آب افکند [illegible]
عمل کرده جامه [illegible]	دید گاه آن عصا [illegible] قرار
مرد دهقان آن عصا را در ربود	دست در دست [illegible]
در تکاپو [illegible]	دید جان [illegible] طعام
از قضا [illegible]	دید از آن [illegible] دهقان آن عصا
گفت بشکن این عصا ای [illegible]	نکته [illegible] با [illegible]
گفت دهقان چون [illegible]	این عصا را [illegible] آب
[illegible] آن را [illegible]	در زمان از هم شکستش [illegible]
ناگهان [illegible]	چون [illegible]
در تعجب ماند آن دهقان [illegible]	هر دو با هم [illegible] در سخن
[illegible] پروردگار	هر دو تن کرده [illegible] شمار
چون [illegible]	هر دو در حیرت [illegible]
مرد گفت ای [illegible]	وی گرامی [illegible]

چون شدم انجا شبانگه زاد سنگر   او نشسته از دهقان ماست دیر

پادشاه را زان سلام بر ... ل   داد صد دینار ... در ... ل

من سخن کردم و گفت ای رجال   گفت هست این چوب دست از ان شبان

ای امیر این دسته ام اندر خیال   گر از دو کم گشته داری دو صد سال

گفت دهقان کین سخن بود عجب   این زر از ما بود و دسته ما عجب

گر از دو کم گشته پس این حق ماست   این کرامت ... از لطف خداست

پس برو دست تصرف برگشاد   در سخا ... بود و عدل و داد

ناگهان اندر شبان بعد از روز   با ملال درد و داغ و رشک ... سوز

اندر اول ... دیگر تر   با لبان خشک بود و چشم تر

در میان شعر ... چار ... حسن   گفت ای دهقان ... دم ... رس

برد دهقان در تبسم گفت باز   انکه داری ... رو که از

ان ... تیره دل از رای ...   شرح داد از قصه ان ...

گفت دهقان ای شبان گوی ...   گر غلط کردی ... حاکم ...

حال ... است ... گو درست   گر کجا اورده بودی در ...

زانکه ... بر دست ... خرش   راحت ... کردم ... خش

گو ز اول ... گوی این ...   ... در ... دیگر

چون شبان ... گفتگو از وی ...   چاره ... راستی ...

گفت روزی ادم اندر گذار   دیدم ان ... ماند تر

مرده را پوسیده در عهد

مرده را پوسیده در عهد و   ماهیم از بحث و فرد ...

چون بدم ان سواران تاختم   ... ماهی ... بنداختم

برده از کسی دیگر ره چاه   ادم نزدیک ... سنگ راه

چون ... دینار ... ارکرم   گردی ... خوشتم ...

از خیال خام ... رای ...   گر دهم این زر ...

چوب دست ... افتاد   ... او فتاد

ادم ... دیگر ... چاره گر   ... خویشم ... در

زانکه هست ... ای ... دار   روز عاقل ... حوار

... ان ... جون ... دل ...   زین حکایت ... شبان ...

گفت ... ان ... بیش ...   ... ان ... در ...

این زر ... ای ... حلال   ... اندر دست ... حلال

رفت ... از ... این ...   ... پروردگار

در ... گشتم از ... یقین   زانکه ... حق ...

... با ... تا ...   ... اندر ... سجا ...

... شبان ... گشاد   ... از قصه ... شرح داد

گفت ... کان ... رو   در ... ان ... قصا ... د

هم ... لطف ... سجنید ... جان   ان ... کار ... برون

بسکه از بادام نفی انداختم ای گهر / در جزیره در زمین گل سحر
شد فراموشش ز بس امر خطیر / خود تو از پا بیفتی در رهگذر
قدرتی از بعد ری شد آشنایی / هیچ ما کرده نگاه اندر خیمه
می رسیدم گر از اینک شاد / خود ام از سر به اینجا او فتاد
در تک آن چاه چون آشنا شدم / زنده خود طعمه به زیر آب شدم
در دلش در جا به روم مخفی / چون شکسته دم بود سینه شرقی
بار دیگر بردم در نفس / حکمه گفتم باشد از شخصی دگر
پس دو تکه آن دانم بی وبال / هیچ کردم در ره اهل عمال
چون نز ادیدم از حسرت فرود / شد نفهم کان در اسم از بود
ما به ده صد دینار باقی بود آن / چون دو هیچ از کردم در زبان
ما بقی در دست خود کرده ام / تا دیدم اندر مرو از را تمام
غسل می کردم کنار آب من / سحر این گوهر با آب من
دیدم اندر این عصا بر روی آب / من گرفتم در دم از را با شتاب
هم کلم بود از عصا هم در سرا / چون شکستم دیدم از وی عا
دل بینی چون نبوده از آن ضلال / از کف من جست اندر بیلال
بین که بیشتر تنها بست مرا / گر زبان بیرون برد شود مرا
می برد گر از گفتم بی اختیار / ما زبیا به مرا لی انتظار

حذار ی ورد بسم اللطف

بعد از این ورد بسم اللطف الله / هر چه میباید بیند از هم نگاه
ای شبان وند کن چون تا تیز / همچو تنبیه رو سوی خرد و مریز
از بر من بهر خود چون آتشش / بهر گرمی سکشی بشنی باشش
تنه شبان از زد و دهقان امید / در نگهرب بدیدن منکر بد
مقصد از اعجوز به این داستان / عبرتی باشد ز قول راستان
هیچ آن معدوم گردانی بر الهوس / هیچ قسمت با کسی مقدوم کس
مثل او هر چند گرگ داده ال / با زمیا بدیه بیشش بی کلال
هر که گشت او را زکل اختیار / در قناعت ماند با صبر و وقار
شام اگر دارد نه دارد فکر چاشت / خود در امروز غم فردا نداشت
نی زیب نه زرق و لا سنگ ذهب / در ظهور را بد مدام از کرم عجب
گر رود از دست تو مال حلال / در بیت باید آن باشد محال
ای ظهیر از این سخن کن مختصر / کس ندیده کرد از قضا و از قدر
هیچکس از این سر آگاه نیست / عقل با فعض را در اینجا راه نیست
سینه اگر بغیر از عجز بیان / آن زیر لفت ماهان مثلث

رمزی در نعت حضرت خاتم النبیین سید المرسلین صلی الله علیه وآله وصحبه

کرم شد از آه گرمم آسمان / آتشی از آتش غم در جهان
آسمان از کار خود هم مضطرب / چون کمان حلقه ام حیران

شده تیغش جبرئیل [illegible] | در زرش پروانه [illegible]
گر نمیگشتی مطلقش آهن بر | همچنان می بودی او [illegible]
مهر و ماه [illegible] مریخ او [illegible] | کعبه [illegible] دولت خانه
گر زمین را حلقه [illegible] در میان | میوه [illegible] ز عیان
عقده چرخ آن تشنه معجزه نما | وانکه از [illegible] کشت
کلک او در رقم ارباب [illegible] | مشتری [illegible] کرده [illegible]
می رسد از غیب [illegible] | نعت [illegible]
بر ذات آن محمد [illegible] بهشت | حق تعالی [illegible]
گرگ [illegible] | [illegible] حق اعلی [illegible]
[illegible] | خاک پایش [illegible] عرشیان
کرده چشم ملک [illegible] | جبرئیلش [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible]
خط [illegible] | [illegible] است
در عروسی [illegible] او | [illegible] او
[illegible] صدف | [illegible] سلف
عمده العلیا [illegible] | [illegible] ام المؤمنین
[illegible] مصطفی | [illegible] و صفا
خاک [illegible] جبرئیل | [illegible] سلسبیل

آسمان در کار خود هم مضطرب | چون کمان حلقه دایم حیرت است
چون رخ ابرویش از دو خیال | بر فلک که ماه نو که هلال
دلبری چون کمان گیرد بکف | کی زند تیر عطارد بر هدف
تا زهیبت ساز آهنگ [illegible] | زهره را [illegible] طرب از چنگ رفت
ماه من چون رخ سایه پروری | مهر [illegible] از افتاب خاوری
کز غم او در [illegible] | مسجد مریخ چون بهرام گور
چون [illegible] ابروی بهرام را گره | مشتری [illegible] از تو هم ره
خط و خالش از فنون دلبری | نسخ کرده بر رخ جادوگری
ای دو عالم محو سرگردان تو | هفت کوکب بنده فرمان تو
[illegible] | هر که [illegible] آن [illegible]
چشمها حیران [illegible] | [illegible] چون حلقه [illegible]
هر دم از لطفی که با ما میکنی | قطره را واصل به دریا میکنی
[illegible] | تا کی [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] رخ [illegible] | ای [illegible] عاصیان [illegible]
[illegible] محشر [illegible] | نعت اهل البیت [illegible]

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین

[illegible] | در ثنا [illegible] درگه میر نجف

[illegible]

کرده سعی نسبی از جهل و جرش | نعل نقش خادم و در گوش فلکش
وز خرد بس برتر عبد المطلب | چیل از جهل از زهرش مضطرب
دیده خوارا نقش خوان عرب | کم رسنگ در اسیر قش و لهب
بازم اندر زوال ارتعت حسن | سعد ارزی جو شمع انجمن
انکه داده دین ایمان را رواج | زاده او از گهر دنیا حاج
صبح او اکشته دلها منبع | جمله حکمها بی حق از مشرح
بوده در دو دش نبی وقت نماز | ذات او منطق روات بی نیاز
انکه از عیسی زان همت نورد | مرد دوران کرده و زن کرده مرد
خرد ده اند ز کوهر دل خراشش | در کرم با کرده از خصم فاش
کرد از الماس خصم مدکهر | نعل نالش در زمرد سر تر
رام او عیش او رد نور عین | مقتدای صورت معنی حسین
بیس در هر نوع و قسم کا عشق | کس ز قصه مثل او در راه عشق
تشنه لب ان سید ال عبا | در زمین کربلا گلگون قبا
ماند از ظلم خصم تیره روز | جمع شد کردان و سکرد و هنوز
لوح ازان تشنه ظلم کردید ش | اسمان او را و جیون شفق
با توی خون ان کشته اند کدار | انتقام از خصم خواهد المهدی ز
کرنیا شد لطف او با ده بستان | چنک ترتوزنده دراین بوستان
با دکار دست صحرا بد این | ارجمند محبوب این العابدین
انکه کرده یک صفا

انکه کرده یک وصفا از پاک زاد | ورض معرفت انار ما بداد
زیر عزای کربلا کیک ز ربقش | اب جوشن کت انجاز می بر زمین
در صحیفه انچه کشت ازوی ظهور | هست ان ال محمد را زبور
از مستغنیت از انوار حق | محض سری بوده از اسرار حق
قرة العین وی ان مدار النجوم | با قرابت او انکه بکشاده علوم
سینه او مخزن اسرار غیب | صاحب او صحبه چو موسی و شعیب
انکه علم اولین و اخرین | قطره در جیب او امین المتقین
حجت حق بعد از صادق بود | انکه دار اسرار حق ناطق بود
انکه اندر مهتر او ثابت قدم | صبح صادق مهر نه از مهر ادم
انکه بر رونک عدو در انجمن | پرستیزی را ازو در انجمن سخن
موسی بن جعفر امام متقین | وصف حلم او برد الکاظمین
اشرف استاد و سبط مصطفی | از دم او دیده بیماران شفا
مصر و کیش موجد امت دوم | صاحب ایات موسی کلیم
شد کلیم از افتاب العذار | مقتبس حق پی مدار نور مستعار
سبط بعنفر علی موسی رضا | مظهر سر علی المرتضی
انکه احکام قضا محکوم اوست | زاد بس تا اخرین معلوم اوست
صورت دنیا بفرش جسم | ریک شا ده فهم چه بعناب کلیم

هیبت شیر و ببر دو جسد | صورت شیری از او برخاسته
میزد و زوار او در حجره گاه | از چنین هیبتش دیو و پری
ما که بینی با من از شه | مرغ هم پرواز او از آسمان پر
شب به دور چراغ آتش سیگرف | مثل پروانه ملک یک در طواف
حفظ الفاظش عربان را ضمان | تا ابد زوار او آمد از امان
مظهر حق سید کریم تقی | مقتدای متقیان متقی
منکران را کرده او در جواب | از چه بیش بر نظام الکتاب
انکه بر من ریخت جوش را | در عبادت دید صبح او صبیح
رهنما بعد از او آمد علی | صاحب اعجاز و امامت حق
ستر روی عاصیان از فعل زشت | اهل ایمان را مقیم در بهشت
کوکب دری و بدر الملة | نیر دین شه قباس و مغرمین
انکه دین مصطفی را بانی است | و امامت مرتضی را ثانی است
بعد از آن سلطان کریم عسکری | ملهم حق است نی پیغمبری
رتبه در نص قرآن انتخاب | چون حسن و سید اهل ثواب
داده درس معرفت جبرئیل را | حکم فرما گشته میکائیل را
حجت حق بعد از نبی صفت | مظهر دین امامان سلف
سید دوم و شب التفات | تاج عزت بود و ملت و صفات

آمده او پس در زمان

آمده او پس در زمانش | خوانده در ... از صحیح نقش او
صالح اصلح و کلت چون خلیل | راست وعده در صفت چون اسمعیل
در کرم اسحق و دل یعقوب دم | صد علامتش بهم یوسف در قدم
با عصی موسی و هرون در برش | صد چو طالوت سلطان چاکرش
داده نغ راستانش چاک ال | حضرت ذوالقرنین تعب او ... ل
کسب تمکین کرده ایوب صبر | خوانده بر او زبور داود
زر دم لطفش مسیحا مستفیض | خسته از رخ درستش نغا همچون مریض
وارث پیغمبران با وقار | مصطفی را کرده او در افتخار
در امانت همچون امیر المومنین | در وجود عالم عزوت التقی و دین
دارد او دو پسر حسن حسن حسین | هر دو سبط مصطفی با ورعین
در عبادت همچو زین العابدین | همچو باقر پیشگاه علم دین
صدق صادق حلم کاظم دارد او | چون رضا خلق اعاظم دارد او
دست جودش در سخاوت چون جواد | در ره دین حجت ... در اخفا
همچو باب خود حسن با عسکریت | در کف او ذوالفقار حیدریت
آمده روز یک داید در ظهور | زرین از سلطنت اکنده ...
از فلک آید مسیحا بر زمین | گرد او از مطیعان این
ملک عالم میشود معمور از او | مبتلا این حزین ...

یارب از لطف تو خواهم این شرف / تا رسد تیر دعایم بر هدف
بلکه این محروم مسکین فقیر / رخ نهد بر آستان او ظهیر
تا برد او زر گفتار من / جز نثار راه او نا شد کار من

در گدایی با خواهش و نکوهش نفس کافر کیش

دیده ام در خون دل تا در شب است / هرچه می بینم بچشم اشتباست
تا برون رفتم بحجاب درون / آید از هر مصرع من بوی خون
دل دریم است از غمی بس تنگم / گرچه در راه محبت تکیه نم
پای سرو اندر گل انشای هوشمند / رفت از ادراکی بروی سینه
نام مردی چون سپید از جنست / از میدان چون زن آبستن است
در جهان گر شهره دارم / معنوی در قصور ما نیم
شمع هر پروانه را در ساخت / جذب او از قوت پرواز نیست
شیوه آن نرگس جادو مرا / میدهد رم چون رم آهو مرا
هر زبان با رملال ایزدی من / مشکند در برج گمان ابروی من
بر سر کویش بجز اغیار نیست / باغ را جز خار ره دیوار نیست
پای در گل خورده آب از چه بار / همچو سبزه های سنه روز رزگار
من که در وصل بهار رم ز هلال / سر نیارد بلبلم از زیر بال
هیچ دانی گر رسم اندر خزان / بر سرم آرد جفا باد خزان

بادی ازی چون

بادی از دی چون بهمانی مکنم / باز گشتی و جوابی مینکنم
زهره مهربی گرفت و جنگ من / زانکه آید در نوا آهنگ من
ای ظهیر این مشنو زین خیره دشت / حیف اوقاتی که در غفلت گذشت
هستم از کلمات و زبانم شد بسیار / صرف شد در حرف صوتم روزگار
گر سرمایه قائمم ز اختم هنوز / هستم از بار گناهان پشت گوز
هر که راحتی نزک نشتری / پیر شد از حوادث نشتری
ترک تا کن گردی از اهل سلوک / نی زمین بر سر سلاطین ملوک
سالکان آنکس برسیده ادب / بلکه می جوید از وصل و حسب
گرسنگی ای دل سنان دل الغرض / از نجیب این نجیب این معاش
تکیه زای رابعه این رابعه بر با / چمن مشکی برخیس چون بر با
بوی زبدی دایم اندر بابست / با اگر ازدی خنده محض با بست
ای کلیم فیض تاکی این درنگ / چشمه تا خشک شد در زیر سنگ
خشک شد کشت از سموم انتظار / دانه از تشنگی شد شرار
رحمی ای ابر احسان تا کی / تشنه را امساک باران تا کی
گردلی رسته چون باخس ز لی / بانگ رش آید ز غنچم شیرنی
گرنگرد در نیج دستام تهی است / زانکه اندر بار ادبش کراست
مردانم کاشکی شناختی / بلکه شخص من بخود پرداختی

کشته شهرت باعث ناکامیم — بود بهتر در جهان گمنامیم
از زبان ساده نامت حاصلم — در خموشی نامه خوشتر باید ز ظلم
اگر نامی می برد در خوابی ام — در حقیقت نیست جز سرگردیم
اگر او گردد ز خود دم بهر درا — او بجز نقصان رساند سپهر
کشته ایم از زشت نامی بی نصیب — آشنا نی کنم گر با غریب
ای ظهیر این گفتگو بگذار نیز — صرف کردی در سخن عمر عزیز
عمر ضایع گشته در جامی مرا — پخته کرد اما ناکامی مرا
او چون نشناسم خود از شتاب — اگر اصل زنده کانی بود شتاب
روز پیری توبه را جاری است — لب گزیدن وقت دندان وارث
طبع چون فرسوده شد از وی بود — در تنور سوده نان بستن چه سود
کی گشاید دل چه در بند غم است — سینه چون جنان با بند محکم است
هر زوالی را رسد از پی کمال — آری آری بدر میگردد هلال
بسته دل در زلف او تا زینهار — عمر دل اینه میگردد دراز

در رعایت خستگان

چون کنم ضبط این دل حیران را — خاک کی بندد ره سیلاب را
هر که در خواب سحرگه مست رفت — دولت بیدار او از دست رفت
تا سحر شبنم نگیرد رنگ خواب — کی نهد پا در حریم آفتاب

روی من دارد روشن

روی من دارد ز اشکش وقف عاقبت — چون مرا رنج نظر تقلید ملامت
اگر نه هست از غمی از تشنه جگر — بوسه پیغام ... تشنه تر
لب فرو بندد همین ای خیره مست — ماهی لب بسته از قلاب رست
میشکند اگر نه بغضش شد بری — منت الماس از بی جوهری
با حیا بنشین گشته هم آغوش من — بسته طبل آشیان بر دوش من
ای خوش آن مرغی که زیبا نی بود — چون پر افشانی پریشانی بود
مرگ را موی سفید آمد گواه — شکر بگذر کن بس از بخت سیاه
بنج گنج آن به که باید در گمان — گر شتابان آید ای انسان
لاله هم در حسرت خونش نشسته هید — بید مجنون کفن در این امید
در کمین گستاخ نگذاری نسیم — تا نگردد زان دل طبل دو نیم
بشکند بوی کلش گر ناشکیب — کی شکست غنچه خواهد عندلیب
در بهارش از گلبن شاخ زرد — این رعایت در جهان هموار کرد
ای که دارد از خرد سرمایگی — سهل باشد تیماری چون همسایگی
عیب کم کن گرچه بی سرمایه — تا چه حال نزد تو همسایه اند
هر آن کس همسایه گر کافر بود — پس حضور من انکس کردن بیزار بود
هر که او به در جهان همسایه خواست — گرد قطع دست چپ از دست راست
رنجه از چشم تو نماید گر — بانش در پا واشش اشتیاق گر

وانچه می‌بینی نیابی بیش تب　　بنده ایشان را مکن عیب و ورد
گر ز پیشان می‌پرسی بهر عیال　　انچه نزاری رعایت کن بحال

حکایت بهرام مجوس

بود مردی متقی در اصفهان　　در ورع کرده بشهره در صفهان
دایم او امیر گریز از راه کج　　وقتی از اوقات کرد او عزم حج
کرد او ز توفیق حق روشن چراغ　　از مناسک یافت او بی رسم فراغ
چون بیثرب امد او صدق و صفا　　کرد طوف استان مصطفی
شب چو سر بر خاک زد رفت از جناب　　دید پیغمبر ختم النبیین را بخواب
مژده داد او را بامر ذو الجلال　　حج تو آمد بدرگه با قبول
گفت چون دیدی شرف زین خاک کس　　مژده از من بر به بهرام مجوس
پس بگو او را که مسکین در مران　　انچه کردی رد نما اید قبول
ارمی اورد دست اندر کنف　　اخر از اسلام می‌یابی شرف
عفو کردم زر تو از جهان ای تشنه　　بی زرکی با مسکه یاتم در بهشت
گرد ان بنده از دل جان خواب　　رو به راه آورد از انجا با شتاب
بسکه از حسرت فزون از حد برد　　اضطراب اندر دلش بسیار بود
در صفاهان رفت چون با آن گشت　　خواند پس بهرام را در زد چو پیش
بود بهرام از مجوسان کهن　　بسته زنار از برای پیرهن

پیره گبری بود آن آتش‌پرست

پیره گبری بود آن آتش پرست　　بر درش بسته دکان شش تا بدر
همچو او خادم آتشکده　　در کمر دامان خدمت بر زده
بهر آتش ملتان با زنده خوران　　خورد و دیک کاسه با بنگ آتش‌خوران
هیچ کرده بر سحر زر دست را　　بهر او برداشته انگشت را
بر زمین کرسی اگر گردی کنیز　　ریش خود را شستی از زری تیز
روی با خورشید کردی مداد　　وادی او زنار رابت و گشاد
ساخته خود جا رضا را گوشه　　تا برو اند قیامت توشه
داشت ده دختر زخود با ده پسر　　خواست ان را دهد با کرکر
زور شب دریای خم افشاد دست　　سرخی کدم عکنه ی ز دست
مرد حاجی خواند چون بهرام را　　ان سر با کفر نیک انجام را
گفت ای کج ملت زنار بند　　کرده کاری نجات ارجمند
وان نشد در درگه ایزد قبول　　گشته مستحسن بنزدیک رسول
انچه کردی یک بیک را باز گوی　　با من از انجام با اغاز گوی
گفت اری کارها کردم بسی　　کان نباید ز دست هر کسی
اولش هر سب ارصد زنار پس　　میکنم ترتیب ان از دست خویش
هر که ارد دختری را با پسر　　خود با آتش خانه‌اش بهرام گبر
چون کرد این قایم ارم حکال　　مرد زر دشت ارسی ادن

سال ششم باغی خود از که نیس … میوه آن کرده وقف خانقیس
دیگر اندر خانه‌ام صد خم شراب … وقف گبران کرده‌ام بهر ثواب
گفت از ینها نیست جز حرف گناه … کی بود مقبول درگاه اله
بار دیگر کار دیگر کرده … آنچه در شرع پیمبر کرده
گفت آری سعی باید و رنج … گویم اندر بهر تا رسنه
خدمت آتشکده خود کرده‌ام … در چنین عهدی تعهد کرده‌ام
هم بسی بخشیده قاضی در گشت … از زمین میوه باغ بهشت
میدهم هر ساله از خود سیم و زر … مرد گبران در شکار جا بر و زر
بهر ثواب ده مروج گر بهنگی … نیست گبران از زمن ارچند کی
حاجت من زینها کانم رواست … هر کجا عی بوده زینشان ششم ایست
وجهه را تقصیر کردم چند بار … تا نیاید ره در او مرد از خوار
گفت از ینها من نمی‌پرسم سخن … از ثواب خود بیان کن نزد من
گفت ده دختر ز خود با ده پسر … نامزد کردم برای یکدیگر
تا ز من نامی بماند در جهان … در شگفت آید از آن کار کهان
زانکه در این کار دارم دست بس … دین نمی‌آید ز دست هیچکس
در تعجب ماند مرد متقی … گفت بود این بغایت ای شقی
دست بردار از چنین کاری نزند … زانکه مسلم رد زنی هیچ نفند

مي سپرم لعنت از اي

من نمی‌پرسم ثواب از دین تو … نیست غیر از گمرهی آیین تو
آنچه از تو شاید اندر دیانت … گر از آن داری بگو ای بد صفات
گر تو لطفی با مسلمان کرده … خدمتی با اهل ایمان کرده
رفت در فکر آن مجوس کهن سال … از ثواب دین خود دید انفعال
سر ز حیرت ساعتی افکنده پیش … در تامل رفته از کردار خویش
ناگهان در خود همی برداشت سر … گفت آری گشتم از آن باخبر
در جوارم بود همسایه است … عورتی درویش و بی پیرایه است
شوهرش بوده بسی مردی فقیر … مرده و ازوی مانده اولادی صغیر
من بدم از وضع ایشان بی خبر … ناگهم از حال ایشان بهره ور
هم گمانم اینکه آن جمع عیال … کرده‌ام چیزی که شد از من حلال
از صفا نیکی نشسته در مقام … داشتم در پیش انواع طعام
گرسنه‌اند کاشکی با مرغ کباب … کاسها پر شربت و قند و گلاب
چند پر از میوه‌ها با مزه … سینی انگور و انار و خربزه
جمله فرستاده‌ام از خود گرد جمع … مجمری افروخته برپای شمع
همه فرستاده‌ام از بهر کز بد … میفکندم عود در آن مجمر سپید
طفلی از آن بیوه زن آمد صغیر … نزد فرمان من نشست ای پیر
هر زبان آن شکر ستی همه … من ندادم هیچش از آن طعمه

دیدم آن کودک دو چشمش پر ز آب رفت سوی خانه خود با شتاب
تا که آمد بیوه زن با سوز و داغ تا نگه زانجا برافسرده چراغ
وان چراغ افسرده شد ما باز گشت دیدم آن زن بار دیگر باز گشت
ساعتی هم ماند با ما در سخن رفت و دیگر کشش ارباد و دهن
دیگر آمد تا که دیگر روشش کند گلخن با رنگ را کلش کند
هر زمان میآید او طفلی به پیش گفت چراغ از باد میگردد خموش
من شنیدم این زن را طعام هست چون این بر مسلمانان حرام
آمدن چون نزد ما او رنجه گشت بیوه زن رفت و دگر ره بر نگشت
پس مرا آمد عجب اندر خیال با زن خود گفتم ای نیکو خصال
خود برآ آهسته در دنبال او تا نگر اگر ستری از حال او
زانکه بود آن زن [illegible] چراغ در جهان [illegible] داشت [illegible] چراغ
[illegible] میرود [illegible] کرد [illegible] خویش میرود [illegible] در میان [illegible] خویش
[illegible] داشت [illegible] چند نوبت عزم آن کرد و گفت
رفت آن زن [illegible] ساعتی [illegible] باز گشت
گفت کردم [illegible] او گر با اطفال خود اندر سخن
گفتی این راز [illegible] فهم آمد [illegible] چند بار
[illegible] از آن [illegible] تا شما را باشد [illegible]

گر طعام گبر بود دلپذیر

گر طعام گبر بود دلپذیر هست [illegible] را [illegible] گزیر
مستی ما میشد [illegible] حلال زن خورشش [illegible] حلال
چند [illegible] رحم [illegible] کس [illegible] خورشش [illegible]
گرچه بود آن [illegible] حلال [illegible] هم [illegible] حال
وین سخن آن کودکان [illegible] [illegible] دیگر [illegible] خورشش
آمدند آن کودکان و اضطراب [illegible] میرود [illegible] جواب
چون شنیدم [illegible] این طعام [illegible] این طعام
زان حکایت [illegible] [illegible] جان [illegible]
[illegible] گی یاد [illegible] حق [illegible] گی
سفره [illegible] کباب [illegible] مرغ کباب
آنچه اندر [illegible] طعام [illegible] [illegible] شد تمام
گرچه کار [illegible] کرده ام این کرم در حق ایشان کرده ام
گشت [illegible] پرهیزگار گفت [illegible] کار
[illegible] شنیده ام [illegible] شنیده ام
زان [illegible] گهی خود [illegible] گمرهی
[illegible] سلامت [illegible] [illegible] سلامت [illegible]
در بهشت [illegible] کرده جای تو ای [illegible] در آن [illegible] تو

چون شنید این مژده زان پاک گبر | اوفتاد اندر دلش یکجا اثر
از تجلی بازیت بردی ز فیض | کرد جا ناگه دلش شد طرف فیض
در زمان زنار ببرید از کمر | برد او بر آسمان سبحاده سر
مرد تلقین کرد وی را لفظ دین | شد مسلمان از سر صدق و یقین
زان قضیه خویش و اقربا | شیعه گشتند و پیروان عبا
کرد بخشش در رهی همسایگان | آنچه بودش با تمامی بندگان
هم بهشتان شد ز صلاحیت | دختران را هر یکی با یک لبیه
در ره اسلام و دین گشتش بزرگ | خانه را کرد زر پیشش نبود
سبحه از زنار نخسته پای او | غیر حق در دل نبود از جان عزیز
سال دیگر رو نهاده در طواف | در طواف مشهد عبد مناف
هم در آنجا مرد رحلت یافته | منزل اندر صد جنت یافته
ای ظهیر این قصه چون بشنفت | را که در وی نی دروغ است و خلاف
کافری با آن همه افعال زشت | یک سخاوت کرد در باب بهشت
در رود کیش حق غنی ما را کرد | چون عنایت در حق همسایه کرد
مومنی را کی که آزرد ما همسایه | پاک رحمت بر ساند این نوید
پادشه همسایه چون اعضای تو | همچو گوش و چشم و دست و پای تو
آنچه در اعضای خود داری پسند | در حق ایشان بکن ای هوشمند

هر که در تقصیر

موعظه در پرهیزکاری

هر که در تقصیر این ره بار رفت | همچو جعد از این چمن بیکار رفت
بسکه مسافر از نفس مهر کینه | عشقبازان سحر چون هم‌سینه
همدم بیداران سحر دم در وصال | خواب را در خواب بیند چون خیال
بسکه عالم تیره شد از دود داغ | پیش پای خود نبیند چراغ
غرقه است هر کس آن ناشناخت | ای بطعنی کرد و انداخت
ای رو نمید فراغ از زندگی | گرد و با محنت برادر خوندگی
فیض شب خیزی چو داند هر پرست | گاهگه عقل آشنای دوست

شب خیزی

طاقت هجران نیارد ناشکیب | دختران کی دم برآرد عندلیب
دم نزد تا سوخت در خستگی | همچو پروانه زده دم بستگی
دانش بلبل که شد از پی افزونی | هیز دائم انگشتی در خار روزی
محو همی را سنگ از پی بود | پای خواب آلوده بیداری بود
بی بصر سنه الهوس در جیل | روز بعد محو گرد مشاهد
در تماشای تو کس سحر دستی | سر زد از دیوار باران گستی
بزد او پروانه طیبان شعله ناز | من سنگ ره همچو شمع در گداز
داغم از خون و مردم لاله است | خون جگر ره دور و داغ لاله است
گرچه دور گم از رفیقان | با جمال او یک همم
الهامی و الحد اشنیم بی درنگ | خون جگر چون میارد از دلهای سنگ

دل اگر دارد مرادی در نظر | کی بود آسوده چون نخل ثمر
بر نگردد دل چو در عشق فنا | قطره کی از بحر میگردد جدا
در شکر میپرورد نخل غمش | چون نیی سربسته دارم شهد و نیش
زد غبار از عشق را تا گفته به | در صدف دُر بهی ناسفته به
بسکه افشاندم لآلی اشک خوار | بسکه رفت از بحر چشمانم ابر بار
دم زدم از بس بمقراض دو لب | پاره کردم تار عمرم روز و شب
چهره بنما چون نمودی یار را | کاتش انجامی دهی اخگار را
تا فکندم در دل از اضطراب | آنچه کردم میدهد با من جواب
کارها می آید از آن ابروان | مشکل دستیست تیغه کمان
بخت من چون از سخن ناراست | عاجز است از دوی ره حل هفت راست
تا رود از اشک گلگون میکشم | تا رگ او قوت بیرون میکشم
غم سرایت میکند بر ظالمان | هیچ دو تا نی میرسد هم رحمان
از تعلق عقده دل بستگی | میگشاید مرگ از آن رستگی
با عمل دیدم چو ارزد تا امان | از رهی رهبر برای سعیان
آنچه کشتی میکنی آخر درو | حاصل گندم مخواه از تخم جو
گوشه گیری به بود از اهل جهان | قطره دُر شد در صدف چون شد نهان
فرد در عالم مرد پرهیزکار | بی‌بر ماند و او در گلشن بهار

بود مردی از بنی اسرا

حکایت مرد متورع زنبیل باف بنی اسرائیلی

بود مردی از بنی اسرائیلیان | اهل حق از دانشش اسماعیلیان
پارسایی در عبادت سازگار | برد او از سینه‌ها دین و وقار
از پدر میراث او بی ملک و مال | خورد او نان از دسترنج عیال
نوخطی در اولین عهد شباب | قامتی چون سرو در رخ آفتاب
همچو یوسف منزلش از مصر بود | وصف حسنش بیحد و بی حصر بود
اهل حرفت بود زنبیل باف | قیمت آن صرف کردی در کفاف
شام کان زنبیل را فروختی | درهمی از مزد آن اندر جبی
نیمی از آن بذل کردی در عیال | نیم دیگر صرف راه ذو الجلال
از قضا یکروز زنبیلی بدوشش | سوی بازار میکشیدی خوش خوشش
ناگهان افتادش اندر رهگذار | خوش خرامی همچو سرو جویبار
رقیبی بر گل فکنده از سمین | پرچین تاب در زده چون نسترن
در هوا میدید چرخ سر جلوه خیز | هم روان اندر پی او یک کنیز
جلوه می‌بازید از آن سرو روان | چشمش افتاد بر رخ آن نوجوان
از جوانی دید رخ چون نوبهار | رو نهید به گلشن مشک تتار
شد بصد دل عاشق مفتون او | در عرق از چهره گلگون او
پسته دید از شش پر از نبات | شهد رو از بکش آب حیات

گفت با او کی جوان هوشمند — در جهان میخواهی این زنبیل چند
گفت آری چیست کمتر سیم است — آنچه گفتم قیمتش را نه زیاد و نه کم است
گفت با آن نوجوان آن تنگ‌خو — خانه‌ام را هست زنبیلی ضرور
میدهم ده درهمت ای نوجوان — سهم من بردار و با من شو روان
از برای آنکه با من هست زن — ورنه کی می‌بردمت جائی دگر
گفت کمتر هم بود با من تمام — آنچه افزائی بود بر من حرام
گر خریداری بده آن یک درم — من بیایم تو ببین جا کیفت دم
گفت اگر افزون نخواهی ای نگاه — لیک با من شو روان تا جایگاه
زانکه گفتم همسر من هست زن — ورنه هیچ درهم آنجا محتقر
فی المثل گر تو بدی ای اهل هوش — زن چه پیدا آن زنبیل بگیرد ز بس
نیست کرد و غریب مرا هم ام — دو درهم جا میوانم کرد وام
آنکه بود از مروت برکران — کی نهد بر دوش زنبیل گران
ای که هستی بر صفات بی‌کسی — دوش خود را بر دهم وا نگر
نوجوان زان رفت چون آن دود دم — برگرفت آن را و با او زد قدم
برد او را در ملاقات دگر — نوجوان از جنبت او بیخبر
برد در قصری رسید و در گشاد — نوجوان اندر در قصر ایستاد
در هما پچا پای او اسرار — گفت اگر زنبیل خواهی زر بیار

زن تبسم کرد

زن تبسم کرد و گفت ای جوان — باشش در قصر من امشب مهمان
تا ترا امشب برستانی کنم — با لعبت حق نمک خواری کنم
گفت لا والله مگو زین سخن — اینچنین کاری نمی‌آید ز من
هست اندر انتظار زن عیال — گرسنه‌اند اکنون دکان خورد و سال
گفت تو فارغ نشین وز ابتهام — بهر ایشان میخریستم من طعام
مرد گفتش جا نشین ای نگار — نکته را از دیر و دست از من بدار
جای من در این سرا نامی آر — بر من و تو هر دو دستش کامی آر
زن بگفت ای عاشق شکر قهر — حیف تو کز عشق باشی بیخبر
بنگر اندر آینه با این جمال — صد نگار رستانی اندر خط و خال
حسن من هم هست از حسن تو کم — زین جنتی من گلستان ارم
من عارض زهره و آفتاب — هر دو تن هستیم در بستان شباب
بهره بر از عمر خود ای خیره مست — خوش جوانی میرود تا کی رود
گفت لرزان همچو بیدان سرفراز — گفت با او کی هوسناک مجاز
از تو امسال را پای ده کوی — عشق باید بیش نی ای ایدی
عشق دارد آشنائی بس بلند — فکر را در تو دارد گرته کمند
مکر را زین گفتگو ای خام عشق — حیف باشد بر من و تو نام عشق
بهره گر از عمر خواهی در شتاب — در عبادت گرچه شد صبحی شباب

مگذر از آرایش ناشایستگی   وز لباس تازه در آراستگی
از خدا اندیشه کن در این حدیث   مگذر از تلبیس ابلیس خبیث
زن شنید از شوی و محبت پند نیز   خود گریبانش گرفته با گریز
هر دو تن در خانه بردندش کشان   گشته زیر بر و قد از جان فشان
بردش اندر قصر و کردش سر آب   پس فکنده چادر و شد بی نقاب
رخ جوان را بر رخش آمد نظر   زن عروسی دید چون گل جلوه گر
دست و پا را کرده گلگون در نگار   پای تا سر دلربا نقش و نگار
حلقه حلقه خفته زلفش مشکبوی   عقد مروارید غلطان گرد روی
چون چمن گلدسته‌ها در رنگ رنگ   برده آب از لعبت چین و فرنگ
فتنه عشق هوسناک مجاز   جان ستان عاشقان نو نیاز
گفت جان من فدای جان تو   پایها بر سر من گردان تو
چشمم آمد از گل رخسار تو   همچو چشم بلبلی در کار تو
گر تو در خوبی بدانی قدر خویش   همچو دل جایت دهم در صدر خویش
شوهر من رفت و نیست این سفر   در حجاز رفته به احرام سفر
بازگشت او درین ره دی محال   زود اگر آید بود بعد از دو سال
گل بچین از این چمن خانه تست   مست کن از شیشه و پیاله خویش
از گلم چون دور شد آن خار خس   من چو مرغ آزاد گشتم از قفس

بال گشاده دم رطب

بال گشاده دم لطف پیرهن   بلکه معشوقی فتاده در وطن
زانکه هستم در جوانی خورد سال   دلربایی دلبری باید جمال
حیف از این عمر است و اوقات عزیز   کان بهم ره هرزه رفت از دست نیز
هر که از نخل جوانی بر خوریم   غم ز دنیای دنی کمتر خوریم
شد جوانی چون نسیم نوبهار   همچو باد صبحگاهی در گذار
هر که غافل ماند ازو با عقل نیست   رفت و آن دیگر نمی‌آید بدست
موسم پیری چو شب تیره و تار   تیره شبانه در اوقات از غبار
در همین فکر آمدم اندر گذر   بر گل حسنت مرا آمد نظر
چون زلیخا گر هوادار آمدم   یوسف خود را خریدار آمدم
یوسفی در مصر گشتی مفت من   طالبی اندر دهر گشتی جفت من
ساختم در زلف خویشت پای بست   پس تو هم کوته مکن این زلف دست
یوسفی از من خریدار تو ام   از زلیخا به پرستار تو ام
آنچه دارم در بهایت میدهم   بلکه جان در خاک پایت میدهم
رنگ این شیشه و مینا بنوش   از کف من جام صهبا بنوش
رفت و پیش آورد مینای شراب   سفره گسترد از مرغ کباب
گفت بستان از کفم این جام را   صاف شو این زنده دردآشام را
زان لب انگین زدم آتش خمار   تا دل مخمور من گیرد قرار

چون شنید این سخن حیک اعتقاد | گشت لرزان همچو بید از تند باد
گفتش ای نادان بترس از کردگار | از خدا زین بی حیا شرمی بدار
آمده وقت نماز فرض شام | بگذر ای نابکار زین سودای خام
شد یقین انجام از آغاز تو | تا بشد این رشته پا انداز تو
برکش از جا طرم ارشاد کن | بنده را در راه حق آزاد کن
منهزم پس در ولایت رهبرت | تا سلامت باز گرد و سوی هرت
گفتش این زن بگذر از این جنگ | زانکه از کلکش نیاید زی فشنگ
ای ز زهد خشک بی مغز گشت | همچو من معشوقه باید بدست
گر خوری یک جام می از دست من | کی بهوشش آیی ز چشم مست من
شد می مهر من اندر ساغرم | گر نمیرد در سفر راضی ترم
پس ز شهوت غیبت آمد پیش | خواست تا بر سر بریزد اهلش
رند عاشق از چه پروا از شراب | زاهد اندر زد او در اضطراب
جست وا زینسان کنار رشک دور | گرد با او میل رمی در ضرر
گفت تکلیفم مکن اندر شراب | خانه زاهدم ز سنایید بی ناب
گر شود خانه من انجا ریخته | کی شود با خون من آمیخته
لیک اگر میخواهی ای شیر سیمی | کی کنم آغوش تو پهلو تهی
هستم اندر این سر محبوس تو | عصمت از من رفت و هم ناموس تو

گر به پشه در عصمت

گر به پشه در عصمت ستم روا | لیک کوتاهی اش باید ز یار
تا وضو سازم برای فرض شام | ده مرا ابریق و جا بر راه بام
هست چون فارغ شوم من از نماز | از برای عیش و عشرت شو فراز
با کنیزک گفت آن شهوت پرست | تا دهد ابریق آب او را بدست
افتاده حسبت آن ناتمام | چون بستاره سر زده از بالای بام
دید بومی سقف و دیوارش بلند | رند او نا ز نظر کوته کمند
زاهد بیچاره پس از چنگ ولی | دید دامان مرغ از در روزنی
قلعه چون رفعت افق لهب | کز ترا ایمن کرده کیوان لقا
خار نخل سده در کلید آزاد | رخنه پیدا کرده در دیوار او
تا رها را شد ز گل رخ جدا | کرده در راه از دو تختان فدا
بر سر دیوار دیده راه خویش | شد سیالا با کمند آه خویش
از پر و بال توکل بر پرید | بر سر دیوار چون مرغ پرید
از سر دیوار تا سطح شب | در درازی صد ارج بود ی قریب
گفت اری تشکیه گر گردم | بهر که از آغوشش ار دور افتم
گر رسد در گردن من دست او | بس نکشتم با بست او
دست او در گردن من فرض است | گردنم را بلکه طوق لعنت است
نفس بر دمم گشته با عنکبی | کی روانم داد دستش از چون در نمی

دامنی کان کشته بُد آمد مرو را ‖ کی کنم آلوده در فسق و فجور
مردنم اولی‌تر است از معصیت ‖ بهتر است از این چنین سان تقویت
گفت او زاری به رب العالمین ‖ خویش را افکند از آنجا بر زمین
چون شنید او از ته دل این نوا ‖ پس گرفتندش ملایک در هوا
دید خود را بر زمین مرد سلیم ‖ تن درست و سالم از خوف عظیم
سجده شکر کرد آن نوجوان ‖ خواست برپا همچو سرو شد روان
روحی آمد در تنش از آن نوید ‖ رو بسوی خانه خود شد دوید
همچو مرغی کز قفس یابد نجات ‖ نی بجز آرام نی در دل ثبات
در حین بار آمد آن سرو سهی ‖ چون چنار از زر ده با دست تهی
شد با استقبال او اعیال ‖ خاطرش از وصل او شد بی‌ملال
گفتش ای جانم چرا در آمدی ‖ بلکه چون جان از تنم سر آمدی
گفت حاشا کی توم بیزار از تن ‖ یا چو زلف گشته‌ای دلگیر از تو من
طالبی میلیم از کف در ربود ‖ شد زیان در مایه از کف رفت سود
کیسه از زر خالی نان در دکان ‖ تر بت امشب منت بهر کودکان
یک زن گفتش مدار ای مرد باک ‖ کی شرم امشب ز بیقوتی هلاک
کودکان را گرچه دارند اضطراب ‖ از مدارا میتوان کردن بخواب
چون سحرگه صبح گردد آشکار ‖ میرساند رزق را پروردگار

کردکان دیده چون

کودکان دیدند چون نامرد نان ‖ آمدند از بینوایی در فغان
یک زن از لب در مدارا کی گشود ‖ هر یکی را از نسان بکاری مینمود
مرد و زن اندیشه در درد دراز ‖ بست احرام توبه در نماز
ناگه آمد یک زن از همسایگان ‖ تا برد آتش از آن بیچارگان
دید آتش میفروزد در تنور ‖ بر تنش آتش بوی نان آمد زدور
آن زن همسایه حیران ایستاد ‖ پس آن شوهر زن آواز داد
گفت آتش در تنورت افروختی ‖ زود بنما زاد و از نان سوختی
گفت این قدری آتش گرفت ‖ وقت رفتن این ندا از سر گرفت
این صدا چون زن شنود بس ارتشید ‖ سوی آن مطبخ روان شد در دوید
دید آتش در تنور سرخ آتشش ‖ شاد دید چون غم پرورد خویش
گرسنه میدید بریان در تنور ‖ قرصهای نان رسیده بی‌قصور
کرده کرده نان چو روی خویش گرم ‖ در تنوره سر غنی یافت ز نرم
در ربوده ساعدش بیچون طرب ‖ زان سباعد میرود دستش از انبور
در ربود آن دیگ بریان و طعام ‖ بوی راحت میوزید بنشستش مشام
مرد فارغ گشته آمد از نماز ‖ زن ز ادار رود گفت ای سرفراز
آمد آیا از کجا این مائده ‖ چیست استحقاق زین فایده
مرد گفت از مطبخ غیبت این ‖ رزق ما لاشک و لاریب بس این

ای که بر رزاق داری اعتماد / بیش آید با تو افزون از مراد
دیدم آن زن نعمتی کامل عیار / هیچ روغن چون بُدش مُرد در کنار
بهره ور گشتند بی با برگگان / حصه دادند با همسایگان
پر ز شکر آن نعم برد احسنه / در نشین راحت تقرر خوان اندا صحنه
گفت آن زن کنت شوهر باباز / کی تو چون جان در تن من دلنواز
عملا در منازل هر قدم بستافتی / این کرامت از کجا دریافتی
در که راهد ز بی شهوت برست / شد ز جام عشق بس مخمور مست
شد خریدار از جلیل الجلیل من / از دو گیتی تشنه تقبیل من
گفت بهتر معیتم کالای تو / می فروشم جان بشد در پای تو
مبسر و کر با من ای دخترام / تا دهم من قیمت آن در مقام
من شدم همراه او ازادگی / غافل از زن دم آزادگی
پس مرا در خانه برد و در ببست / در کنار من لعنت فی نشست
کرد بیشش وعظ و نصیحت چند بار / از خدا شرمی بکردان مانکار
گشتم آخر عاجز از ابرام او / در دلم بر رفتم اندر بام او
در توکل رفتم از صدق یقین / جان من ایثار شد در راه دین
بر سر دیوار فرداز افراشتم / کار چون با لطف حق بگذاشتم
در نشستم کرده راهی برد و در / خویش را پایین فکندم در شرور

گفتم ار زود کردم جا به

گفتم ار خود کرد دلم خواهد شکست / هر که در این خانه باشم پای بست
میشود کر طالع هم آراسته / گردد ایامم چو ماه کاسته
به که نفسم اگر در معصیت / وای بر من از عذاب آخرت
نهی کردم نفس را از جهل و صیح / تا حرم آمدم شاد و صحیح
گر بگردد راز من با خلق فاش / هر شب آید این ندا بی ارتعاش
آتش شهوت چو در من گشته سرد / بچه بخشیدند مان ای نیک مرد
یافت آن مستوره زن کشف صفت / بر جوانمردی وزد به اکرام بیت
چشم به گفت رنج زد دل داد / دیده به جوان زیر نور باد
شکر که از لطف او هستم نیک بخت / میوه من رسیده بر این درخت
هر شب از لطف خدا از عیبور / مادران بچه بشیند در حضور
طفل حیثیت خود بکردان ماندند / بر دمم همسایگان را داده
این حکایت معتبر گفتی ظهیر / گر تو نیز از اهل رازی بیدار گیر
هر که نهی نفس کرد از بهر او / می رسید از غیب آلای با نوا
رشته کن پیوند این حبل المتین / کی از او سر رشته دنیا و دین
گر ترا اشکست ای بی اعتقاد / بر خدای خود نداری اعتماد
با پای سجاد مروه تجدید را / ساز کردم نعمت توحید را

در توحید و مناجات

ای خدا خواهم تو باشی یار من / هر دو عالم گر شوند اغیار من
ای خدا خواهی بسوزد گر تنم / بگذرد از عرش اعظم شیونم
ای خدا خواهی که سیم و زر کنی / زین گران جانی سبک بارم کنی
ای خدا تا چند در غم پای بست / یک نظر کن در من از چشم دوست
ای خدا در ذکر یا رب یا ربم / تا دمی صبحی مرا دمی در شبم
ای خدا این محنت ناهموار من / گشته تیره آن دل افکار من
ای خدا از فیض مینایی مرا / در صدف ده گوهر یکتایی مرا
ای خدا تا زردی ام در درد / از تو در این خستگی خواهم ست تو
ای خدا ستد آوردیم نیم رواج / بخششی تا از هم از احتیاج
ای خدا خود دلنوازی ده مرا / در دو عالم بی‌نیازی ده مرا
ای خدا از کرده‌های بی‌حساب خویش / بیکسم از پا فکند از دست خویش
ای خدا تا تار زلف یار ده / بنده را از داغ دل بیزار ده
ای خدا خواهم رهیدی از کار / تا نترسم چشمش لبی اشکبار
ای خدا بهر تن آسانی مرا / وارهان از این گران جانی مرا
ده سفینی تا برفت مرگ خویش / رفتم جمله ساز در کنج خویش
خنده و افیض ده از ناله / گریه ام را خون کن از پرکاله
ارکنا نم چنان کن شب سیار / تا بگریم همچو باران بهار

در نمازم ده نیاز بی‌شمار

در نمازم ده نیاز بی شمار / تا بسوزم چون نی از دل شرر
گرمی ده در دل جانکاه من / تا بسوزد شعله شعله آه من
باده کو تا داغ دیگر تر کنم / مانده از شوق از نو سر کنم

خطاب با معشوق

هر دو چشمت برده آرام دلم / زلف و خال و دانه و دام دلم
بازم از روز سیاه غم تاریک شد / همچو زلفت رنج من باریک شد
گر بپایانم رغبانای من / زنده گردد صورت دیبای من
بوی او دارد نسیم صبحدم / در گلستان میبرم با او قدم
بی تو گریانی کنم زان ابروان / بی کمان داری چو ابروی کمان
یار من از قامت رعنای خویش / هست بر سرو از رعنای خویش
آه از آن زلف پریشان احتیاط / راز گوید تا نهان بی احتیاط
نزد زلف او روز دل دارم گره / هست آن سر حلقه آن سلسله
خون بریزد از دل این مستمند / غنچه را خون در گلو گردیده بند
مانده در عشق این دل همت بروز / قطره خوانده سفر در سینه کرد
یاد قد دوش از دلم تا انتخاب / زانکه کم زان جلوه‌ها در اضطراب
راه حسن و عشق از منزل اکبت / جلوه‌اش با اضطراب دل الکیت
دل بعشق از زنده کی دارد اثر / تشنه‌ای می‌باید بعضی از تشنه کر

شد دعا یم را مدد ایرج پیر — زان که توفیق ارکمان آید بتیر
ای ظهیر از عشق هستی زینهار — در حقیقت رو کن از عشق مجاز

در منزل حیرت و سادگی

کودکان گر خاک بازی میکنند — از تعلق بی نیازی میکنند
پند میگیرند ازان کار آگهان — عشقبازی میشناسند جهان
گر تو هستی همچو طفلان خاکباز — فی حقیقت میشناسی مجاز
مانده در بازارهای جهان — در حقیقت منتی از آگهان
لیک هستی همچو طفلان تحیر — خاکبازی تیرگی خاکت بسر
در قفس شد هر که روح از تن شناخت — شد مطوق هر که پیراهن شناخت
رازهای پرده دل بی قیاس — قحط مصر گشت و میخواهد لباس
عاشقان را عشق باشد غمگسار — طفل بی مادر نمیگیرد قرار
شد زمان رستخیز و صور دم — رفت به اربیت از خواب عدم
تنگ شد ایام فرصت تا کی — ای ظهیر این خواب غفلت تا کی
گر نکن رفت صحرای نفس توام — در سحر چون کر فلک ریزد نجوم
دم فرو کش کرد و مع قد ربا — پاره کرد در رشته تدبیرها
آنچه در پرده پنهان میکنند — دردها را چاره درمان میکنند
کی رسد در گوش منکران خرد — دم مزن ای جاهل از هر نیک و بد

عقل را از حیرت

عقل را امید حیرانی است — راحت اندر عالم ما وامنیت
شد سعید رای خردزده وان شه و دمنه — از تعین بر بدوست خود مخنه
هر چه کردم در جهان بود اغلط — گر به عیبی میبینید ازنادان غلط
ای که خواهی از نفس آزادگی — صافی اندر آینه میبین از سادگی
همچو آینه طبیعت صاف باش — راست گو با صدق و با انصاف باش

در منزل ارادت و جرأت و جلادت

عاشقان را نیست پروای ستیز — در زبان شد ادای شان تیغ تیز
من که دارم دل و دو بیم از روزگار — سینه مدام همیشه بشکل ذوالفقار
چراغ آتش از عشق شد گر مشتعل — آنکه بی آتش بسوزد چون شمعینه
هست دریا و نبود ده ام اضطراب — کی گشاید موج ز بحر آن سراب
یار من شد مرکز چشم نظر — بسکه دایم گرد و تیشی قدر سر
بسکه محو تیران مژگان شدم — نزد آن ابرو کمان قربان شدم
ما همیشه گرا قلم زغم برکنار — اختیار از من می رود بی اختیار
طفل اگر دیوانه را آزرده ام — در تو را زو میکند ارو شکستم
رفت ما را از چنگ عشق پایه — کی بود منصور در هر چوبه دار
در شیم گر خطا هر من آرمیده — شد گرد و چشم چون سیلاب سینه
آنکه تشنه شد ساعد دست یافته — در ره عشق او را دست یافته

این نمک ظرفی که او بیچو صلاست / زد ملا دیا کشانش فاصلست
انکه پیر عشق را گردد مرید / عزم را از بد ولی باید برید
این ارادت از تقاضا همت است / اصل این از چشمه سار همت است
گر شکی این قصه از اهل همم / انکه زد بر ذروه همت قدم

حکایت درویش ادهم و بعضی از حالات سلطان ابراهیم

بود مردی در حدود سبزوار / در نظر دیوانه اما هوشیار
داشتی در سلک درویشان نظام / از نظامش سالکان را انتظام
خادمی در آستان پیر عشق / صد سیاحت کرده در کشکر عشق
ملک عالم با جوی نفروخته / این صفت از پیر او آموخته
گوشه نشین لنگر بود از بی هوی / باد میده در عصا و در کدی
پس نظر با یافته از پیر خویش / میگشادی عقده تدبیر خویش
گرد پای بی نیازی زاد راز / گر که نشستی شهان سرفراز
همچو شاهان قنع بد دستگاه / کج نهاده بر سرش نمدش کلاه
تکیه بر دوش از همت عز و زر / صد سلیمان را شمردی همچو مور
غیر حق اندر دلش راهی نیست / در دل خود روز را می اندیشت
در جهان سرکار بودی صعب / میشمرد از اقناعی مختصر
گریه با میکند نشستی شتاب / آب میرفتی ز نیم ازرده می ز

گر زدی ار گردن

گر زدی بر گردن نفس او دشت / سستن را از عشق قبله می بت
دهر را در امتحان اعتبار / میشمردی وزن او را کم عیار
کس ندید از جانم نطقی دم زند / عقل ظرف قطره را بر یم زند
از قضا یک شب سیاحت پیشه / گفت با وی حرف نااندیشه
وصف کرد از جان نگستان زمین / گفت دارد دختری چون حور عین
پادشاهی نامی فراسیاب / از حد دو منجا چین کامیاب
چرخ اعظم قبه خرگاه او / مهر تابان خادم درگاه او
دختری زیبنده دارد در حرم / خادم او صد پریزاده ارم
از خجالت کلک نقاش چنین / از قلمدان میرود در آستین
خانی او را میل انبازی نکرد / از خجالت چهره پردازی نکرد
در چمن گل بند گلستان / تشنه نقش چهره آن دلستان
سالها گردش نموده چرخ پیر / مهر تابی چون او ندیده دل پذیر
طاق ابرویش که شد دل را پسند / دست قدرت بسته طاق بلند
بلکه از شرم خم ابروی او / ماه نو گشته از حجلی او
ابر دامانش پر بقا مل میزند / آب این سرچشمه پر مل میزند
چشم مستش صف مستان زده / بلکه ره بر کاروان ترکستان زده
هست در دنبال او اهل نگاه / چشم او از نسبه مژگان نمود سیاه

زلف او چون بست خالش نگار / غمزه ده بست او ترک تتار
زان نظر شد پرده دل سوخته / سرمه را این سوختن او چشم
دیده‌ها افکنده رخسارش ملک / میبباید از برای مردمک
لعل اگر مینا از آن لب رنگ / از خجالت کی برد لعل رنگ
قامتش آزاده سرو خوش‌خرام / غنچه لبستان آزادگان غلام
داغدار از عشق او شهر وکان / در کمندش گردن آزادگان
در هوای نرگس آن دلفریب / تاجداران بیقرار و ناشکیب
وان صنم را خواستگار از هر نسبی / سر نمی‌آورد فرو با هر کسی
چون شنید آن سالک همت زری / گفت با سیاح کی آزاده مرد
گفتی از آن سیمتن گلعذار / بر دمی آزاد صافت او زین قرار
در ره او هستم احرام بست / بلکه ارم دامن وصلش بدست
میروم اینک سوی شوخ نگار / تا بهمت ارم او را در کنار
کیسه‌ام از سیم و زر گر خالیست / دل قوی دارم که همت عالیست
بر نگردد عزم من زین راه باز / نشتم چون به دلال نیاز
از خدای خویشتن او را خواستم / در ره عشق و ارادت راستم
پیر عشقت از ازل استاد من / در ره گل واده است ارشاد من
گر کسی نشناسد من او بهم / وکشای عقده گرها سبهم

گرچه ابه ادم وزارت

گرچه ابه ادم وزارت کرده اند / عمر صرف اندر تجارت کرده اند
در خراسان بسیم پدر بردم وزیر / من بخوردی از پدر ماندم صغیر
پادشاها دم در طریق سالکان / زانکه دیدم مالکان را مالکان
مالک دینار مرا این کردار را / گرچه مالک سیم دینار را
گفت این دور نفس بی بشنید / ز دو درویشان خود هیچ نشنید
در همان شب شد روان عاقله / بی تفکر زاد بر دو را حله
در تعجب ماند سیاح کهن / ز دو درویشان شماتت زان سخن
کین قلندر راز خود با ما ... / وین خیالش جمله از بیکار برود
در سلوک بخجگان حال مست او / سست عقبی بی بترس انجام اوی
در پی شهزادگان کوه هم اند / در جهان نست ده و که کی اعلم
این سخن گر از بالس گفت باش / من چه بینم سر این معاملش
جمله درویشان به و همه استان / گرده طمع از که روی زمستان
بشنو از آن دم که چون در ره رفت / در رنگ با دل اگاه رفت
پای میفرسود در ره روز و شب / یکدم اسا نشد نه روز ز تعب
گرد نعلین رفیقان پاک دین / در سرای خان ترکستان زمین
گفت دارم قصه بر دیگ شاه / ره دهید اکنون مرده را بارگاه
حاجتی گفتا شه ز اهل کیش / خواند شاهنشه بلطفش در حرمش

گشت او هم با ملک همعهد آستان / سود اول جبهه اندر آستان
پس نخستین در ثنای او دگر / نصف جزوی خواند از قرآن زبر
داد بعد از حمد در یکتایی درود / بر نبی و آل و اهل بیت او درود
پس بگفت ای صاحب تخت و کلاه / دین سرای عاریت را بادشاه
ای ملک تا میتوانی داد کن / خانه دار آخرت آباد کن
ترک نخوت کن درین دار غرور / چون نخواهی جز کفن بردن بگور
خان خانان زین حدیث سودمند / گفت حق گفتی بس ای هنرمند
این نصایح گشت زیب گوش من / تا بود جان کی شود فرموش من
لیک با من راست گو مقصود خویش / گر ترا صدق است با معبود خویش
مقصدی داری جز این [illegible] / خود دولت [illegible]
گفت مقصودم نه املاک است و مال / نیست هرگز این تمنا در خیال
در حرم داری ملک از دختری / گر سعادت گر کنی نیک اختری
گرچه بسیار است او را مشتری / لیکن این در میرزد با جوهری
گوهر گوهر نیست جز جوهرشناس / تا مباد افتد بمردی ناسپاس
آنکه ظاهر باشدش آراسته / نیست کفو این قدر ناکاسته
گفت از من چه ببینم در لباس / گل خوش بوست تا غنچه بلباس
در نیابش گر صدف بی زینت است / لیکن او را سینه گوهر است

مرحبا زان مفلس صافی ضمیر

مرحبا زان مفلس صافی ضمیر / جامه او گر نباشد از حریر
خود منم آن مفلس صافی مزاج / نیست با دیبای دونم احتیاج
هشتمم آورده در این بارگاه / تا سرافرازم به امداد ای شاه
گر نمی‌باشد به مرادم می‌سزد / کرده ایزد با من او را نامزد
وانکه از بهر من او را پرورید / بلکه نافش او بنام من برید
این حکایت در ضمیرم روشن است / هر زمان دانم که او حق من است
این مثل [illegible] / بلکه حق گیرد [illegible]
خان توران زین سخن ماند عجب / خنده زد بر روی از روی غضب
گفت هستی این زمان مهمان ما / چهره در شو [illegible] از خوان ما
تا بگویم با تو از صدقت جواب / آنچه میباشد سزاوار جواب
پس بمهمان در لباس [illegible] / آنکس او را در سرای خویش برد
شاه خندان با وزیران داد وی / گفت [illegible] گفتگوی
شه وزیر و بوسه زد بر پای تخت / گفت دانم باد با اقبال و بخت
نیست در قوم قلندر نام و ننگ / حمله بر شاه [illegible]
خود نگر [illegible] این گروه بی قرار / دین شیعه [illegible]
صرف ایشان حلیه سیم و زر و جام / خواهد او یک سیر حلوا با طعام
حلقه رنگ [illegible] ای شهریار / [illegible] بود چون گوهر [illegible]

شاه با دستور گفت ای ارجمند / زین حدیث شاه امد مرا از دل گزند

حلم ورزیدم بدو با این عنود / قتل او باید پست کردن در خورد

گفت اگر داری چنین رای متین / گر غضب برخاست برتن میکنی

میدهم فرمان که بر جلاد را / قتل این مجهول بی پیدا در آ

چاره این بوالفضول حرکه را / تا سر او را کنند از تن جدا

تا نگوید کس فزون از حد خویش / پای ننهد از گلیم خویش بیش

گفت دانا شیخ در زیر هوشمند / بیشمار از این حدیث دربالبند

نیست حرف ابلهان زاین قرار / قصر شاهان موجب ننگ است عار

گر ملک گیرد از این شخص انتقام / رتبه اش انشه ننگ مباد در عوام

چون کسی را نیست زین معنی حسی / هست ما هر سی شنبه اخری

مردمان را نیست انده قیل و قال / هر کسی را چیزی اید در خیال

این حکایت موجب بدنامی است / زانکه رفته محض دستش کامی است

گر مرا ماذون کند شاه جهان / هست تدبیری مرا در دل نهان

در جوابش انچه دارم در ضمیر / میکشم مانند مو از زر خمیر

شاه بس گفت شفقت دو نگردم تو / حرفی از آن عقده مبهم زد

صبح چون شد در سپهر زرنگار / افسر سلطان مشرق آفتاب

شد نمبنه خان گستاخان زمین / در گذر چین فکنده بر جبین

رفت دربانه من دیو

رفت در خدمت وزیر نیک بخت / در تواضع بوسه زد بر پای تخت

شد زروی صدق با رای درست / حال مهمان راز مهمان دار جست

گفت شب دیدم ورا با کدین / هیچیک از اهل الله اهل یقین

شب نشسته از خون ما رعیت بزیر / داشت در انبان خود قرص فطیر

لقمه خود را بسر عجز و نیاز / تا سحر بودش توجه در نماز

گر بباشد مقصد او از ریا / دیدمش او را در شفا راز لبا

در معیت ماند زان اهل شعور / تا کهان پیدا شد آن مومن زدور

شد خرامان ادهم وار از بارگاه / بر شکسته ... طرف کلاه

گفت روزی یک ملک چو حرف دیدم / آنچه در دل داشت با طبع سلیم

در جواب او مخاطب شد وزیر / گفت کای آزاده صافی ضمیر

نیست تیره رای با تو زین مرتبه عار / بلکه دارد زین شرف صد افتخار

گرچه او شاه است در اصل ملوک / خود تویی هم شاهی در اقلیم سلوک

زانکه در معنی گدائی بی نیاز / هست مثل پادشاهی بی جواز

گر چه مهمان هست لازم راه / عقده ای کامی نشد گر در میان

عقده اش دختر بود از حد فزون / در شمار آن گنجینه چون

تا بهشت است از ان بردوشم / خیر دولت بر سرت افراشتم

مهر او را بر تو آسان میکنم / یکی ترا زین غم هراسان میکنم

در خزاین هست دری شاهوار
مانده شه را از بها کان بکار

تا دهد در گوش شاه از بهر نظام
مانده چون ترا نه ارد تا تمام

میتوانی تو امش از یکی بهست
هم بدان در تمیش عقد نیست

از دل شه عقده غم وا شود
هم ترا کابین محبت می شود

چون شنید اهل حرف استعار
گفت کو تا من بیارم آشکار

من بیارم گر توان تحصیل کرد
زانکه میباید مرا تعجیل کرد

در شم خانه گستان این
خوانده بر دست راغظم افزین

زانکه بود دلش این ماجرا خیال
تو رام آن در بدامری محال

هست نزد شاه چین سعد ونگ
گر به بیه روم و مغرب تا فرنگ

گفت تا خازن دو مخزن گشاد
آن گهر را نزد او هم جبره داد

دیده دری همچو در معنی
ترام او در طبع مولوی

چشم اهل بزم روشن شد ازو
صد ربا بس فیض کلکش شد ازو

گفت یک گوهر توکشتی نو آشکار
من بیارم تو امشش بیش از هزار

لیک نخریدم با دریا بشکن
آنکه مراهد کرد نقش عهد من

گفت ای دانه افگنده بزینت
دل بدو بردند طبعان پست

هست ده رود و دریش کرد
نزد بی کلنگ عزم راه کرد

شه روان از بار گر با شهر بی
کاسه چو نیش گفت هم با گدی

شه سخن کرد با دستور

شه تبسم کرد با دستور گفت
زین مجال ما را با نندی ز نفت

بوسه زد بر سینه شاهی و ریز
گفت ای ... بود او هم با گریز

زانکه لالی در جهان سنگ گفت
میبرد و ازان که جان بر زده است

شاه خندان روبهشت دیدم
بشبه اگر زان زان گدای محترم

روز و شب میرفت دران اجر
تا لب دریای عمان اصبور

صبحگاهی چون رسیدند عاشقان
زلب دریای عمان شه وان

گفت ای دریا که کان گوهر است
کو هر اندر زیر دامنش بیشتر است

زود این دریا بریزم آب روی
آب دریا را بریزم در سبوی

مدتی از عمر اگر یابم امان
کردمی انگیزم از بنجره عمان

تا نسازم بحر عمان زیر آب
پر نسازم مخزن از درهای ناب

گوهر اندر آب دامن دریا ولم
همتم بحر است و من دریای علم

آب دریا در دهانم شور شد
تلخ دستور از تحکمان دور شد

ای که از دردی گشتان دار نشانی
پنبه گر از همت دریا گستان

هر سخاوت پروری حاکم شده
هر قدر گستی او هم تشنه

بار دیگر ز همت سقار
شد علم در همت اندر روزگار

کاسه جوش از گر گر باز کرد
آب افشاندن ز بحر آغاز کرد

بسته دامن ز گر گر کرد از شتاب
بر زمین میریختی از بحر آب

نی همان از بحر عمان آب جست   گلکه از مژگان بر سیلاب جست
همچنان از چاه شکر تا میوه ور   بر زمین می ریخت آب از اشک سوز
ناگهان از لطف حق داد دگر   آدمی ای برون او روسیه
گشت ناطق الحکم ذو المنن   گشت با درویش او هم هم سخن
گفت یا آدم دم نایی لب   چیست مقصود تو زین رنج و تعب
آب میبری ازین دریای زر   بر زمین حیست ازین جو چه ظرف
گفت اگر عمرم نماید گر بهتی   آب جوا هم کرد ازین دریا بهی
تا روش آرم رگ هر های آب   آنچه در این بحر یابم ای جناب
این سخن کان آدم ای تشنه   مصطفی گرد ابنای و عید
رفت و گفت این قصه با ابنای خویش   جمله رفتند از غم فردای خویش
زان سبب کین آدم جاکی نزاد   دار و داد بر خود وثوق اعتماد
بحر را گر باشد او را مهلتی   گشت میان زمانه کت فرصتی
زانکه اندر شان او بس الرسول   هست در قرآن ظلوم و هم جهول
رمزی از ما را داد ت کن قیاس   آنچه بر تشنه سماء ان الباس
چاره می باید بها ای اب داد   در پیش دریش ما ب داد
پس فرو رفته خود در غرقاب   عرض شکر دنه هر یک در آب
هر یکی مشتی ز دریای ثمین   ریخته بیشتر بیار و در زمین
کی سر چیل سنگ سه نانگان   حق نور ابخشیده گنجی رایگان

آب دریا زری از بحر گهر   آب گوهر چون آب صبر
گشت ادهم فارغ از رنج ملال   لب گشود اندر ثنای ذو الجلال
یافت چون از حق زیاده و را   بر گرفت آن گنج بی اندازه را
ساخت پر زان گوهر بسیار بار   آستین دگینه جیب و کنار
پس بیاورد چشم با عشوه باز   رو برگستان دگر بهاد و بار
چون خم می جوشش می ریزد غبار   جامی با رفیق صبر از شوق بار
ملکه چون حبل زا پر دار زرد   گر بیا از شوق در پرواز بود
هیچ کس خرگاه طلبها بی گسترد   دست قدرت گوهر افشانی نمود
شاه توران تکیه زد بر روی گاه   ناگهان ادهم رسید از گرد راه
گرد شه را از عزت سلام   هم بجا آورد رسم احترام
ریخت بر تخت ملک بی انتظار   ششجراعی چنه در رسم نثار
خوانده وحی از امیر المؤمنین   ریخت بعضی دیگر اندر زمین
مرکب همت بیابی سیده وانید   منفعت میخوانده دگر هر مفشانده
والی نگذرن گوهرهای ناب   سید بر چشید از کفش چون آفتاب
اهل مجلس حیره گردیده از آن   در عجب مانده شاه پشیمان
شاه را چون بسته شد راه جواب   از غرور سخت آمد در عتاب
چون چنان دید آن وزیر پر حیل   گرد دیگری دگر از روی غل

گفت کی درویش مرد حق پرست / از کجا آوردی این گوهر بدست
گفت دادم این چه ای ذو المنن / چون دعا کردم اجابت شد زمن
هرکه چیزی میکند از حق طلب / گرد به از دامی باشد عجب
گفت چون داری ز حق اعتقاد / سنگ بداری در خلوص افتاد
آنچه از ما خواستگاری میکنی / نزد ما این عجز و زاری میکنی
از خدای خود طلب کن والدعا / تا رسی اندر حصول مدعا
حاجت از چون برآرد ذو الجلال / پس چرا از مخلوق میجوئی سوال
گفت آری در پی مقصود خویش / میبردم تا گیرم از معبود خویش
لیک در وقت دعای صبحگاه / شکوه دارم از نهاده دست شاه
شاه گفتش با خدای خویشتن / هرچه خواهی شکوه کن از دست من
بگذر از سودای خام این خیال / در چنین کاری که باشد محال
سعی کن در کاری از هم گوش خویش / پا مده از عذر را از راه خویش
گر بگوئی بار دیگر این سوال / در عوض میابی از من گوشمال
این گهرها را برای سوز بخت / گوهر خود را مزن بر سنگ سخت
تا بیازی از خدای خود رسم / رو من از این فسون دیگر دم
او هم از آزاد با طبع سلیم / خنده زد بر لب که سوف دیدیم
گفت نزد این گهرها ابی عزا / همت ما را از این سنگ دعا ر

مخزن دل پربود

مخزن دل پربود از دُر راز / هستم از میان لالی بار
لیک رفتم گرچه از رفتم / گر نزا طاعت برد ما را عشقم
گفت شد دردم زبان گفتن ما / سستی افشان ملک تاج و تخت
هر که تن خود این شد نیاز / در تعجب مردم از برنا و پیر
شاه گفتا کان گهرهای ثمین / در خراب برد گنجور امین
رفت او هم خسته دل با زبر / در رکی دیوانه افتاده ش که زر
شد روان در یرانه خار سینه / پس در آن سجاده طاعت مکته
از سر صدق و یقین شد در نماز / تا سحر در طاعت و عجز و نیاز
شبر اثنان و حتی حوری مثال / حلقه در بستر ز لعنت ملال
حلقه سا نیش نسیم نوبهار / رزه از گیسوی او مشک تتار
تا زنا از حلقه در رنگ پیرهن / با اتش گل تر ترس کرد سمن
تن صحیح و سالم از درد و رنج / بر تنش نه درد و نه رنج
ناگه آمد از خدا بیش روزگار / رنج و صحی چون خزان او بهار
تن فسرده گشت مستغرق در نجات / همچو شخصی کو بمیرد در نجات
از حرم شیرین براه سپهر / رو دگشت از آن رحمت روی مهر
شد سر [illegible] روان شد از حرم / مرغ عقل از آستان تن گردیم
دیده و سر گشته اندر جای سرد / رنگ آتش گشته گردالود و زرد

دود برشد از دل شه ناشکیب | خواند جمعی از مشاهیر طبیب

نبض او دیدند گردندش علاج | هیچ از آن صورت ندیدند صحت مزاج

متفق گفتند با شه دم بدم | مرده و در مرگ معالجات این صنم

جان که بخشد قالب افسرده را | زنده غیر از حق که سازد مرده را

شه ملک از قید العیش نا امید | ماتمش کرد از دلش تا رسید

همچو نرگس افسر افکند بر خاک | جامه بدرید چون گل سر چاک

همچو شمع مرده محنت گشتان | بر سر خود گشت خاک افشان

گفت با دستور اعظم کین بلاست | از دعای آن گدای مبتلاست

بر سر ما آمد از تزویر ما | چاره اکنون نیست در تدبیر ما

پس تنش را در عماری داد جا | از حرم بردند در بیرون سرا

از قضا ره بر در دیوانه بود | کان دماغ او هم دیوانه بود

بود هنگام غروب و وقت شام | دید او هم شیونی در خاص و عام

سرزد از ویرانه بهر سؤال | چاک زد بر جامه چون دید آن حال

گریه اول برد هوشش از سر | بر زمین افتاد و از خود بی‌خبر

چون بخود باز آمد آن کامل عیار | گفت حاشا تا نمیرم استکار

مردن این دخترم کی باورست | میتوان گفتن که چیزی دیگرست

زانکه من در وصل او در حسرت | عزم کردم همی ز پس درست

همچنانم ساعی امر کار

همچنانم ساعی اندر کار خویش | بر نگردم گشت از اقرار خویش

در دلم بگذشته صد این خیال | مردن او نیست در بیرون محال

عزم من در راه او برخواستست | پس چرا تا من نفس صد با نیات

فی المثل گر مرده باشد در مغاک | زنده بیرون آرمش از زیر خاک

با دو دیگر زود رای پر دلی | همزبان گفت او که یا علی

در ولا ما بست توهم معترف | متحری همای با شاه نجف

کار او هم هیچکه وارون نبود | زیر بار منت گردون نبود

گر بیا در این زمان بگریشدم | عاجز و بیچاره و مضطر شدم

همتم با آنکه در دل راستست | هم خلاصی نی کم از کاستست

گفتی این در عماری دور تر | رفته از دنبال ایشان بی‌خبر

دید در سردابه با سوز و داغ | جملگی رفتند با شمع و چراغ

وان عماری را نهاده بر سریر | چیده هر سو مجمر عود و عبیر

هر طرف گسترده فرش زرنگار | شمع کافوری فروزان بی‌شمار

پس سر سردابه را بستند او | بر فشاندند اشک از چشم تر

جملگی رفتند از آنجا در بدر | برد پنهان او هم از آن انجمن

دید خویشتن از مردمان بکنتیها ند | خویشتن پنهان در آن گنبد نهاد

پس بهمت آمده در بدم گشاد | رفت در نزدیک دختران ایستاد

پرده از رخسار گلرخ باز کرد / دیده را لبریز موج ناز کرد
دیده خورشید نهان اندر شفق / میچکید از رنگ گلبرگش عرق
چهره چون گل قد چو سرو جویبار / بر رخ آن تازه گل بگریست زار
چون تأمل کرد بر آن تازه رس / ز لب او یافت احساس نفس
لمس کرد و اندر دل آن سیمتن / مرد عارف گرم دید او را بدن
از قضا در وقت خلوت آن شیخ / بود او اندر سکته تا مویش بسیخ
دیده مسکوت و منحرف ز رحمات / سی ساعت باقی او را ز حیات
داشت با خود سوزنی آن حق‌شناس / زانکه گاهی پیشه میدوزد لباس
در زمان از آن سر سوزن کشود / بر طرخش فیض صحت رو نمود
آمد او را در زمان آن تربیت / بر هوای ما تحلل تقویت
در تن آن خسته رحمت کرد موج / پای تا سر عقده‌ها از تنه فوج
عطسه زد آن بت ز شرمن عذار / دست پا را داد حرکت چند بار
دیده ادهم صحت اندر روی زرد / خنده شکرانه سود اندر سجود
گشت ظاهر حرکت نبض سقیم / اندک اندک شد مزاجش مستقیم
دیده بگشاد آن صنم از بیم شب / دیده خود را ز مکان بوالعجب
بر سر بالین مرد عجب / چاره سازش را ز روی حجل طلب
از سر وحشت گشته او فرو رفت / گرد از ضربت دگر ره ترک هوش

گفت کی مرد ابقش گوی

گفت کی مرد از نقش گوی راست / من کجا ام کیستی تو وین چه جاست
او هم آمد در تدارک در سخن / گفت کی دختر مترس وحشت مکن
سکته گشتی صبحدم اندر سرای / همچو میت خشک گشتت دست و پای
از طبیبان چند صاحب سکته / جای این دارو اگر گویی گله
سکته را آن جاهلان بی تمیز / فرق نا کرده ز مردن هیچ چیز
جمله ایشان مرده‌ات پنداشتند / شب در این سرداب‌ات بگذاشتند
گر تو نام من بدانی ادهمم / گر بپرسی از غنی ملهمم
خواستگاری کردمت از پدر / هم منم آنکس که آوردم گهر
سنگ بر دوش کردمت ای نازنین / آمدم تا بینم از چشم یقین
چون بدیدم سکته بودی ای پری / خواستم از جاه خوش یاوری
آمد از لطف خدای ذوالمنن / این چنین کاری بزرگ از دست من
چون شدی از لطف یزدان مستقیم / این زمان از پس سرا به ده دیم
امر چه فرمایی بجا آرم بخت / با تو باشم اندر عهد و پیمان درست
چون رسید القصه شوخ آن کنیز راز / پس بدان آن دختر آن سنگ باز
گفت کی لطف و کرم نامش تو / زنده من از مقدم خاص تو
مرده عیسی زنده میکرد دم / هم تو آن اعجاز داری در قدم
چون چنین شد حال من ای غمگسار / پس ترا زین سردابه هم سوی یار

تا بیابی هرچه باید کام تو — در جهان مشهور گردد نام تو

مژده از من باز بر ده صبحگاه — خواستگاری کن مرا نزدیک شاه

این فرج چون شد بدولت از تو دید — با تو زین پیوند نتواند برید

از تو من خواستم اعلی گهر — غیر تو شوئی نخواهم دگر

آنکه زیر پرده ام مستور کرد — بی تامل زنده ام در گور کرد

فکر دیگر کرد آن با صواب — بشنو اکنون داد من او را جواب

کرد مادر از پدر این التفات — بار دیگر زد تو سخته حیات

گشت خوشدل او هم از گفتار او — سقف ازو مطلع ز آزار او

بردش از سرداب بر پای اساس — با جواهر و مجمر و فرش و لباس

کرد در زر آب چون گنجش نهان — بسته افکندش با آئین شهان

رفت از بهر بشارت صبحدم — بر در ایوان خاقان زد قدم

دید ننه بر نشسته سرتاپا سیاه — ریخته خاکستر اندر بارگاه

گفت کی در راه عقل و هوش سست — نیستی در رفت آئین درست

گفتی از من شکوه کن با ذوالجلال — شکوه کردم داد از پیمان کشمال

چون به آسپهر از قسم کردی طلب — این ستم بود آنکه کردت این ادب

گفتی او را زنده کن خواستگار — کردم و دادش بمن پروردگار

خود رضا بیتی طلب بی شعور — دختر خود زنده بردی سوی گور

من بتوفیق کریم ذوالجلال

من بتوفیق کریم ذوالجلال — کرده بود از من اجابت این سؤال

کردم او را از سر آتش علاج — تا سلامت گشت و شد صحت مزاج

گر نیابد نفس من مرهم همی — مانده بودی از حیات او دمی

یک نفس گر می‌رسیدم دیرتر — برده بود اکنون ازین عالم خبر

در دمی هم من که در باش ایست — همچه من دیده در سایش ایست

چون ملک این مژده از وی گوش کرد — بر زمین افتاد و شد بی صبر و هوش

مدتی چون با خود آمد شهریار — جست و ادهم را گرفت اندر کنار

گفت کی ای سرور اهل سلوک — خاک پایت سرمه چشم ملوک

از قدومت گشته چون شام صبح — من بمنده ام ز حضرت یا مسیح

از غرور خود ترا نشناختم — کار من شد زین سبب یا ساخته

این زمان گر بگذری از کرده ام — شرمساری همت از من تا ابد

آنچه گفتی با من از خود راست است — یابی از راه کرم منت عنایت

میدهم او را که خاطر خواه تست — بلکه خادم در گاه تست

گفت ادهم کی ترا گفتم دروغ — شکر کآن ز راستی دارم فروغ

حکم کن تا اولیس اهل حرم — آورند او را بقصرش محترم

شاه بی دل در حرم شد با صفا — زین بشارت در حرم افکند شور

چون رسیده این ما در آن قلعه راز — راست شد مه پیش چون سرو جویبار

دور کرد از تن لباس تعزیت / آن مصیبت شد بدل با تهنیت

با دو رشتن با آن پرستاران تمام / تا جنه از بیه لی دران مقام

جمله را از شوق او یارا نبود / همچه پیش عزت انه پا نبود

چون رسیدند آن جماعت تا صبور / چشمشان افتاد بر رخسار حور

مرده را دیدند زنده در بساط / رفت از هوشش جمله از ذوق و نشاط

مادر او را با برادر در گرفت / بار دیگر زندگی از سر گرفت

گفت با خود از غلوی اضطراب / این به بیداریست یا رب یا بخواب

شت و مان کرده الیار بی عصر / بارش آوردند ارا سحا سوی قصر

شد باستقبال او چون رفت پیش / کفش را انداخت از دو خویش

قصه‌العین را گرفته در کنار / بر دو چشمش بوسه میزد اشکبار

قصه خوان در قصه ق باز کرد / ربنا کین غزل خود آغاز کرد

سالیان را سن این بخت تر / غوطه میخوردند در زر تا کمر

چهره سالی او خراج از دیار / شکر دیده از رعیت آشکار

خواند او هم را با این معنی / مفتخر کردش ز تشریف شهی

همه را از لعل و در ابدار / بر سر او ریخت در رسم نثار

شهر را از نوع مال خواسته / کرد در آیین و در رسم آراسته

مردمان منتظر را خوانده تام / داد خلعت جمله را از خاص و عام

بعد از آن رسم عروسی

بعد از آن رسم عروسی ساز کرد / بازرگان لطف بی اندازه کرد

سفره‌ها گسترده پیش خاص و عام / زد هر کس چه انواع طعام

صد مرایه بود با مرغ کباب / نزد نقل و شربت و قند و گلاب

مثل کرد ایشان که عقل و دین / هر زمان صحبت بود آفرین

پس ملک در صدر آن مجلس نشست / عقد آن گلچهره با او هم ببست

رفت سوی حجله‌ها و لعل زیب / در زمان مشاطه او را داد زیب

در حلل آراسته او را به ناز / گر چه بود از زیب و زیور بی نیاز

شام چون مه سر زد از بام سپهر / او هم آمد زود با آن روی مهر

دید حوری چون مه آراسته / در صبح همچو مهر آراسته

پوشش رو شش از طرف حجاب / همچو ماه از ابر جسته آفتاب

حقها پوشیده در عین جلا / پرده پرده چون ورقهای طلا

او هم رو شسته صافی ضمیر / همچو گل پوشیده دیبا و حریر

رفت در آغوشش گل همچون نسیم / زد روان برگل زمیل نسیم

ماند آنجا تا بار رفته / تا شد آن دختر زا و هم بار ور

پس زمه خورشید جان زیب نمود / آمد ابراهیم ادهم در وجود

آنکه شد سر دفتر اهل یقین / تا قیامت گشت فخر متقین

آنکه او میراث تر کرد از پدر / ترک شاهی کرد و تاج و تخت و زر

ادهم آن عالی گهر چون در وجود / شد دل اول جبهه در دم سجود

ادهم آن کودک گرفت اندر کنار / گفت در گوشش که ای عالی تبار

در طریق سالکان و سالبانش / بانگ حق را گوش شو بر باد از زبانش

در بعید خویش را مفکن بنه / تا توانی حبت از انجا چون سینه

گفت این و کرد یک یک را وداع / در همه ره بود در رقص و سماع

رفت و از ادهم شه بد انشان / اهل شهر اندر فراقش خون فشان

این ادهم چون رسید اندر بلوغ / تافتی از چهره او چون مه فروغ

شاه ترکستان که بد فرخنده بود / گر نژاد از همین فرخنده بود

تربیت میکرد وشش از کار کهی / تا ولی عهدش بود اندر شهی

چون رسید او را بتن هفت سال / شد برابر با همه فضل و کمال

داشت آن شه زاده عالیجناب / حسن یوسف صولت افراسیاب

شاه ترکستان بکرد آن روزگار / شد محبت و عزت بر دردکار

ملک ترکستان و تاج و تخت جمله / شد با ابراهیم ادهم باز رد

کس بودی مثل او در سلطنت / هم سیاحت داشتی هم مسکنت

روزها او مرد میدان غرور رس / شب ز حق تا صبحدم میزد نفس

تا ز ملکش منقضی شد چون سه سال / بر دلش از سلطنت آمد ملال

نفس او در راه حق فرض شد / طالب آن رحمت اخلاص شد

نفس او در راه حق

بود روزی بر در دولت سرای / ایستاده از سر حرمت بپای

دید کاه ناگهان مردی غریب / همیا بی پس طرفه و شکلی عجب

آمد او گستاخ و ناکرده سلام / بر ملک تا در ده رسم احترام

از کنار شاه بگذشت او دلیر / شد و تیغ و سر داز افکنده برابر

خواست تا او پا نهاد اندر حرم / شد برا منقف از غضب گفت ای آدم

گفت ای مردک احمق شعار / کند این جا پا نهی گستاخ وار

گفت آری میروم در این رباط / تا ز کاری بنشینم با انبساط

این سرای کاروانست و من / میروم تا پرسم از شیخی سخن

شاه گفت ای ابله نامرد / این رباط و بقعه میزد باز گرد

وین سرای کاروان نی و نیز / مالک این خانه جز من نیست غیر

پادشاهم وین سرا میراث من / نیست کس را اندرین معنی سخن

گفت پیش از جد تو در این سرا / اندرین خانه که بود او که خدا

گفت جد ادم امام ای پسر / هر یکی میراث بگرفت اندر

همچنین تا جد من افراسیاب / پادشاهان بوده اند کامیاب

جمله تن را از بزرگان بشمرد / یک بیک ارزو انکس نام برد

چون شنید آن عارف دل زنده مرد / رو برابراهیم ادهم خنده کرد

گفت پس من راست گفتم ای جوان / هست این خانه سرای کاروان

خانه فانی پس این بنا طی شد درود
هم تو خواهی رفت ازین دار غرور
گفت این گشت غایت از نظر
شد یقین او که مقصود چیست
دم بدم انگشت حسرت میگزید
بود سالی بعد ازان در بیقراری
از قضا یک شب سلطان عصر
در همین اندیشه کرده ترک خواب
چشم او در سیر ماه مشرقی
دید مردی از شکل ساربان
زان سر آسیمه ملک احتیاجی جست
گفت با او گیتی ای خیره مرد
گفت از من یک شتر گم کرده‌ایش
گشته‌ام در دشت و در بازار گوی
شه بر آشفت و بگفت ای مرد خام
بام قصر پادشاهان است این
تو شتر گم کرده‌ای یا وه گوئی
این شتر بوده شتر مرغی مگر

زانکه بعد از هر پدر آید پسر
دیگری آید بجای بیت از پس دور
گرو بر شهزاده سمعی اثر
پس زنان بی زبان حرف گریست
نفس را از هر تعلق میبرید
تا مزاجش از علایق شد بری
خفته بر تخت شهی بر بام قصر
میفشاندی اشک و دل در اضطراب
در دل او شوق و در رو زاری
مژه دریا و چو بی در میان
در میان سینه شاهی نشست
کو بر فراز قصر شاهان هرزه گرد
در دلم از آن سبب افتاده جوش
میکنم او را درینجا جستجوی
در بیابان جهالت سوده کام
منتظر گشتی بیابان است این
بر فراز قصر داری جستجوی
یا به پرواز آمده بی بال و پر

ساربان گفت ای جوان نیک بخت
نیست این راهی و رسم نیکی
تو عبادت میکنی بر تخت زر
منع من چون کردی از این محال
این بگفت و شد ز چشمش ناپدید
یافت چون زین نکته‌اش تنبیه بیع
با خود از غیب کردیدم خبر
دائمی بر طبع هوس پرورد او
این زمان چاره درینجا چیست
میروم تا پای دارم در فراغ
تا نشانم پای راحت در عز
کسب من عفت و کارم عشق
من که اصلم از پدر و ادنه زاد
من گزاشتم باده و نیاکستم
همچو مجنون کاش باشم در بدر
خشم کارم در اصول و در فروع

تو نه امیدواری اندر رود نیکبخت
هم نداری زین شتر شرمندگی
من شتر میجویم اندر بام و بر
منع خود هم هم بکن جستجی باک
همین او هم جامه را برتن درید
میگزید انگشت و میگفت ای دریغ
گشت ازین اینجا بیت بی اثر
نفس با مرد و بی در دمن
منزلم در این جهان از نقش نیست
تا نیابد هیچکس از من سراغ
کی بدست آرم طریقی از بدر
از مراحم سلطنت دارد دور
عیب بود گر شوم زتش نهاد
زاده‌ام از مرغ و بی بال و پرم
من که میراثم همین است از پدر
میکنم از اصل خود رجوع

گفت این بی تامل باشتک / در دم از بالای قصر آمد به شیب
داشت دلکش مرکبی تازی نژاد / در زمان آن اسب را بر زین نهاد
چون بر مرکب بر پشت آن کامیاب / در دل شب سر بر آورد از حجاب
راند از رق بانی زود تر / تکیه از غنچه جوانی زود تر
هفت روز او کرده ترک خورد و خواب / روز و شب میراند مرکب با شتاب
تا کسی آمد به بادیش در قفا / رو بگرداندی از رنج و جفا
روز هشتم دید مردی خرقه پوش / بار خود بسته دکی باری بدوش
رحمش آمد آن شه درویش دوست / گفت انسان را چرا افسرده پوست
داد داس جامه را با زین زر / از لباس خویش جامه تاج و کمر
جملگی بخشید شه آن زر و لباس / بسته از دی در عوض پشمین لباس
گفت این گر همت والای من / مرکب من بعد از این شد پای من
میبرم بی منت مرکب راه / پای من از من نه جز خواهد نگاه
نقش من با من مدار آمیکنه / صرف بر من کار دنیا میکند
خرقه صد پاره میگیرم بدوش / میشوم با نغمه پشمینه پوش
میروم از جا برون چون نسیم / تا رسانم بوی گلشن بر نسیم
دور کرد از تن لباس و تاج زر / گو نیا دارد ز خوف و خطر

دل شاهی را ز صد ...

داشت جامی از صبوح بحباب / برده با خود از برای ظرف آب
روز دیگر بر لب حوضی رسید / دید مردی دیگر از سوئی رسید
آب از آن میداد مسکین به کف / در دل سلطان بیامد صد اسف
گفت شه آن با دل خود بحساب / میبرم از دست خود هم خورد آب
جام زر با من گران باری بود / رفتم در ره به شراری بود
خود نیم مانند نرگس خیره دست / تا که جام زر نهم بر روی دست
کار نرگس در جهان شد داد گران / میشود از تاج زرین سرنگون
داد با آن مرد مسکین جام زر / شه تهی دست آن شه عالی گهر
دست دل کوتاه کرد از هر مصاف / اکتفا میکرد با قدر کفاف
از علائق رفت دامان صاف مانده / گویی از روی در رفت صاف مانده
سالها او در بیابان زد قدم / فرق عادت سرزد از وی دمبدم
شه بطوف کعبه در راه حجاز / لیک در هر خطوه کردی یک نماز
بعد چندین سال در منزل رسید / در حرم شه کعبه را بر جا ندید
گفت گویا کعبه بود از من گریخت / برسرم ای بخت با پا خاک ریخت
ناگهان آمد بگوشش حقیقی / کز ورای غیب گفتش هاتفی
در سستی در صرف حق آورده بوی / کعبه رفته خود باستقبال وی
مانند ابراهیم ادهم در شگفت / بلکه از اوضاع خود حیرت گرفت
دیده مبا به عجوزی گو زیست / همچو گل در روش رفته است

لنگ لنگان و عصا در مشت او
خم شده از پس عبادت پشت او

دید ابراهیم ادهم بی گزاف
کعبه را دو در سرای او در طواف

گفت هاتف بار رشش آمد بنا معه
نام این صدیقه باشد رابعه

رفت ابراهیم و گردش احترام
گفت کارت در دو عالم شد تمام

در طواف کعبه قد افراختی
طرفه شوری در جهان انداختی

کعبه می‌آید باستقبال تو
ای خوشا در حق پس حال تو

گفت من زود آمدم با پای لنگ
مرحبا صبر ترا چندین درنگ

چند احوال تو [illegible] فراز
کرده هر گامی دو رکعت را نماز

سالها اندر عبادت با وضوی
برده تا آمدی با آب روی

چون ز حج فارغ شدند اندر وداع
هر دو تن کردند از هم انقطاع

در جهان این ابن ادهم گشته تر
این سخن پرسید ازو مردی دهر

چون تو خود کسب علایق مستکی
پس چرا منع حلال مستکی

در تعلق انقطاع خواهم شکست
تکیه بر دارم ز ما یحتاج دست

خلوتی کو با تو گر بس انبساط
بگسلم از خویشتن تار اختلاط

من که رست از خویشتن بودم عیان
پس نماند جای غیر اندر میان

خواستم بن ها وجود اضطراب
تا محله تو کنم در این کتاب

داد شش حرف ها از احادیث نظام
پس ها بر ارا الحاق ها یافت نام

در مطلبه و یاد کردن اعهد در روز ازل و تنبیه دادن علم با عمل است

ای که داری دعوی اسلام و دین
نیستی آگه ز اسرار یقین

در طریق راه بپای خودی
رانده در تقلید آبای خودی

هستی از اهل حقیقت بی‌خبر
ز اهل اسلامی نمی‌ارزی به زر

از رسوم دین همین دانسته‌ای
کز ره تقلید آئی در نماز

ای ز روز استحکام پیمان ما بیست
یاد کن از روز میثاق نخست

نیست اندر دل ترا اندیشه لیک
از جواب عامه و الله علیک

مانده از علم اسما بی‌خبر
اعتباری هم بگیر از بوالبشر

هم فراموش در دلت افسانه
آنچه آدم را ازان آموختند

روز اول آنچه گفته اوستاد
هیچ میاید برای دل بیاد

فکر خود میکن اگر مرد زنی
عاقبت منزل بسنگ و خشت توئی

ای شریک نفس با حق یا ملک
در نشاسب با بهایم مشترک

تا کی خوابی بشدن ای ناخلف
چون بهایم در پی آب و علف

گر زدی اندر ره صدق و یقین
بر ملایک مهتری بالانشین

علم اگر آموزی از در عمل
تا رهی از عهدهٔ عهد ازل

بی شک از آداب دین و اهل حل
آنکه او آموخت علم از روی جهل

در هوای نفس ای بی آب روی
در نمازی گرچه لیکن بی وضوی

پس تو طاهر باش از نجس خار
گر طهارت باشد از شرط نماز

کی طهارت در بیابان طاهر است
هر که باطن پاک است او زو طاهر است

گر بیست از ترش باشی بر بلا — هست بخل و کذب و بهتان و ریا

در منزل صبر و تمکین و سکینه و وقار

ای که هستی تابع حکم قضا — عشق خواهد منزل صبر و رضا
مرحبا ای عارف محنت‌کش — آنکه چون پروانه می‌باشد شمع‌کش
گر خورد بر سینه صد تیر عتاب — ره نمی‌بیند دگمان را در جواب
آنکه را عهد خموشی بر لب است — در ضمیر خویش جبل شیر است
در جواب ناکسان لال است — لیک داند صرف اندر قال نیست
نیست مردی در جهان اهل‌تر — تا کند تعریفی بقدر از عذیر
پس خموشی ناکسان را بی‌تمیز د — زانکه ما را اندر خموشی میکند
ای خوش آنکس که خورسند با ادب — زانکه تمکین از شعار انبیاست
گر سگی یک نکته از خشم ثقیل — زانکه مقصود از همه جرأت و کل
چند بر زشتی و کاس به وفا — میکند پیشش برنج و سنگ جفا
در دعا میگفتی از نجیبه و جوک — عهد قومی انهم لا یعلمون
حال خود را در میان بسط و قبض — ای طبیب نفس خود شناس نبض
شد مقام قبض او دین باوری — قبض بی هیچ خود نبی اندر لاغری
تا گشایی در دولت از نجات — با خدا نزدیک شوی ای تن پرست

نوع دیگر در فرمان برداری عقل

هر کجا دردیست درمانی داده‌اند — آدمی را عقل و عرفان داده‌اند

جمله را بایی وجود مختصر

جمله را با این وجود مختصر — حق ز نور عقل کرده بهره‌ور
هر که عقل قدسی داند رسم کاست — در تصرف شرکتش با انبیاست
قوت وهمی که با انسان بود — در خلافت همه با شیطان بود
نفس حیوانی در انسان ای فهیم — هست آن اماره در طبع بهیم
ای خوشا آزاده مردی نیک‌خواه — زانکه پیران مسیحه زیر دامکاه
عقل را در سر نمی‌یابی سری — ملکه دارد منصب پیغمبری
عقل باشد رهبری والا اساس — زانکه افلاطون از او شد حق‌شناس
عقل آن را هدایت میکند — کار ایشان را کفایت میکند
هر که با فرمان او شد در قبول — ترک طاعت کرده گر با رسول
انکار از نجات رست نیست — غیر حق او را نه اندکس که چیست
گفت کز آیی در شان اوست — در شرف کرسی و در فرمان اوست
مصطفی را عقل کل کرده نام — این سخن در وصف عقل آمد تمام
ای طلبکار از این سخن بیدار شد — یک اشاره بس بود با هوشمند
پس سخن از اصل مطلب یاد کن — در هدایت خویش را ارشاد کن

در صفت عظمت و جلال ذات پاک خواجه لولاک و دلیل مراتب او و صحابه علیه السلام

آن سخن سنجی که با نطق جلی — گرد مستی نی ازانند ولی
گفت در روز ازل از باستی — هر دو مستی نشانه از حق

شده دو بحر بیکران باهم یکی / بحر عشق آمد این دو دریا بی‌شکی
انبیا را قابل دعوت نمود / چون بر ایشان صبر و تمکین فزود
گشته در بحر حقایق منتهی / پس بسر بنهادشان تاج نبی
اولیا را نیز بی ارشاد غیر / همچنان آمد ز وسط دار و سیر
گرچه با هم جرعه زین یکی آمد / لیکن ایشان قابل دعوت نیند
هم گزین کرد از گروه اولیا / بر رسولان آنکه آمد اوصیا
پس نهادی کردشان با مرسلین / غیر وحی پیک رب العالمین
آنکه آمد در جهان ختم رسل / برگزیدش ز تمام جزو و کل
آنکه شد اصل وجود در البشر / بو البشر را هم پسر شد هم پدر
زانکه او موجود بود اندر قدم / آدم و عالم هنوز اندر عدم
زانکه از کنت نبیا شد یقین / نی نشان از ما بود و نی ز طین
پس چکید از نور او اقطار جوی / قطره قطره انبیا گشتند نی
هم از آنجا معجزی آمد عیان / کانبیا بوده او را تا بیان
جمله را با او توسل بوده است / جزو دایم تابع کل بوده است
بلکه دعوت کرده اند از پی او / علم هر یک بوده از یقین رود
معجزه جمله از این جمعیت است / زانکه در کردار شان کنیت است
فرق عادت هر نبی را زوجل / منشی از نور محمد بود و آل

هر فرد وصی بعد از هر

هر فرد وصی بعد از هر ولی / لمعه بود از ولایت علی
نسبت این سلسله از اولیا / شد درست از اهل بیت مصطفی
زانکه هر کس آمد از این در بخت / اصل دین با او پسر با رحمت
پس علی آن سید اثنی عشر / شهر علم مصطفی را او در است
پس از این در رو که راه حق اینست / زانکه از درهای دیگر گمرهیست
اهل بیت مصطفی در کار نجات / کشتی توحید اگر خواهی نجات
همچنین از اتقیای این امم / هر که او در علم دین باشد علم
ور بود جوشش حق پا پیغمبریست / در حقایق مردمان را رهبریست
زانکه گفته خواجه هر دو سراست / عالمان دین من چون انبیاست
انبیا مامور را کرد دعوت اند / این جماعت در دو فوز رحمت اند
ازینها هر چند او مامور نیست / لیکن از علمش هدایت دور نیست
پس کرامت که هست از اولیا / زانکه معجزه در رسول و اوصیاست
معجزات با شد که در عبد المطلب / سر زند از انبیا در آن سبب
یا امام عصر را گر در ضرور / مثل احیا کردن اهل قبور
اولیا را گاه ز یک در جهان / سر زند ایشان کرامت عیان
وان کرامات که او محض حق است / جمله از آل محمد مشتق است
همچنین اعجاز هر پیغمبری / سر زد از ایشان بنام دیگری

آنچه آدم کرد و نوح اندر نخست
جملگی از نور ایشان شد درست

چون انابت کرد با آل رسول
توبهٔ آدم از آن آمد قبول

هم از آن جمعیت او شد دلیل
آتش او گر شد گلستان خلیل

آنکه او مبعوث شد در راه عشق
زنده باز آمد رفته جان کاه عشق

نور او را داشت چون در صلب جلیل
کارد شد در دسته از بی تاب مثیل

چون نبی آن کوکب اوج قبول
در جلالی کانه آمد رسول

اوست پس پیغمبر اولین و آخرین
رهنما و مرشد اندر راه دین

انبیا در ذات خود کر صفات
در حقیقت جمله او را نایب اند

چون یکی باشد خدا و نعمت
کافرست آنکس که او را شک است

نور آنحضرت که روح اعظم است
قطره قطره انبیا از آن یم است

پس تمامی مشتق اند از ذات او
معجزات هر یک از آیات او

هم از این حقیقت آمد بر کلیم
از گروه ساحران چون یافت بیم

با عصا در رسیده اندر نفس پس
یافت چون آیهٔ قلنا لاتخف

انک الاعلی به و گفت از یقین
او زوادش القها ما فی یمین

خوف آنحضرت بود زان گروه
گر ازان مغلوب گردد با شکوه

مکه میرسید در آن جایگاه
مغز نوش ساحر کرده اشتباه

زانکه بردی یاری اسمعیلیان
جمعی اندر راه ایمان سپه لان

تا مباد از دین گروه

تا مباد از دین مگر دیده آن گروه
شد از آن نفس پیمبر نقب او دیده

پس قوی دل از برای لاتخف
در فکندش آنچه بود او را بکف

در دم آن اسباب سیمات رجال
زان عصا معدوم گشته از زوال

وان عصا با شکل ثعبان مبین
چوب خشکی گشت و بودش در یمین

چون از فیض عنایت یافته
ساحران در دم هدایت یافته

آنچه بر فرعون و نمرود از آن قبیل
گر چها را راست در دریای نیل

هم از این جمعیت آمد لی ذرنگ
کان دوان چشمه جاری شد در سنگ

هم از این یعقوب در این انجمن
گرگ ابکم گشت با وی هم سخن

هم از این جمعیت است ای هوشمند
آنچه از وی شد سلیمان ارجمند

باد در فرمان او شد تسبیح هاشم
هر زمان تبدیل میکردی مقام

هم از آن جمعیت آمد در ظهور
آنچه عیسی در جهان افگند شور

گشت میباکره در زاد او
در جهان مرغ گلین ایجاد از او

آنچه کردند انبیا در ما سبق
مشتق از او بود در فرمان حق

بعد از این جمله آیات جلی
از محمد گشت نازل با علی

وین امامت میرسید از امام
تا قیام این زمان شد اختتام

جمله اندر ذات او شد مندرج
هست با او عجل الله الفرج

نور او از نور عین حق بود
ذات او از ذات او مشتق بود

صورتی از هستی خود یاد کرد — آنکه در آیینه عکس اینجا د کرد
هستی از معشوق عاشق شد غرض — حکمت او نیست اینجا بی غرض
ای ظهیر اینجا بلغزی شد سرش — همچو نرگس چشم چون گل باز کنش
نکته در عشق گفتی دلخراش — رازها زین بیش سران کرده فاش

در بیان عقل و صفت آن و تفضیل آوردن عشق و بهره بودن در حال معرفت و بودن در حال غرور
بر درویشی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اهل بیت او صلوات الله علیهم و حسن

گر بیت از شرح سبحان العزیز — عقل انسان را دو حالت هست نیز
حالت اول گران پرسی صفات — طالب حق است و همچو نجات
مانده در بحر حقایق محو نیز — از سر محبت ز غیرت در گریز
حالت ثانی گرد پرسی سخن — مانده در اسفل بسیه پیرهن
گشته از اغوای اوهام هوس — پس با استغنای لذات و فتن
عقل اول میشود مغلوب از او — هر زمان عرفان حق محجوب از او
بس بحیرت محو میگردد چنان — گر وجود او نبی باید نشان
حالت اول سو کرده رو نهفته — عقل ها بی میشود خوار و زنه
گرد وجود او از تشا مجبور است — تا کشد از جمله لذات دست
غوطه می باید در آن بحر عشق — میشود مجذوب و سالک در طریق
دریا شده و تشن در آن مقام — مانده او در طریقت تا تمام

چون کنه جذبی را اینجا

چون کند جذبی از اینجا اقتباس — یکه رو همچون مجانین از اساس
بر نشاند همراه آن جذب نیز — تا ازو زایل کند فهم و تمیز
گر تو تا ری باید او دو هر دو حال — هست اگر طالب فضل و کمال
قبض و بسط از این دو حالت بی نهد — چون قدم بر عکس یکدیگر زنند
حالت اول گران گفتم تمام — گرچه از عقل است دارد عشق نام
گر نخستین او بود عقل و شعور — پس بدل گردد بعشق اندر مرور
بی غلط گفتم ز آن باشد تمام — بلکه ابهام میکشد در این مقام
عشق از اینجا پا بالاتر زند — پس ز حرمت حلقه ها بر در زند
عشق گردد محو چون یابد کمال — رشته رشته در دم میگردد زلال
گر کلیت از اینها عشق و عقل — چون به بحر معرفت گردید نقل
پس در آن اشراب بانی بی هیچ — محو داند از اصل خود هیچ هیچ
ای ظهیر از این مسایل دم مزن — قطره را بهر ما بریم سخن
پس اسرار در محبت رد باش — از مزاج این مرکب فرد باش
پشت کن بر دشمنان نگار — روی آور در حصار بی استوار
چیست آن حصنی که گفتم از یقین — آن رسولت را امامان مبین
در تولا مخلص و یکرنگ باش — در تبرا با عدو در جنگ باش
زانکه بعضی قول ایشان صحیح — اعتقاد و علم ترجیح است هیچ

در متحیر بودن از فکرهای صواب در علم خود نازش نکردن است

آنکه اندر علم کردی کشف راز   فخر کمتر کن بعلم خود مناز
زانکه لعنت منع کرده است لاف   هی ز پندار خود در اختلاف
تا شوی از دین و دنیا مستفیض   پس بعلم خود مکن حرفی نقیض
نفس تو اندر بدی اماره است   آنکه در امر حقایق کاره است
چون خلافت گشت بر آدم یقین   گوس انی جاعل زد در زمین
چشم او را از پدید قدرت سرشت   بر ملایک جلوه دادش در بهشت
شد ندای علم الاسما بلند   رعشه بر تن ملایک افکند
قدسیان گفتند در پیش اغبیا   نکته سبحانک لا علم لنا
پس تو میخواهی که باشی ای فضول   گر بخود نازش کنی اندر عقول
ناطق اسرار آیات مبین   هم ثنای اولین و آخرین
با عرفا که آمد او را بر زبان   پس تو میخواهی که باشی ای فلان
آنکه بر منبر سلونی را زده است   نه فلک در گردش از عجز او است
بارها گفت آن امام مقتدا   کس نداند علم غیب الا خدا
علم خود را پس در اینجا کن نگر   پس تو میخواهی که باشی ای غیر
ای ظهیر ایمن مباش از کار خویش   تا نگردی گمره از پندار خویش
دم مزن از فخر تا باشی سلیم   زانکه خضری هست افزون از علیم

گرچه سود این مثل بود

گرچه ما را این مثل شد مجال   گوش کن لیک این حکایت در مثال

حکایات ملاقات حضرت موسی کلیم با حضرت خضر علیهم السلام در صورت مثال آفاق و انفس

چون کلیم نفس ناطق با نشاط   از سر دانش نشست اندر بساط
گشت اعلم بر همه دانا زمان   خاک بوسی درگهش دانشوران
تا رسد با مرشدی از خود فزون   وحی گردیدش حالی تعبیه چون
پیر شیخ عقل اند او را هم سفر   شد بسوی بحر باطن در گذر
تا رسد با آنکه روح مطلق است   آنکه نامش خضر و منسوب حق است
نفس ناطق گفت با عقل از خرد   هست زادی لازم این راه دور
زاد در نفس عقل را با این صفت   نیست چیزی غیر علم و معرفت
عقل حوت معرفت را کرد یاد   بست در زنبیل فهم و اعتقاد
چون باصل مجمع البحرین رسید   قدرت عین الیقین حق بدید
حوت را بر صخره ممکن گذاشت   تا بحاجت صرف سازد وقت چاشت
از قضا سبزی که بر زنبیل بود   گرئی از اسباب و انفعل بود
پاره گشت آن ریسمان بی ثبات   حوت را افکند در عین الحیات
پیر شیخ عقل ممیز آن بدید   با کلیم نفس ناطق در رسید
تا بگرید راز آن زنبیل و حوت   آنچه دید از حکمت نفی سرشت
تا کهان در گفتنش نسیان بود   عذر او انی نسیت الحوت بود

آمده در وادی پس هولناک   اوفتاده در بلندی مغاک
آن ورق را چون صور رشته نعوت   پرسشی از پیش طلب فرمود حوت
عقل کل از نفس ناطق عذر خواست   کرد لم این گفته را ابلیس کاست
گفت ازان صخره در آب افتاد حوت   زنده شد از فضل حی لایموت
گر بپرسی وجه جا ماندش را   برد از شیطان فراموشی مرا
حکمتی گویا درین بود از خدا   ورنه شیطان را چه ره با انبیا
منزلت دیده بهر دو رستناک   میشوم انجا رسیقی تی هلاک
بر که بر گردیم تا آن جایگاه   بلکه در دست آوریم از را دره
آمده القصه با چندین خشوع   تا دگر کردند در صخره رجوع
روح مطلق را در آنجا یافتند   در هدایت نزد او بشتافتند
بنده‌ای بود او بزرگ ارجمند   در تقدس ذات او حق را پسند
زانکه او را خضر میگویند نام   هست در درگاه حق عالی مقام
چون نظر کردان دو پیر آنجناب   از رداء وحدت آمد در حجاب
زانکه در بحر حقیقت داشت سیر   چهره پوشیده از دیده اغیر
یوشع عقل از لقای او خجل   گشت از غیبت خود مضمحل
بی اثر گردید و شد محو سراب   همچو شبنم در جرم آفتاب
پس کلیم نفس ناطق با عصا   لیک سلطان رفت و گفت او ثنا

حضر روح مطلقش داده جواب

خضر روح مطلقش داده جواب   خوانده او را نفس خود می در خطاب
گفت در این دهر ترکیب و عرض   آنکه اسباب است و تعلیل و غرض
نیست ثابت نی بقا اندر وجود   چون نبود اری که باشد نبود
در چنین جا می خبر داری قرار   مرحبا صبر تو با این روزگار
نفس ناطق چهره از رب دیده شست   گفت صدق است آنچه فرمودی درست
سالها در این سرای نقص و عیب   بوده ام چوپان بنزد شعیب
بستده ازو زوجه دارم حلال   چون بدیدم بود آن زن با ل
در بزرگی مدتی کردم جهاد   در پی فرعون نفس کج نهاد
تا بدادم گوشمالش زاب نیل   در نجات خویش قوم اسرائیل
زان سبب فی الجمله چون پرداختم   باز در طور هدایت تاختم
مدتی فرسودم اندر رنج صوم   رب ارنی گفته رستم جای قوم
بر من از ذات حقیقت یافت نور   سر بسته صفیت جاری طور
پس به راه آمدم از پس اضطراب   چون شنیدم لن ترانی در جواب
بر سر من تخت آمده ملک   ز نهیب هولناک و کن رک
در میان قوم چون باز آمدم   خوار ماندم گر با عزاز آمدم
دیدم از اغوای کینه سامری   قوم من بر گشته اند از کافری
گاو طلعتان دنی با رای پست   از خری گردیده گوساله پرست

سالها نفرسودها دعهای گرم | کرده تا فولاد چون دلهای نرم
سعی چندین ساله را دیدم هبا | همچو اوراق پریشان از صبا
دست بردم از زبان بر قتل عام | تا گرفتم زان حسینیان انتقام
کشتن آن کرساله بنیان را سپاس | از غضب اندر نه ای لا مساس
لوح توراتم شکست اندر نخست | جبرئیلش برد و آورد دستش درست
از تمام آن چه گشتم با خبر | گشت با تغییر و تا دیدم زبر
در دلش گفتم همچو من عبقری | کی بود دیگر ز من عالم‌تری
وحیم آمد تا کنم اینجا گذر | شاید از علم تو گردم بهره ور
گرچه من هستم ز نقش ظاهرم | آنچه در ظاهر بود من ماهرم
چون تواند باطنی ای روح فرد | میتوان تحقیق باطن از تو کرد
گفت پس روح مجرد در جواب | نیستت ارزانش من فتح باب
زانکه علم من بعید از مرتبه | میفزاید چون هلال یکشبه
چون بباطن در ره او راز هست | هم بهر راضی سر اعجاز هست
سر بهر یک و حجاب قدرتست | بر من از هر یک خدا را منتست
علم من می آید از علم الیقین | در میان جبرئیل هم نبود امین
دارم از علم الیقین آن رابطه | زانکه بر من میرسد بی واسطه
کی ترا با من بود آن حوصله | قرب تو هیچ است از من فاصله

هم ز اعلمیت در عقد از خویش

هم ترا اعلمیت در عقد از خویش | آگهی در ظاهر از اسرار خویش
در تکلم گشته مخصوص کلام | گرچه جبریلت گهی آرد پیام
ای که با من گشته ای و ره نما | محض تنبیه است تنبیه و عطا
تا مبادا آنکه رأیی در ضمیر | آنچه نزد انبیا را دلپذیر
بود است این لطف از خدای دگر | کامده زانجا بر من کبودی گذر
تا بدانی کامدن با ادبست | به که آن خاص هم غیر ارادت است
علم تقدیس از وساطت تا فتی | دین عادت از ارادت باقی
سکه محتاج وساطت نیستم | از زبان مأمور دعوت نیستم
هیچ از این در علم من کاوش مکن | چون نخواهی با خضر خواهش مکن
شد کلیم نفس باطن زین خطاب | سینه اش رخشنده تر از آفتاب
گفتی ای آنکه گفتی با حشم | بر درت از راز روشن گشتم
خواهم اینک باز همراهی کنم | بل ز اسرار تو آگاهی کنم
گردم از اسرار علمت بهره مند | بلکه کامستر شوم ای ارجمند
حضرتش گفتش کی شوی آن مستعجب | مجمع هر گز نشد بین النقیض
علم من با علم تو در اختلاف | با تنی از اطوار من در انحراف
هرچه از من سر زند بی التفات | کی ترا در آن بود صبر و ثبات
گفت موسی با تو همره بیکران | همتایم خوش ز افشا زبان

خضر همچون جان موسی بر لب نهاد | جای او را در جوار خویش داد
باطنی با روح اعظم شد قرین | در کنار بحر امکان عمیق
کشتی اخلاص پیدا شد ز دور | پر شده ز اعمال صالح در برو
بسته در روی با و بابهای ثبات | رو نهاده از هلاک اندر نجات
در زمان روح مجرد چون رسید | لوحی از الواح آن در کشید
آنکه اندر باطنش مذکور بود | لوح را بشکست و پیوسته نمود
دست جرأت اندر او گستاخ کرد | تخته مضبوط را سوراخ کرد
موسی از ظاهر چه دید این گفت آه | غرق خواهی کرد قومی بیگناه
کار او از سر سر دارد نه دید | با انه قد جئت امرا کشید
خضر باطن گفتش ای شیر این سخن | من نگفتم صبر نتوانی ز من
کی در این اسرار معنی و خبر | میتوانی گشت با من همسفر
شد کلیم نفس باطن در عرق | گفت آری آنچه گفتی محض حق
ترک عادت بر من است از مشکلات | زین سبب را بسته بند من ثبات
اولین عهدی که شد فسخ از من بس | نوبت ثانی برد در گوش من
سر زد از من این سخن از روی سهو | اهل کشتی را بیامد گرد عفو
دم زد روح مجرد در جواب | همچنان میرفت با او در شتاب
تا شد از دریای باطن بامراد | پای اندر ساحل ظاهر نهاد

بار نشسته بدان ادنی

تا رسیدند آن دو همراه با غلام | مست بت با غفلت اماره بنام
ظاهرش در حسن رشک آراسته | باطنش را کفر طغیان کاشته
کرد کی خوش‌ش چهره صاحب جمال | حسن او آراسته از زلف و خال
خضر باطن باطنش را چون بدید | تیغ عدل آورد و او را سر برید
موسی ظاهر بر خضر این شد ابی | گفت یا کشتی این نفس زکی
هم ز عهد خود فراموشی کرد لیک | آنچه اندر طور گفت انظر الیک
زانکه بود از خواهش اهل اتفاق | آنکه آمد بر زبانش اتفاق
لن ترانی در جواب او شنید | تا شود گفتار را نفی امید
گفت چون فاغفر لنا انت ملیک | رحمت حق را بشارت باد لیک
عهد ثانی را فراموشی کرد تیز | خضر باطن گفتش ای یار عزیز
صبر تو با من بود امری محال | بهتر است از اتصالم انفصال
شد کلیم نفس ظاهر شرمسار | گفت این نوبت مرا معذور دار
گر بگویم حرف دیگر در مراق | وعده ما و تو شد هذا الفراق
بار دیگر گشته با هم همسفر | قریه دیدند تا که در گذر
قریه و صورت عنصر بود | زانکه با رو بار و آب و خاک بود
از غضب یاران مدینه پر بلا | هر طرف از الجت ذل یکانها
چون قوای حس اعضا میبرد | زانکه از تعلیل در تحلیل برد

تربیت کرده ایشان انقطاع ... مردمانش نگذرد از رد و داع
روح نفس ناطقه در آن محل ... طعمه ها چشیده در علم و عمل
لازم اندر اقتضای آن مقام ... پس طلب کرده از آن مردم طعام
مردم از تدبیر بخل و میل حیف ... منع کرده اند ز حق ضیف
زان طعام حسن پاکی زانی برنجات ... زد و مهمانان صلایی بر نخاست
نفس ناطق صاحب شأن جلیل ... رنجه خاطر گشت از آن قوم بخیل
خضر روح منفرد در یک نظر ... خوانده نقش حالت ایشان را ز بر
دید در ایشان ز حرص و احتیاج ... منهدم گردیده دیوار مزاج
میل کرده تا فتد بر روی خاک ... مردمان راست از آن بیم هلاک
پس به دست قدرت از آن کرد راست ... آنچنان در دین نگه گشت و نجات
نفس ناطق دید تعمیر جدار ... گفت با روح مجرد بیقرار
کین کرده مسکن محکوم غیر ... از گرانجانی شده مناع خیر
آنکه یکسان شده وجودش با عدم ... دیگری را از وجود او چه غم
بیکسی کاری چنین بیفایده ... از قبیل فعل حشو زایده
خضر روح منفرد گفت از ثبات ... با کلیم نفس ناطق در جواب
علم دارد رو بابای ... تو نداری هیچ حد دست شکیب
چون عمل رو در نهان می کند ... لاجرم آهنگ ویرانی کنند

منت تمکین و بصیر و التفات

منت تمکین و بصیر و التفات ... تا و وعده محکم گذنی پای ثبات
تو نه تا ب علم داری فی عمل ... پس چه بازم با تو من در این سبیل
من که روح فردم و حیرتم نام ... هستم از او نصیب خود مدام
در مقام گرچه رودیم در حیات ... نیست مسلم در قرون بی تکلفات
هستی ازین صحبت منبر جای بیش ... رنا به صحبت باد ز ریش
نیست در علم یقینی اکتساب ... علم کسبی میتوان خوند از کتاب
خواست تا برگردد از پیرامنش ... نفس ناطق دست زد بر دامنش
کانچه واقع گشته بر من مبهم است ... گر بگویی آن زهی اعظم است
خضر روح منفرد گفتش عیان ... با زبان ترجمان این راز بیان
حرق زورق کردم آنجا فتتش ... زانکه بود آن ملک مسکینان و فن
آن نه زای عنصرهای الکن است ... آنچه اندر بحر امکان بن است
وان عمل کردیدی اندر اعتدال ... مرحب اندر بر بنش دوح بکال
در کلام حادر تحفه چون ... زان سبب فی الحال نفس بعیلن
من از آن علمی که از امر رب ... خوانده و افکنده نفش در تعجب
وان ملک که غاصب آنان بر نجات ... مشتغل نخوت در تعجب و لات
هم بود در معنی که نفس ناطقی ... در کفایت چون حکیم حاذقی
این حقیقت بر تو چون پوشیده بود ... کردم آن کاری که عقل از آن بود

بعد از آن گوییم قصهٔ قتل غلام / نفس ما را گفت دانا رهنمام
آنکه تو او را زکی پنداشتی / چون نظر بر ظاهر او داشتی
زاده بود از مؤمنین آن ناخلف / عاقبت میکرد ایمان‌ها تلف
دیدم و ترسیدم او در ره اضلال / قتل او کردم بحکم ذوالجلال
مادرش را گرچه او مکره نمرد / اینکش نعم البدله آمد در وجود
زانکه فرزند حقیقی در دلست / گوهری باشد که از ما حاصلست
گویم از تعمیر دیوار مزاج / آنکه او را داده ام از نور داج
مانده دو ام از نفس انسانی مقیم / در دیار تن دو فرزند یتیم
نام ایشان نفس حیوانی و نبات / هر دو زاده از چار عنصر امهات
گنج علم و تزکیه از اصل و فرع / آنچه دانستست در احکام شرع
هم پدر از بهر روز احتیاج / کرده پنهان زیر دیوار مزاج
یافتم گر انهدام آن جدار / آن دفین گردد بر دزدی آشکار
گرفته در قبضهٔ ابلیس و هم / وان یتیمان مانده محروم از دو سهم
باری از تعمیر شد مستقیم / آن فجار بهر طفلان یتیم
تا رسند آن دو صغیر و رضیع / در دل ایشان بپیدا آید فروع
گنج را بر داشته اند براه / در مصالح صرف سازند از سرور
خضر این گفت و نهان شد در افق / رفت موسی با ره دیگر با رفیق
هست این ترکیب

هست این ترکیب ز اسرار الهی / ای ظهیر از این هدایت با خودآیی
خضر از میان کرد تشبیه کلیم / گفتم از آفاق و انفس ای حکیم
در کتابی معتبر دیدم چنین / سر به سر با دلیل آیات مبین
در زمانه موسی صاحب دین کتاب / از اولوالعزم است آن عالی‌جناب
این حکایات جمله در بدایت / در زمانه موسی بنده خاص صحبت
بر تو شد چون سر اسمعی وضوح / هست بر باب مقفل الفتوح
هست نفس ناطقت بیچون کلیم / همچو موسی در تعیبت مستقیم
بر تو شد روح مجرد خضر راه / گر حوادث آرادت آید پناه
نفس ناطق حافظ ایمان تو / پیرو عقل است در فرمان تو
گر کواهی نسخه از راه حق بیش / بنگری در انفس آفاق خویش
هیات تو هست آفاق صغیر / کرده اند از نفس آفاق کبیر
کشتی تن را بحکمت در شکست / تا بجویی ابدیت دیگر بدست
سر ببکش از غلام آرزو / آنکه بالذات دارد جستجو
باش در تعمیر دیوار مزاج / بهره بر از گنج روز احتیاج
ای بچشم باطنی مشتاق خویش / خرق کن در کشتی اخلاق خویش
چون ببردی بحر امکان شهر راه / تا بود از نیشه غاصب در امان
گردی از گنج حقایق کامیاب / گر کنی تعمیر دیوار خراب

کردمی تعمیر دلهای کسی
خانهٔ زینت بر پای مسکینی

در عالم غیب اندیشی افتاده کی دیدست خضر قبای ملحدانه و زبان صبر عجب و با

ای که در تعمیر دیوار خودی
غافل از حق جاهل از کار خودی

گل مزن بر پای دیوار جهان
باش در تعمیر کار دیگران

گر نه در فکر تعمیر ای اثیم
بگذری از پای دیوار یتیم

پیر خضر است آنکه از دیوار رست
آنکه خواهد هر شکستی را درست

گر رفتند گنج یتیمی بر ملا
میشود در گردنی طوق بلا

زد اکانون سخت خیر است
خود مکن بیمار در یک کاسه دست

قتل کن طفل مراد کام را
پوست بر کن نفس بد فرجام را

پشت و پای زن بدنیا روی دست
کشتی تن جمله بشکن ده شکست

زیب کم ده ظاهر اعمال را
راه منما غاصب آمال را

عشق را گر طالبی در جستجو
رخنه بندی کن نبندد اندرو

در قناعت رشته همراه باش
در نفس قارون عمر تار باش

عقل عاشق میشود وقتی فنون
گر برقص آید ز تاثیر جنون

قطره گر عشق گردد موج خیز
میفتد در تجربه امکان رستخیز

عاشقان گفتند از جان میریزند
شیشه را نزدیک سندان میبرند

هردم از الوان سرد پند رنگ
بشکند کلهای اغنم رنگ رنگ

مستم از دست طفلی تند خو

مستم از دست طفلی تند خو
میکنم سودائی از سنگ سبو

کی کند فرق آن شکار افکن بهم
طایر شجاعانه از مرغ حرم

عشق گر بر پا بپیچد این بساط
تا که نشناسیم غم را ز انبساط

دیگ در جوش است دائم
تا بجائی رو کند واپس نهم

لب چو از خال لب یافت ذوق
از لب داغم زنه شکال شوق

خواهم آن تحقیق صوفی صفت
تا توجه ایم ز شوق معرفت

ای صوفیان حمیا زینت
شور ایشان از شراب تازه است

گرد در دل پر ز شوق نزول
صوفی خودبین شود از جلال

عشق کاهی را گرا در کاستین
باطن او در وهد او را ستین

بر نیاید کار مجنون بی حرکت
پیه آدم از زمین دارد خوراک

اگر رفت از دار دنیا میبرد
طعنه زن تبصره زد آن گنج عقاد

خود بپستی کن اگر خواهی نجات
هر چون ریا یافت گردد سیماب

جنس حرص پر دیوار است تا نشین
از بندی افراخته در من

زهد کامی از افتادگی در پستی است
خاک را از افتادگی این پستی است

چون عصا شو مرد مان را دستگیر
تا سیعی از نظرها بیچ

گر رشته گیری بتر است از مردن
تا نباشی از گناه خیش حیران

تحقیق نیستی با شخ نفت ای فقیر
گر کنی افتادگی خود چون فقیر

ای که داری از جهان عزم سفر   هست راه بنده کانی پر خطر

موعظه در خطرات سالک

عشق هرزه جام و وهم بکمال   شهوت شوم و خیال بی مآل
دشمنان هستند یارا در کمین   غیر شیطان انکه بندد راه دین
برحذر باش از رهی که بی نور بی   مطمئن انگه شوید این ادعا شتری
گر تو حوای خواهی داری از خطر   دست زن در دامن پیر از خضر
راه ایشان سالکان جاده است   جاده در پیش پا افتاده است
گر روی زینجا برای مختلف   در بیابان مشوی تا که تلف
دایم اندر لطف ایشان کن نگاه   گر خطرها او رهت در پناه
کفر محض است از فساد اعتقاد   گر کنی بر دانش خود اعتماد
بیک انجا بضلالت ای خورد   هر که خود را مرشد والای شمرد
معتقد شو ای پسر در هر نفس   مرشد هادی جز ایشان نیست کس
مهر بپرورد یقین شو دیدنا بش   در ثبات همچو پر بیست تش
گرچه داری اکتساب از علم دین   بگذر از عجب و نبی بر خود چنین
پا منه در جهاد و علم خرنفس   زانکه بر رسم متحرف کردی زین
الحذر از تیغ نا همواره تو   هست شیطان تابع پندار تو
فکر تو در کنه اشیا قاصر است   نکته رازان چون حدیث ناصر است

هست اندر شرع نبی چون

نیست در شرع نبی چون دعوا   کی رسی در ان یم بی انتها

حکایت زردشت در همین معنی

بود مردی مدبری زردشت نام   در نجوم هیات او صاحب مقام
هم معاصر بود با گشتاسب شاه   زین دقایق چیده بر خود دستگاه
بود در زندیک طور مرتاضی   زان بنی اسرائیلیان با دل قوی
مدتی در دین نموده اجتهاد   داشت اگاهی ز مبدا و از معاد
در ریاضت بود در تزکیه نفس   چون عطارد ممتزج با سعد و نحس
بسکه او مدرک مستخرج خویش   از عطارد مستکری با حبوش
دادی آن ملعون ملعون صحفی مختصر   از ظهور حضرت موسی خبر
در دل خود گفتی او کاهی نهان   طرفه نسری است کاید در جهان
هست مردی کز نبی بخشش برد   پیشکی از طالب اتش برد
جوید اتش در عرض نور اورد   یا تحکی زاری از طور اورد
یابد از حق رتبه پیغمبری   چند مدت ماند اندر سروری
اتش او را موجب دعوت شود   گنج علم و مخزن حکمت شود
در سرش آن داعیه فاشود   گفت شاید از من این در ظهور
قول اصح نعت موسی بود این   کرده افزای صلاتی اینچنین
گفت موسی در پی اتش ساخت   در رسالت از بنده ان از او رفت

ایه

من اگر هم طالب آتش شوم / چون طلا زآلودگی بی‌غش شوم
محرمیت یابم آن درگاه را / میشوم ثانی کلیم الله را
پس قدم زد در مقام اجتهاد / روز و شب با نفس میکردی جهاد
در جلای مدت عزلت گزین / سبزه‌ی شد چون فلاطون خم نشین
در ریاضا رو گرفته جوع و صوم / در تن و چشمش حرامت بود نوم
در طریقت آنچه لازم داشت او / جمله را خود ملازم داشت او
تا چنان نوری که بر جلوت آتشش / رو دهد بر وی شهادت شد یقین
شب بکلبه خانه بودی بی چراغ / از فروغ خویش دایم با فراغ
چون وجود مرشد ما معدوم بود / در نظر شیطان بر آتش نمود
در میان آتش آمد در سخن / راز میگفتی میان کبر کهن
با بر شیطان نکته‌ها میباختی / هر زمان فصلی بپا پرداختی
رمز زان کان شعله می افراختی / آن سخن را آدمی می‌پنداشتی
آمد آن ناکس از آن خلوت برون / گفت من پیغمبرم از حق کنون
تا رسوزان را پرستش میشود / خلق را دعوت بآتش میشود
مردمان را در ضایع کار بست / هر یکی را بر کمر زنار بست
دین اهل بیت از وی شد تباه / الحذر زین گمرهی گشتاسف شاه
شد میان آتش او در جنت / آتشی کز حیله شیطان برفروخت

چون بدیدند آن هنر از وی عیان / سخره پنداشتند ایرانیان
وان سخنهایی که شیطان گفت / زندیان مشعله دار او را گفت
خود نوشتند آن سخنها را بنام / شد کتابی زند و پازند ابنام
آتشی افروخت اول مجوسی / همچنان ماند و بکشت آن مصطفی
ای پسر ایمن مباش از کار بد / تا نسوزی آتش بیداد خویش
دست زن بر اهل بیت مصطفی / تابع ایشان شو از صدق و صفا
هم بدان ای اگر از راز یقین / مشتری از انبیا و مرسلین
هم کی از فضل و معالی همتی / آرزو کردند او را امتی
حضرت موسی بدان جاه و جلال / چند نوبت آرزو کرد این سؤال
یا محمد انت خیر الانبیا / کاشکی من امتی بودم ترا
حق تعالی کرده ما را این کرم / گر بجا آریم حق این نعم
لیک ما این نعمت از ناسپاس / کی ز دست ما برآید این سپاس

در غنیمت دانستن ایام حیات

نی ز ماضی نی ز استقبال گو / هر چه گویی از زمان حال گو
زانکه ماضی رفت در پرده گذشت / نیست ما را قدرتی در بازگشت
هیچ اگر مستقبلش گردد پدیدار / بار بسکه زنده در آن روزگار
در نظر مانند چشم احولست / آنکه او در ماضی و مستقبلست

چون مبعد آن امرادی

منتظر آنکس که در آیده است | در طریقت کی خدا آیده است
زانکه او در سر سبب معدوم الخبر | کس نداند جز خدای دادگر
پس مستقبل بده اقبال را | در دو عمیت دان نما حال را
چون بر این طبعیت نه راضی میشود | حال هم در لحظه ماضی میشود
هر زمان وقت خوشی ای حسرت است | میبرد بار از او می آید بست
عمر بگذشت و نه شد پیدا | زانکه ماضی رفته و آینده نیز
حکم چندی سبحا با بیکنی | کارها از وعده فردا میکنی
گر تو فردا زنده ای کی چیز | بلکه کاری اضدت دشوار تر
فوت هر وقتی ز تو ای بی بصیر | هست همچون فوت قسمت عزیز
این مسایل ار چنین جاهل مباش | هیچ وقتی از خدا غافل مباش
در دولت شاید نباید اثر | از نبی صدقه بشنو این خبر

حکایت رابعه صدیقه قدس سره

رابعه مشهور عام خاص بود | با خدا در صدق در اخلاص بود
خاک پای او ملک را سجده گاه | قدسیان را خلوتش آرامگاه
چرخ اطلس گر رسیدی بر زمین | نزد آن سجاده میسودی جبین
کارگاه چرخ اطلس شد عرش | دیده اطلس بخششش تنبیه پوش
شد بعهد نقش چرخ اطلس صوف | کرده در شال ایسی اعتراف

ابدان فخر النسا در کتابات

ابتدای فخر النسا در کتابات | افتخار البنات الصالحات
رابعه گفتند از آن نامش سلف | زانکه بود این چار بار در خلف
از جمعیت در عبادت گشته پیر | چون کمان در حجره دایم گوشه گیر
منفرد هر سال گردی طوف | هم پیاده میشدی با این ضعیف
در جهان شهره بگز از اختیار | ممتنع شد هر که گشتش خواستگار
مستجاب الدعوه بود آن بی زوال | کرد شخصی این سخن از وی سوال
کی تو در صدق و امانت ایستی | از چه گشتی مانع تزویج خویش
ممتنع کرده امری را که آن | لازم آمد بر تمام مردمان
هم تو ای مستطر ازکیها | سنتی به از ثبات انبیا
بر دو هم مانند تو ای پاک کیش | میشدی گر طالب هم کفو خویش
دست از این احتجاج بردار تی | جهل کردی مشعل اکر سی
رابعه بشنید و زان بگریست زار | گفت حق گفتی بمن ای غمگسار
تا کسی ایمن نباشد در امور | کی کند هرچند کامل سرخ زرد
من در آیینه سر دوم مطلس | زین سبب مشغول میشد در کار بس
زانکه خود دیدم بقرآن مستتیر | فرقة فی الجنة فرقة فی السعیر
گفتم از قوم بدان قوم نیک | تا که این فرقه را باشم شریک
چون بود این مضطری من عیان | زین سبب شوهر نکردم ای فلان

تا شدم پیر و خمیده پشت کوژ　　مانده بر من مثل این مشکل هنوز
گفت این ره بیحد یاران بهار　　بر حال خویشتن بگریست زار
داده اند اهل حقایق این خبر　　هست از نوع سخنهای دگر
گفت مردی مومن از کار آگهان　　رابعه چون رخت بربست از جهان
بودم از پیش او در اضطراب　　از قضا او را شبی دیدم بخواب
دیدم آن صدیقه حوری بهشت　　در ربیع بود در صحن بهشت
گفتمش سؤال کشتی در مقال　　وان ملایک را چه گفتی در سؤال
گفت آری چون شدم زان خوابگاه　　بود امیدم جمله بر لطف اله
دو ملک دیدم بیامد تمام　　زنده گشته بر او کردم سلام
کرد چون با من بهر یک خطاب　　دادم او را از سر حرمت جواب
گفتم او را باز گرد از این مقام　　چون رسی با حق بده از من سلام
کای خداوند ای لایزال لم یزل　　بی شریک و بی نظیر و بی بدل
خالق ارض و سما با ورزد　　آگه از راز طیور و مار و مور
با چنین خلقی که داری بی حساب　　غافل از ایشان نه ای در هیچ باب
یک نفس موری ز ندگر در بی　　هیچ یک از ذره عاصی ای الهی
من عجوزی بودم اندر روزگار　　بی مرا نشمرده بنده تا به
در دو عالم ای کریم فریادرس　　در ضمیر من نبودی جز تو کس

جای آن دارد که پرسی

جای آن دارد که پرسی من　　کیست معبود تو حاشا زین سخن
من که دایم غیر تو یارم نبود　　با کسی دیگر سر و کارم نبود
کرده بودی خود مرا از نیست هست　　داده ام چشم و زبان و دو دست
بر من آسان ساختی دشوارها　　در جهانم از تو دیدم بارها
هیچ دیدی جز در خود یا اله　　جای دیگر برده باشم من پناه
این زمان چون گشتم از اهل قبور　　چشم از فرمان تو در قعر گور
هستم از ننگ گناه آن شرمسار　　رو به درگاه تو امیدوار
کرده ام من ای کریم کارساز　　چشم دل در رحمت عامت باز
تو همه رازم همی ای ذوالجلال　　میفرستی نزد من بهر سؤال
آن رسولان چون شنیدند این سخن　　هر دو تن عاجز شدند از چون من
نزد من دیگر نکردند بازگشت　　باز گفتم ای برادر سرگذشت
هم تو دانم ای خداوند کبیر　　خواهم از لطفت ببخشی این حقیر
هست امیدم که وقت احتضار　　خویش را ده عفو هم رستگار
نام من مکتوب گردد در قبول　　هم بمسلک آن شهید آل رسول

موعظه در ذم ارباب زرق و ریا و حرص بر آن کریم ما

ای که هستی از حقایق لال لنگ　　سینه ات هست از هوس لبریز ننگ
گر ز حق اندر سخن آید کمی　　میروی در خواب غفلت بیغمی

گر محدث در روایت آید سخن / نیست جز خمیازهٔ آن اندر دهن
حرف حق اندر دل تو بی اثر / رنج کی بر سنگ گردد کارگر
در ریا و شهرت خود آمختش / جمع میسازی لطایف در حدیث
تا اگر پرسد کسی از هر کتاب / گوئی آری دارم او را انتخاب
نیست از حمل کتب ارشاد تو / بلکه باشد جهد و استعداد تو
در ریا اندر حبی علم ای دغل / وای بر تو چون خیاری در عمل
میکنی تهذیب قرآن تا بچند / در غنا میخوانی ای با هوشمند
نیست چون رود رای در بار / در تکلف رفته در شور زکه از
طاعت حق نیست در این انتظار / گر نمازت شب بپاید اختصار
بلکه طاعت این بود ای هوشیار / گر براندیشی بضع کرد کار
او لیس در اختلاف روز و شب / گردش افلاک دستیار تعب
آنچه از انبیا و او آمد پدید / کیس چنین خلقی بباطل آفرید
مرد عارف خفته گر بستر است / از هزار مرد عامی بهتر است
خواب راحت از فقیه حق شناس / بهتر است از در گها با پای ناس
رتبه برد در میان مردم عام / آنکه نشناسد حلالی از حرام
طالب تقلید را نبود شرف / آنکه در ارکان نگشته معترف
آنکه جاهل مانده از ارکان دین / طاعتش را کی بود صدق نفس

راجهناد حریش این قوم

زجهناد حریش این قوم فضول / حق تماشای کرده زتعدد عقول
کرده در تلبیس خود یاری است / در حد حق بعقل خود درست
کرده اندر جهل در تزویر لاف / حکم در ما نزل الله بر خلاف
حق ایشان آنکه این کار سهل / گر کسی فتوی دهد از روی جهل
گر کسی حکمی کند زیشان اول / باید از لفظ ندارم انفعال
بایدش ترجیح کرد از ارتجال / گر نداند لم بر سینه از هم بدین
ور کسی دیگر بپرسد از خنه / زین سبب باید است فی الجهل با
هرچه میاید بعقل او درست / میکند تحریر آن با رای سست
گر شکی از جاهلی احمق شعار / کین حکایت شد مثل در روزگار

حکایت مرد جاهل شده با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

شیخ دانا فاضل عالی مقام / مصلح الدین سعدی شد نام
آنکه شد سر دفتر اهل سخن / پر ز تعلیم عیان دل در چمن
مثل دهقان کرین قولیت راست / زین گلستان غنچه لبی گر راست
شاعران را در سخن سعدی است / گر همه ترک کلامش بهتر است
تا امد نامش می باید زوال / زانکه جامع بود در فضل و کمال
عالم آمد رخت در کیسه از نعیم / تا سر آمد گشت او در علم دین

از بعضی دیگر ز سیاح بود | صد هزار از عقده را مفتاح بود
بحث ... به میان مردم اندر جهان | رفته رفته تا شد از کار کهان
گشت در سر کبر از اکمال باب | می‌نوشتی بهر تصانیف کتاب
هم در این عهدی که بودی ... | در سیاحت سوی ... در بخرد بر
از قضا میرفت تنها در رهی | ناگهان آمد گذارش در دهی
قاضی بود از قضا در آن مقام | چشم دی کتب علمیش از عوام
هم نخوانده نقد را بنزد او | گز الف صد یک کم امید بیشتر
زین مسلم رو بگردان از غرور | کسب علم دین ... غرور
خود بکار دین خود پرداخته | هم بعقل خود مسائل ساخته
مجتهد از اجتهاد رای خویش | در غرور از طمع بی‌پروای خویش
از حماقت آن ده سیاه ... | گر رسیدی هزل کردی تا قصه
مردم آن قریه را آن غلط | هر زمان بسیار دو فتوای غلط
روز و شب در اعتبار کار خویش | حکمها میکرد از پندار خویش
بسکه هر دم عشق دیگر بود | مردم آن قریه را کافر بود
شیخ دانا دل در او بیت با صد زور | در کنار این دهش آمد عبور
دید از آن قریه گردی منتشر | در رهی بنشسته اند در انتظار

وانگه قاضی او بشان

وانگه قاضی بر درویشان از غرور | برنشسته سوی آن مجمع بصدر
از غرور در آن پیشوای جاهلان | بر سرش عمامه بسته کلان
در کفش تسبیح و سر ازش هوا | مردها نقش کرده هر یک جا بجا
در تکبر چینه مردی سر او | پای تا سر چون نی آن کرده باد
دیده تا برتی بهر ده میان | مرد قاضی منتظر با همگنان
کرتی آن انتظاری داشته | دیده در راه سواری داشتند
رفت شیخ دگر و شایان سلام | نزد قاضی در نیاز و احترام
از تکبر قاضی آمد در جواب | دم نزد او را دگر در ... باب
شیخ را نزد و میان انجمن | گفت با قاضی که ای مخدوم من
نام خود با من بگو ای شهریار | چیست اندر دفن ... انتظار
مرده گر هر چند میباشد عزیز | زود دفنش میکنند اهل تمیز
قاضیم در این ده از بهر حبه | بر گنهکاران کنم اجرای حد
شیخ گشت از گفتن آن نام او | آگه از آغاز و از انجام او
گفت ای صاحب مراسعه دار | چون ترا انشا ... خصم ای نامدار
خوانده باشی از حدیث ... | ... بگو از روی پند
گفت آری خوانده‌ام چندین کتاب | اول از جامع الحکایه چند باب
دیگر از ... | اکثر از ... دارم

بخت فرصت ور نه گردم بیان — زانکه بینی مانده میت در میان
شیخ گفتش مرحبا ای در گذر — با در رحمت بر روان پاک تر
دفن میت از توقف بهتر است — اختیار کار او در دست کیست
گفت روزی در کتاب واجبات — طرفه نقلی خواندم از قول ثقات
بایدش بردن بقبر ای پاک تن — چار مرد گرسنه اش در دوش حق
در ده ما جز سه کس هیچ نیست — هرکه او چون یکی در ده بس نیست
آن دهی گر وی ببینی اشتهار — گرسنه‌ای در آن مکان دارد قرار
من فرستادم در آن ده از بدر — تا مگر آن گرسنه را آرد بدر
گر گرسنه باشدش فقه غافل است — ورنه کی گردن نهد آن تیزدست
در تأمل ماند شیخ پاکزاد — خوانده در تصحیف مرد بیسواد
چار گرسه دیده در جای رقم — نقطه شین محو از سهو القلم
چار گرسنه خوانده مرد بیشعور — حکم واجب کرده او را در ضرور
شیخ چون برگه او شد بهره‌مند — خنده بر دالش او زد بلند
گفت کای آزاده مرد پاکزاد — این زمان آمد مرا خوبی بیاد
طرفه حرفی من شنیده دیده‌ام — در پی تو سالها گردیده‌ام
راه بردم این زمان در کام خویش — من ندانستم که بودی نام خویش
بار کرده روستایی از سخن — گفت برگو آنچه دیدی نزد من

شیخ دانا گفت ای

شیخ دانا گفت ای عالی جناب — پیش از این مردی مرا آمد بخواب
هیئتت شکل ترا با من نمود — گو بیا بر من در جنت گشود
گفت اگر کردی تو یاری در ورود — ار خماسی برکش او را چه بری
بسته بر بازو برسم یادگار — تا شوی اندر قیامت رستگار
ساده دل در لحظه قامت برفراشت — بی‌تکلف ریش خود در پیش داشت
جست سعدی و زرای ریشخند — دسته دسته ریش از آن بیچاره کند
مردمان قسمت به او داده صلا — قاضی احمق فتاده در بلا
جمله مردم بر سر او ریخته — بچه اندر ریش او آویخته
برد آن احمق قضا را در ته ریش — سر برانداخت فرو از پیش خویش
در دم آن شغل رسوا زاده شد — بار دیگر هیچ مرد ساده شد
شیخ تا رنگ شگفت او بریخت — این زمان آن چار گوشه شد درست
بارک الله فیک ای صاف قدم — حق وده شد آنچه ار تو کم
گفت شیخ در فشت از آن کنج — این حکایت گشت مشهور جهان
زین مثل مقصود انست ای عزیز — تا شوی در نفس خود صاحب تمیز
با جز لنگی که خود داری بساز — با سواران مرکب دعوی مباز
قطره سالی ای بیک طرف نی — پس چه لاف از بحر عمان میزنی

دم زو از دانش تبع کرد ترک خویش — شوی باطل مده در پی خویش

موعظه در مراتب صبر و رضا و توکل و رضا دادن و خشنودی بقضا

هر دم از تأثیر چرخ پیدار — رنگی از نو بنماید آشکار
آنچه مارا جلوه دارد در ضمیر — میکند بر عکس آن گردون پیر
ای بسا کش آرزو میبارتا — غیر تدبیر تو گردد کارها
نیست در تدبیر رای پست تو — اختیار کارها در دست تو
غافل و مختاری اندر کار خویش — عاجزی لیک از ره پندار خویش
کعبتین در دست و نقش در خیال — که دو شش میاید و گاهی یک و خال
پس تو با این نیک و بد در کوششی — در توکل زن قدم اما خموش
در توکل رزقت از آسمان میرسد — آنچه محتاجی ترا آن میرسد
میرساند حق ترا وجه معاش — پس تو کم کن یا فزون تلاش
تا بکی راه خرد گم میکنی — دعوی اندر مال مردم میکنی
ریز مالی کرده به اقطاع — چند باز خراج و اندر نزاع
جمع میازی که بعد از مرگ تست — بهره بردار فرزند زود رست
شوهر زن خورد یا داماد تو — در دل ایشان نماند یاد تو
آنچه او را مال خود پنداشتی — بر نخوردی گرچه تخمی کاشتی

ظالمان هستند

ظالمان هستند از پی قفا — گر ترا بندی بیابند از جفا
در جهان آنکس که باشد کم تهی — دست ظالم دارد از وی کوتهی
خواب راحت میکند آن بی نوا — آنکه اسبابی ندارد در سرای
وانچه دارد آن حریص رشوه گیر — میدهد آخر بدزد و حال گیر
جمع میازی ز بسی خوردم حرام — گر حلال افتد بدستت یا حرام
عاقبت چون لقمه ای اژدها — زانکه او بوده است مال دیگری
چند باشی بر سر این ملک و مال — از برای دیگران اندر جدال
چون تو بگذاری برفتن سوی گور — میبری با خود کفن اندر ...
کس نگیرد گر ... در این حکایات اطیر — عبرتی بردار و از وی پند گیر

تمثیل در حکایت پسران دهقان با قاضی رشوت گیر

بود دهقانی بغایت کهنسال — داشتش در دهقنت بی اشتغال
از زمانش کرده هر لیل و نهار — از مزارعش تلخ و شور روزگار
پندها در عمر خویش ای حسین — قدر مالی در جهان اندوخته
چون رسیدش زندگی تنه حیات — زین سرای عاریت با ... نجات
دو پسر زو داشتش امرد عزیز — هر دو در کسب و در صناعت
هر دو ... ارث خواندند هر دو — گفت ای هر یک ایشان بی نظیر
آنچه مال اندوختم در روزگار — برد در دو ... ستم ... مستعار

زانکه این دنیا در اساسش تمام | فانیست و نیست در فانی دوام

این زمان حق شما شد ای اخی | من نخواهم برد از آن غیر از کفن

باید اکنون از سر ما گشته عهد | هر دو را با یکدگر پیمان و عهد

گر عدالت در نشادی سر کنید | آنچه باشد صرف یکدیگر کنید

تا بیاید برکتی مال شما | ور نشادی خورنش و حال شما

آنکه عدل و داد و قسمت میکند | ظلم را با جسم سویت میکند

پس حصه‌ی آنکس که دارد ملک مال | گر سویت میکنی نبود جدال

در سفاهت هر دو بی داد و جواب | زان نگفته زد با ب از ریح تاب

کرد دهقان چون وصیت را تمام | رفت سالم جانب دارالسلام

آن جوانان فارغ از دفن پدر | در پی میراث دامان بر کمر

آن شیا مال را آورده پیش | هر کدامی صرفه بین در کار خویش

مهرهای زر حیده رو کردی | در فریب یکدگر منصوبه جوی

هر دو تن با یکدگر داد و براد | هرچه آدمی نسبت آن یک مهشتاد

تا شد آخر از بغض عرصه تنگ | شسته کینه در خاطرش و جنگ

عهد بشکسته پیمان نیز هم | داده دین از دست و ایمان نیز هم

مصلحان در آن میان از قیل و قال | ماسویت شد پس از چندی جدال

مانده گاوی مانده از آنها در میان | هر پسر را زین سهمی بعد از آن

هر دو تن بی تصرف

هر دو تن در دست تصرف کرده خوش | گاو مسکین را گشته سوی خویش

آن یکی در دم گاو در ده دست | ساختش آن یک دگر سار پی گشت

یک برادر گفتی این با آن دگر | تو گرفتی از میراث بردی بچه

میبرد منتهای سر این گاو ده | دست بر دارد بمن حیله گشاد

و آن دگر میگفت با او در جواب | گاو ای حریص طمع و دور از صواب

تو از آن ثلث البیت بردی با نقود | جامه آنچه فاخر و از زنده بود

گوسفند آن خران گرده دار | با فلان اشتر که است از سر قطار

آن گلیم کهنه را دادی بمن | کهنه دیگی بود دار بیتی و لگن

پوستش و خرقه شال و لباس | دادی سرمایه یم بار ابن اساس

مانده گاوی مانده هم مفلس تر گر | میده بر روی و دوشی بگر چه بیر

می بری از دست من آن را بزور | پر شود چشمت مگر از خاک گور

غیر دعوی لازم میراث منت | بر سر میراث جز انجام منت

آمده از بس جدال دگاو دگاد | دست هر دو محکم اندر دم گاو

هر دو تن در یکدگر آویخته | خاک و خون در یکدگر آمیخته

مصلحان ناچار از آن جنگ گریز | آمده در نزد ایشان داوری

بود مردی مؤمن با کبر رای | دهجان قریه بنش که خدای

گفت هست ای نوجوانان عزیز | در خراسان قاضی صاحب تمیز

زاهد است و پرهیزش و ارجمند   در زبان در ذکر الله الصمد
او فقیهی فاضل است و کهنه سال   جامع است اندر همه فضل و کمال
حاجی است و زایر بیت الحرام   آمده از روضه خیر الانام
منبع جود است و احسان و عطا   در تمام عمر از و نامد خطا
چون بحکم شرع میراند قضا   هم خدا هم خلق در حکمش رضا
گر شما را زر خود او باشد گداز   حق هرگز بیش کی گیرد قرار
بسکه از اوصاف قاضی بر شمرد   هر دو را از شوق آن حاجی ببرد
هر دو تن است گریبان کی فشار   در خراسان کرده روی اضطرار
کاروان بردند با جود و سعت آن   روز و شب بودند در آن راه روان
تا رسیدند آن دو تن با آن نفر   سوده کف بر حلقه اندرش در
بود سهل قاضی اندر محکمه   پیر گرگی در کمین گاه رمه
هر دو لب از هم گشاده همچو گرگ   در دهان آرد که صیدی بزرگ
بر خلاف آنچه گفت آن کدخدا   رشوه گیری بود پر مکر و دغا
طره شیخ عاصی است گوی   در دو دام مفت ظالم با رضوی
در نظرها زاهدی جاسوس بود   همچو گربه در کمین موش بود
گرسنه انجار سیدی گرگ سیاه   چشم او بر دست آن ساده سال اماه
آن دو تن را چون بدید آن پیچ پیاه   گفت با یک آن خبیر از فتن

مرحبا ای قدوة الاعیان من   تازه از روی شما شد جان من
خدمتی دارید با این مرد پیر   تا نشوم در زبان منهم منت پذیر
چون شنیدند آن دو دلال این سخن   هر یکی گفتند بشنو حال من
آمدند از آن جدال و قیل و قال   تا بتنجا در شده با اعتدال
زان جدال قاضی سخود دفعیه   گفت چشم آلود و رو در هم کشید
گفت کای اهل یکان نبود   روستایی زادگان بی خبرد
گشته اید آزاد میت بی خبر   نزد من گوئید چه این در بدر
من تصور کرده‌ام ایشان ابله‌اند   چون بدیدم من خران بی‌ادبند
هر بهایی آمده اندر جدال   زین قباحت هم برد انفعال
شب مکر این شده زنده گم   بعد از این دیوان کار خود کنم
یک کمی بیرون بیایم زین مقام   چند روزی دست گشتم از آن غلام
گفت این را رفت در خلوت سرای   هر دو تن ماندند سرگردان بپای
یک برادر یافت در دل این غرض   کرد تحصیل دوای این مرض
یافت شخص آشنا در آن مقام   رفت در ده دید یار دیرینه‌ام
از کجا بگرفت وقت بامداد   برد چوبی زیر مصلایش نهاد
گفت قاضی حاجی از در زمان   تا بگردند این برادر از گمان
چون مرده‌ای آمد از در خبیر   گفت کی قاضی ببید خیره سر

گاو از این مظلوم مسکین بوده است / بی سبب در خورد او فرسوده است

مکبد را زین ظلم دارش بیم کن / با برادر گاو را تسلیم کن

ور ز فرمان مکبدی پیچی تو سر / دیده بگشا بر عقاب پس عذاب

بر عقاب پس پشیمانت بهر قصاص / چون نمیری آن زمان کردی خلاص

چون مزوری دید و قاضی غضب دید / لرزه اندر پیکرش مانند بید

از بهای نفس از سر عقل و شعور / رفت و ده دینار بگرفت از ضرور

اندر آن زر زیر زانویش نهاد / سنگی از نو در ترازویش نهاد

قاضی رشوه ستان چون دید زر / در تواضع نزد او بر دست سر

نامه اعمال بر یک خوانده شد / تخته احکام بر گردانده شد

گفت سهوی کردم از این پیش دهم / گاو را شرکت بماند از دو سهم

هر دو تن دارند حق در این قدر / زانکه مانده است این میراث پدر

گر رسیدی مفهوم من از زر بحث / بی تأمل کردمی حکمی درست

صلحتان خوشتر هم اکنون عزیز / زانکه در قرآن بود الصلح خیر

بشنوید از من کنون این دو پند / زانکه باشد این نصیحت سودمند

گر شما را هست مرتاتی دگر / نزد من آیید با هم زودتر

تکیه زنید از صلح بر رای خویش / دامگیرید از درم پای خویش

تا کلم معصوم آن از زر دیو شرع / تا نباشد حیف و میل از اصل و فرع

هر دو تن بستند عقل

هر دو تن بستند با عقل خرد / من بدیدم در شما اطوار بد

باد رحمت بر دل پاک شما / مرحبا بر عقل و ادراک شما

هر دو تن گشتند ز قاضی عذرخواه / بعد از آن کرده از آنجا عزم راه

صلح کردند و گذشتند از جدال / زان خصومت هر دو تن را انفعال

هست در هم گاو را قصد چند / رفته قرض خود از آن اندوخته

داده با مبلغ خند او بدان وام / وام ایشان را ادا از مبلغ تمام

نامه افزون ز هیچی زان ثمن / هر دو را گشت نابهم هم سخن

نزد قاضی رفت و دیگر با رئیس / کای رئیس مردمان داد رس

چون عمر گشته بر جای نی / هستی اردی سپهر ای حبیبی

برده گر یا از شما این هر دو کار / ما عبث کردیم با هم کارزار

بسته بی از هر یک ارگاو درم / قیمت آن بی نیاز داده بیم کم

از تو برده است آنچه ما بیهشتیم / بر سر مال تو دعوی داشتیم

ما ندانستیم این کار از تو بود / ورنه با هم صلح میکردیم زود

این مثل از بهر آن گفتم خبیر / تا بگیری اعتبار از هیچ سر

بل ز اسباب تعلق رم کنی / دعوی اندر مال مردم کم کنی

مقاله در مذمت نفس و مجره

ای مدام نفس سرکش گشته / گردن اندر طوق شیطان کرده

ای بخفتن با بتان از لوث آب
کافری کرده نه از روی حساب

خون حیض از فرج گبران خفته
بیمکی ازا دمیخوانی نبیند

ای بغفلت داده ایمان را ز دست
از سر شب تا سحر افتاده مست

وی ملک ای آلوده لوث مجاز
بیخبر افتاده از وقت نماز

آنکه شب از خمر افتد بیخبر
هست مشغول شیاطین تا سحر

ای اثیر فسق و مفتون زنا
در منی آلوده سر تا به پا

روز و شب با نگاری ماه به
روی خود را کرده با خود دستگیر

آنچه از وی آمدت اندر نظر
حسن او را کرده شیطان جلوه گر

بوسه خوردن از زبان نگار
هست مانند سگ مردار خوار

چون شود همخوابه با آن بی هنر
هم منی می فتد در تن ز زر

زانکه آن مدخل که شد آلی نهان
هست مهر شب کان اهریمنان

کنده شد ای که منت احمق تلخ
باد ماخوش دارد از مکیش دلی

خود ندانی در چه کاری ای پلید
میروی فرمان ابلیس عنید

تو که کس امروز نداری مجال
تا تمامی منفعل روز سؤال

بگذر از بد مستی هشیار باش
خواب غفلت تا کی بیدار باش

آنکه بر کیفیت فی‌ما مبتلی
از ورع دور است او ای غافلی

غافلی از شاه فیض اثر
از نشاط گریه وقت سحر

در گداز ای بی سحر

در گداز ای بی‌سحر تا وقت شام
بگذری گر در چراغان نجوم

از بطالت خواب غفلت دوستی
بسته‌ای همچو محکم پوستی

تا کی ای همچون حباب سرنگون
صف باطن داری و عیب نهان

ریز در جام خلوص اعتقاد
از نباشد شیر طلوع بامداد

از شراب فیض در وقت سحر
صاف گر دل پاکی از شیر فلک

دست زن در حلقه دریدگان
تا نباشی در زنجیر غم سر حلقه خون

مقاله دویم در خطاب با فلک و شکایت از حال ما

ای فلک تا کی برای جور من
دور دوران زان نیرنگی در دو دمن

گر مغیلان سر زند با نیشتر
هست بر جان ضعیفان نیشتر

در پی دین در شکست حال من
یک زمان غافل نه از احوال من

هر چه سر زد در جهان از خاص و عام
جمله را از من کشیدند انتقام

از دل خود داشتم صد سرخوش
تا ندیدم صورت احوال خویش

بهر خود از بی روحیت دنی نکرد
در دل من ذره‌ای بهبود نکرد

باد شرطه کرد زندی از خطا
کشتیم را با یزیدی ز دعا

مضطرب گشتم ز آشنا در من
بار بیش رحم ز بیداد فنون

دلبری کاندر غمش خون بر دلم
ریخت خونها از زبان افسرده ام

گشتم اندر دام عشق یار بت
زد دلم از غمزه ناوک بی پت

بود از این سرمایهٔ عمر دراز | در دلم سرمایهٔ عمر دراز
در دلم شوق غمش اندیشه ور | تب متحیر خیالش تا به روز
روز تا شب کرده تر خون در دو چشم | در خیال زلف او در پیچ و تاب
در دلم آمد شد الا از نیاز | یک دمم سر در دم رسیده بی دلنواز
هر زمان از من به در رفتی خبر | آمدی نزد یک من یکی دگر
ای فلک گردی دیگر یکی رز | تا شد آن قانون با هنگی زر
خود به ملتش دست ز بس بر دلم | از سر زنار بس پیچی مرا
گرچه پستی در سرای دلنواز | خوانده در دل همچنان با یدت ناز
جان شیرین من است آن نازنین | دردم از دی همچو مرهم دلنشین
سرو آزاد من است آن شوخ خرم | من چه چتری خسته باران دم
گلبن نو رسته آن دلفریب | من بر زیر بال سر چون عندلیب
شمع جانتاب نیست آن لعل فرد | من چه پروانه ز عکس نیم سوز
ماه تابان من است آن مهر رو | من چه ذره دو دم از خرگاه مهر
این زمان چاره ای جان شکس | نیست جز فضل خدای ذوالمنن
حلقه در میزنم توفیق را | تا بیابم قاید تحقیق را

مقاله سیم در علو همت

ای هنر این نکته در توفیق همت | عبر همت قاید تحقیق همت

چون همت الدرش

چیست همت لغزش مردانه | صاحب او عارف دیوانه
سرفرازی در نظر کرتا بدست | اوج گردی بی زمین افتاده پست
پایه از پستی بلند بالا کنی | روی دل در همت والا کنی
سینه را وسعت دهی همچون سپهر | در درون دل رایاری چو مهر
از هوا و آرزوس حشم کرده حساب | پاره سازی تارهای این طناب
تنگ دالی وسعت افلاک را | سهل گیری باد و آب و خاک را
از همه دامان همت بر زنی | از دو عالم خیمه بالاتر زنی
از علائی تنگنای تا زرا | [illegible] خود دا [illegible] گوی دو سرا
در علائی چند خواهی رنج خویش | تکیه زار از دیرانه بی کنج خویش
همچو سرو از زعم آزاده باش | همچو مرات از غبارش ساده باش
هست ای نادان هوس جبال دل | با جهر باش مبر فنال دل

مقاله چهارم در مدح و ذم دل و صفت عقل و عشق

جهت این دل شعله جوالة | از هوس هر دو در حرمان ناله
آب از جوی مجازی میخوری | از هوا و هوس همچون باری میبری
هر دم از حالی بحالی دیگر است | هر زمان او را خیالی دیگر است
بشکند ز آنکه ز نسیمی چون حباب | گر چه گاهی پاره ملیا ز رضاب
دشمنان هستند در اندیشه اش | تا برون رانند از این ریشه اش

لیک هست او از خرد دور از رتبت | هم بدایت یابد او هم تقویت
گر نباشد عقل پیر او را ادیب | خود نیابد از دو شاهی نصیب
وان دل دیگر که از تاثیر عشق | هست اندر پنجه تسخیر عشق
گرچه دست عقل از او کوته بود | لیکن از اسرار حق آگه بود
مستیی دارد که آگاهیش نیست | عقل را پای همراهیش نیست
کی بفکر چاره پاس خود است | عاجز اندر عقل و وسواس خرد است
نشئه دارد که هیچش نیست و چند | از جهان آزاد و از خود در کمند
مستی و هشیاریش یکسان بود | رنجهای صعب او آسان بود
از سر همت گر از جان بگذرد | از سر یک موی جانان بگذرد
وان دلی کز عشق عقل افتاده دور | شمع خاموشی بود با چشم کور
گرچه هست از رنج افسرده‌تر | لیک او بی‌زور از کار دگر
پر بود از حرص و وسواس و هوس | مانده در شهد تعلق چون مگس
دفع هشیاری دل این عین دوغ | پر بود از مکر و بهتان و دروغ
چون فروغش از می گلگون دهد | هرچه دارد در درون بیرون دهد
هست این مضمون ز مرهای روم | رزم میسازد دل آهن چو موم
باده کی در هر سری شر میکند | آنچنان را آنچنان تر میکند
باز گفتم قصه اطوار دل | تا مقید باشی اندر کار دل

هیچ میدانی درین

در نعت مقصود و مطلوب آفرینش و زبده و نخبه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

هیچ میدانی درین چرخ کبود | از آفرینش جمله مقصود از که بود
هفت کوکب آفرید و نه فلک | خانه‌شان هر یکی چندین ملک
زان طبایع چهار عنصر آفرید | پس موالید از عناصر شد پدید
پس جمادات آن نبات و حیوانات | هر یکی از جوهری در اصل ذات
نوع حیوان چیست انسان و بهیم | متمیز از ادراک کردن ای فهیم
نفس حیوان را دو کار آمد عجب | میل شهوت دارد و خوی غضب
گشت انسان با بهایم مشترک | هم شریک از نفس ناطق با ملک
هر که قطع آرزو کرد از مزاج | روح گشت و از ملک بگرفت باج
وانکه او منقاد شد در خورد و خواب | پایه او کمتر آمد در دواب
پس هزاران نقطه کز صنع حکیم | یک بشر از نطفه آمد پدید
پس یکی میکرد از چندین بشر | نفس پاکی مومن از دین باخبر
هم ز چندین مومنان پاک دین | یک نفر کامل بود ز اهل یقین
پس ز چندین کامل نیکو خصال | یک نفر اکمل شود ز اهل کمال
هم ز چندین اکمل آن یکتن ولیت | عارف حق در دل و در تجلیت
پس ز چندین اولیا اهل قبول | یا نبی گردید او یا رسول
هم ز چندین انبیا و مرسلین | یکنفر گردد اولوالعزم مبین

هم ز اولو العزم اند هر یک معتبر
یکتن اندر آن میان خیر البشر

پس همان یک اصل و باقی فرع او
اهل کرمنی تابع اندر شرع او

کیست او آنکس که با شرح صفات
مقصد از آدم است و عالم آت

[illegible] بنگر قصه در این صفات
نور او پس چون گذشت از نور ذات

در حجاب [illegible] تا که بود
ناطق اندر کعش توحید بود

از حجب [illegible] نور پیدا [illegible]
در ودیعت در گل آدم نهاد

پس گرفت آن شعشعه از آدم
تا تجرمت با پس آدم مدام

چون ز آدم شد به شیث [illegible]
همچنین از شیث بگرفت این گل

بود پیدا نام حوری در بهشت
وا [illegible] او به قدرت [illegible]

داده او را قادر بیچون [illegible]
تا شود در شیث از وجود [illegible]

گشت پیدا حامل آن نور باز
در سعادت از دو عالم بی نیاز

پس از شیث اندر پیدا در وجود
در جبینش شعشعه آن نور بود

پس بپاد قیبان رسید آن بار
گشت مهلابیل از آن پس برقرار

تا با در پس آنکه [illegible]
در بدن مبدا شعشعه همچو لوح

همچنان بگرفته عهد معتبر
در ولادت هر پدر از هر پسر

تا رتاخ شد با براهیم خاص
زانکش [illegible] آن را شد خلاص

تا بجا مستقل شد از خلیل
همچنان بگرفت پیمان ز اسمعیل

تا بصلب لوی بن غالب رسید

تا بصلب لوی بن غالب رسید
شعشعه آن نور اظهر شد پدید

بود پی آن نور شرف در این سیر
رفته رفته تا ی رخشنده تر

تا نمود از جبهه عبد مناف
قاف را روشن نمود تا بقاف

ده پسر از وی چو آمد در وجود
آفرین در جبهه هاشم نمود

هست مضمون حدیث این بیان
بی زیاده و کم ز قول راستان

گرچه من آوردم اختصار
نام هر یک [illegible] گفتم در شمار

گفت راوی در قصه هاشم بن عبد مناف [illegible] سلمی [illegible]

گفت راوی در کتابی معتبر
کو محدث داده ما را این خبر

عاتکه آن گوهر درج عفاف
مادر هاشم بن عبد مناف

گفت چون او اختر برج یقین
در تولد آمد از [illegible] بر زمین

نور وی از روی تابت در یکی جدار
سجده رو در کعبه کرد آن بقرار

بود در صورت مشابه با خلیل
هم دو گیسو داشت همچون اسمعیل

نور از و ساطع شدی بر آسمان
در تعجب مانده بودی مردمان

منتشر شد این خبر در خاص و عام
جمله میکردند او را احترام

در میان کاهنان افتاد شور
بود چون در نقش [illegible] زنبور

هم بتان گویا شدندی بی گزاف
کرده [illegible] دینی او را اعتراف

نور هاشم تافت بر ارض و سما
در میان مردمان معجزنمای

در تکلم زد او اشجار و سنگ   مژده می داد او را بید رنگ
کای جوان میباش شاهی بی شکیب   اید ابسلک بر شخصی عقرب
هست ان پیغمبر اخر زمان   تابع او زمین و اسمان
نور هاشم بود شبها چون چراغ   مردمان از ظلمت شب در فراغ
چون شبی هر شبی در صدر جمع   حاجت ایشان بعقبادی سماع
شب شدی بر بام اعلی الحیات   شهر روشن شدی از ماهتاب
چون درامد او بسر حد بلوغ   گشتی افزون تر بروی او فروغ
شد زمان رحلت عبد مناف   بسته از هاشم بپایان عرف
گفت کس کو هر دو بعثت تا بنور   باید اندر زوج پاک او رساند
هرکه را دختر بودی دختری   در صباحت که هر یک اختری
شور رشش امد زبیان جا صمام   عرض میکردند بر هاشم تمام
تا سلطان روم و شاه زنگ   هر دو این مقصد رشته بدرنگ
هیکلی در دختری این شرف   از سر خواهش بهم سوزند کف
هاشم از ازارم ان هر دو ملول   عذرها میگفت در روز قبول
در سخا دست کشته مشهور انام   صاحبان را بدل میکردی طعام
گسو و دی بی سئول و پند رنگ   مردمان را خانها ی رنگ رنگ
بسکه میکرد ایثار طعام   دایم اندر خانه او از دحام

مردمان از کثرت

مردمان از کثرت اطعام او   زین سبب کردند هاشم نام او
همچنین نجاشی ارای روم   زر امیران جمله در هر مرز و بوم
ارزو کردند در پیوند او   چون نمیدیدند کس مانند او
بار دیگر کردشان جواب   چون نمیدید اندران وصل صواب
عاقبت ان سرو را زخیابان جنش   کرد عقد دختری پاکیزه کیش
چند فرزند از اناث و ذکور   زاد و از هاشم بشد فک نور
همچنان ان نور با او بود باز   تا شبی در کعبه بود اندر نماز
گفت کر بار ان اله العالمین   چند دارم پاس این پس این
خود کرم فرمای فرزندی مرا   تا بود زین بهره مانندی مرا
همچو ابایم بود پاکیزه دین   حامل این نور گردد بعد از ین
گفت خواب او را ربوده در سجود   ناگهان از هاتف اوازی شنود
زد ندا کی سید عالی تبار   خود برو سلمای را شو خواستگار
هست عمرو است ان نگار دلفریب   از بنی نجار قومی بس نجیب
هست او شایسته این نور پاک   انت جد المصطفی روحی فداک
شیبة الحمد از تو گردد اشکار   گر شود جد رسول کردگار
زان بشارت هاشم از ان خواب جست   بر جبین از شکر میسود دست
یک برادرش بد نام مطلب   از شجیع و میر سالار عرب

آمد نزدیک آن خواب گفت / مطلب زان خواب باید در نهفت

گفت آری هست سلمی را دختری / در نجابت کوکب نیک اختری

نیست عمرست آن نگار سیمتن / در مدینه هست ایشان را وطن

از بنی نجار مانند این گروه / جملگی با ثروت مال و شکوه

است جمعیه ایشان همه ابطال / صاحبان نیزه و تیغ و کمان

در سخاوت ثانی ایشان کمیست / ریزه خوار خوان ایشان حاتم است

هست سلمی را پسر اندر نبیل / در کمال و حسن و احسان بی بدل

در شجاعت مثل آن چالاک مرد / نیست مردی رو بمیدان نبرد

گر برآرد نعره در روز مصاف / حلق شیران میشگافد با شکاف

نیزه اش چون سرو قد او بلند / حلقه حلقه همچو گیسویش کمند

تیغ او از ابروش دم میزند / گر اشارت شهر بر هم میزند

همچو مژگان بسته ترکشهای یار / نوک پیکانش چو لبها چون کند از

چون ماتبش دار داو پیکان / از بلا آمد صدای الامان

نیست کفو او کسی در روزگار / زین سبب کس را نخواهد خواستگار

کفو او گر در جهان باشد توئی / بهر او گر زامان باشد تولی

تاج سیمین تو باید بر سرش / حیف زرین تو بر افسرش

این سخنها هاشم ازوی چون شنید / از محبت در برش دل میطپید

گفت ای کارساز کریم

آمدن هاشم مطلب بخواستگاری سلمی به مدینه بر سلمی از کفو بودن

گفت اری کارسازی کرین / تا رویم آنجا با مین زود تر

چون در آمد در سحر بانگ خروس / مهر بر سر زد ز چرخ آبنوس

آفتاب از بام چرخ چارمی / مقتبس بود از فروغ هاشمی

مطلب پس کارسازی کرد زود / آنچه میبایست زاسبابی که بود

با بنی اعمام اخوانی که داشت / رایت همت بر آنجا برفراشت

جمله ایشان در لباس زرنگار / برد با خود از نفایس صد قطار

زانکه او میدانست آن نیکو خصال / میشود افزون ازینجا جاه و مال

او همو راز ملک یثرب بود دور / کرد آنجا نور پیغمبر ظهور

رفته رفته چون بشهر نزدیکتر / نور اظهر تافتی بر بام و در

اهل شهر از روی حیرانی بپا / جمله گفتند باهم مرحبا

خیر مقدم این شجاع زرکیست / وین تجلی از ضیاء طور کیست

این چنین نوری که با خود ضیاست / هینک از آثار نور مصطفی است

بلکه این نور از جبین هاشم است / زانکه مثلش در بنی هاشم کم است

هرچه آگه داد زین خبر رد قول / هست در سیمای او نور رسول

پس باستقبال زن عالی جناب / جملگی رفتند بی آرام و تاب

کی جوانان کیست این عالی گهر / آنکه رتبه‌ی او بود رشک قمر

از کجا این مرد با بنیاد کرده / کیست این خورشید با فر و شکوه

مطلب گفت ای گروه با وفا
ما گروه مرده ایم دار صفا

خانه را دانیم ما اهل حرم
جملگی در خانهٔ حق محترم

ری بن غالب کی ز اجداد ما
از خلیل الله بود بنیاد ما

از شرف ما بهتریم از بهتران
بهتری داریم ازین بر بهتران

زاده از دودهٔ عبد مناف
نیست در ما بخل و حرص و گزاف

این برادر را که از بس گوهرست
هاشمش نامست و بر ما سرورست

وارث پیغمبران با صفاست
صاحب این نور جد مصطفاست

ما غریب این دیاریم از شما
دختری از خواستگاریم از شما

مردم یثرب شنیده این خطاب
جملگی گفتند ای عالی جناب

ما همه امر شما را بنده ایم
خادم حکم شما تا زنده ایم

بعد از آن زانجا علم افراخته
در مدینه جای منزل ساخته

مطلب از دل نوایی ساز کرد
خطبه در حمد حق آغاز کرد

بعد از آن خود را ستوده بنده
گفت کای عالی تباران عرب

ای طبیعه اشتر شده والا اساس
در جهان او سرورست و فخر ناس

قیصر و نجاشی این دو پادشاه
هر دو دستان فریدون دستگاه

هر دو تن فرمان ده ما درین جهان
باج میگیرند هر دو از شهان

آرزوی خویشی ما داشتند
تخم امیدی بدل میکاشتند

کین شرف آید

کین شرف آید مگر اینجا فرود
وان رسول آید ازین شان در وجود

چون ز رقرقی در کهانت داشتند
آرزوی این امانت داشتند

چون برنده اهل این از شرف
مانده ایم این مواهب را ز کف

ان ولا رامی که سلمی نام اوست
زان تعلق مرغ دل در دام اوست

بی تکلف عیب از اکرام او
در رضا دی گفته با ما نام او

زانکه او هست این امانت را سزا
پرورانده در صدف در یتیم

این شرف با او رسد زین سان به ما
هم شما را باشد از وی افتخار

گیت با این شکیب بخت اکنون قتیل
تا شود ما را بگویی از دلیل

از قضا عمران چو این بحث جواد
برد خاطر جب ربا پا بتاد

گفت هست آن ماه رخ فرزند من
قرة العین من و دلبند من

لیک کس در کار او مختار نیست
هیچکس را در حریمش بار نیست

کار دل خویش است و مختار خود است
خود به در همه کار خود دانست

با زنان چیل اشرف عرب
دری تقطاع رفت آن نیش لب

زانکه سروری هست اینجا دل فروز
بلکه خواهد ماند اینجا چند روز

چون باید آنچه باید آن کنیم
جان به فرمان شما قربان کنیم

رغبت من با شما بیش از شماست
در شما زین جان و دل بیش از شماست

گفت این دو در زبان از جای جست
در نور دیده است یقین دلیل است

برگرفت اسباب مهمانی تمام — بر زمین گسترده شد خوان طعام
نحر کرده صد شتر با برگ و ساز — بذل و احسان کرد با اهل حجاز
هر زمان بذلی دگر میکرد نو — زر بدامن کردی رجال در گرو

رفتن با هشام و طلب قبیله بنی قعقاع و دیدن سلمی پیش هشام را و دل از دست دادن

صبح چون سلمی شام دلفروز — شد نهان در پرده زربفت روز
گفت با شم کان گروه پاکدین — مرکبان خاصه را کردند زین
داشت زینها مرکبی تازی نژاد — گاه جستن برق در رفتن چو باد
همچو عمر اهل محنت سخت رو — برده با عهد جوانی هم جلو
در طلوع مهر چون نجم ظفر — برده از مشرق سوی مغرب خبر
گاه با خورشید رخشان هم رکاب — گر بیاده در رکابش آفتاب
در زمان در حکم اهل حجاز — مرکبان را کرده زین با برگ و ساز
پس زره پوشیده بر روی قبا — غرق آهن هر یکی سر تا بپا
سروران بر سر نهاده خود زر — نیزها در دست چون مار دوسر
با چنین فر و شکوه و فرهی — در بنی قعقاع نهادند روی
اهل یثرب کرده با وی اتفاق — تنگ بسته از ره خدمت نطاق
پس بنی قعقاع نیز از این خبر — آمدند از شوق او بی پا و سر
بر روی دیده از آن عالیجناب — همچو در ذیل ستاره آفتاب

خادمانش از زمی

خادمانش از یمین و از یسار — سخیان با رکابش دنباله دار
تا فتد چون از روی دوران انوار نور — در بنی قعقاع آن غوغا و شور
جمله دست از کارها برداشته — چشم مهر از روی به دلها کاشته
هر که برقی زان تجلی رانکه دید — سجده از حسرت بسوی وی دوید
هم زنان آن قبیله زان خبر — همچو حلقه چشمشان بیرون ز در
دیده با شد روزن نظارگی — دل ز راه شوق در آوارگی
از قضا سلمی در آن سوز و طرب — بود همره با خواتین عرب
از حیا بر برگ گل شبنم فشان — در چمن با شنه گل دامن کشان
چشمش آمد بر رخ آن بهار — شد نگه میل حیا از کار زار
پرتوی دید از رخش عالم فروز — کز رخ او خیره میباید روز
چشم مهر از روی بی اندر رود تاب — آب میباید بچشم آفتاب
گفت او این ماه جان افروز کیست — وین تجلی روی عالم سوز کیست
برج او حلقه حلقه مشک تاب — هست در حلقه اش یک یک حباب
گر بلا آید ازین شوخ من — پنجه عشقی گریبان گیر من
شعله افروخت در پیراهنم — ور شرر زد بر شکیبی خرمنم
گرم شد آه از دل افسرده ام — تا بجوشش آورد خون مرده ام
میکند جذب تجلی بید رنگ — صد چمن از این گل مهتاب رنگ

تیر نازی آمد از قوس شرف / بر دل سلمی رسید اندر هدف
شد بدان کان نغمه ساز صید تذرو / در چمن از پا در افتد همچو سرو
چون هنوز از عقل بودش تقویت / داشت بر پا خویش را از عاقبت
پیش پیمبر راند با استقبال او / دید در معنی دگرگون حال او
گفت مخصوص تو دارم یک نوید / قفلهای بسته دل را کلید
مژده دارم که از نسل قدرشان / می‌کنند در زمین با آسمان
میتوان افروختن ای مه جمال / شمع اقبالی بفانوس خیال
گر رضی داری از وی ای نگار / میتوانی تا ابد کرد افتخار
در تعجب آن نگار سیمبر / گفت آن مژده کدام است ای پدر
گفت کای سیاره اوج کمال / آنکه پیدا بهرش جاه و جلال
از بخشش آنچه می‌تابد عیان / هست زرتشتیه آخر زمان
پادشاهان زمان با عقل و کیاست / دختر خود عرض کردند و نخواست
خواست کاز تست با بخت سعید / ز بنات خسروانت برگزید
گر تو باد در اجابت سرکشی / فخر بر نجاشی و قیصر کشی
حامل آن نور گردی در شرف / ذریه خواجه زاد سادات خلف
سیما آن مقصد دنیا و دین / خواجه کونین ختم المرسلین
آید از تو نامداری در وجود / کاستانش قبله گردد در سجود

زاده تو چه پیغمبر شود

زاده تو چه پیغمبر شود / خاک پایت بر ملک افسر شود
چون شنید این مژده سلمی از پدر / تیر عشقش ناشئم آمد کارگر
کارد شد زد نیشتر بر استخوان / خون روان گردید از رگهای جان
سر به پیش افکنده از ناز و شرم / شبنم خوی ریخت از گلبرگ نرم
قطره قطره می‌چکانید از گل گلاب / خوی رنگ عارضش با قرب و تاب
چون علامات رضا باشد سکوت / بر پدر شد اعتراف او ثبوت
چون رسید القصه آن عالی جناب / گرد بر پا خیمه زرین طناب
همره او کردند در دم نایبان / از حریر سرخ برپا سایبان
گرد آن اندر دوران کرسی‌ای / چند خرگاه دگر اطلس بپای
ز استماع آن خبرهای رزق / از چه میوه جستند اهل سرق
زانکه سلمی داشت با حسن و جمال / هم شجاعت هم سخاوت هم کمال
در خصایل نادر ایام بود / در جهان مشهور خاص و عام بود
لمعهٔ انوار آن عالی جناب / می‌بد رخشنده از رخش چون آفتاب
چون بدیدند این علامت را شهود / از دماغ کاهنان برخاست دود
هر زمان گفتند باهم کای دریغ / هست خورشیدی در این خرگه بمیغ
وقت آن آمد که این خورشید نور / میکند شخصی درین دنیی ظهور
آنکه ریزد خون مادرم یهود / هم برادر باز از این روده دود

انکه بس زد بر خلافت عرصه تنگ … ناصرش شان باشد ملک ار بود جنگ

انکه او را در وجود عالم کام ماهاست … در کتاب اسمانی نام ماهاست

انکه خواهد بود در وقت ظهور … نا نسخ تورات و انجیل و زبور

پس یهودان زین شنیع این سخن … چاک دادند از تعصب پیرهن

کینه هاشم بدلها داده جای … در فغان در سینها چون نای‌های

وسوسه نمودن ابلیس علیه اللعنه سلمی را و تدارک کردن او این پیرزاده را

روز دیگر ساخت ابلیس از ستم … شکل خود را پیر مردی پشت خم

نزد سلمی رفت و گفتش ان لعین … من رفیق هاشم ای نازنین

از برای انکه هستم خیرخواه … امدم تا خود نمایم با تو راه

گرچه هاشم هست در خوبی قبول … لیک دارد چند عیب ای بوالفضول

با زنان او دوست دارد صحبت … زانکه در شهوت بسی کم رغبت است

ریزد او در عشق یار تازه … هر شبی رنگ نگار تازه

پس نظر بازست و مجهور کار … کی نگه دارد زنی را تا دو ماه

گر زنی را این مراد در دو ماه … ماه دیگر بیند او را طلاق

عیب دیگر انکه در روز مصاف … از شجاعت نیست او را غیر لاف

روز میدان پیل دل بی زهره است … از سخاوت هم بسی بی بهره است

خورد چون بر گوش سلمی این حدیث … زان بد اندیش سیه روی خبیث

در تامل رفت دیگر بار زین کلام … بر نخورد روشن نی صدقی تمام

گفت اگر هست این سخنهای تو راست … کی بباید انچه او را مدعاست

رفت ابلیس ان پلید خیره سر … وقت ظهری گشت با شکلی دگر

نزد سلمی دیگر امد با فروغ … بار دیگر یافت با هم این دروغ

هم جواب ان همان از وی شنید … گشت از نزدیک سلمی ناپدید

وقت عصری هیاتی دیگر زرد … کرد با سلمی همین گفت و شنود

خوانده از این فسانه ان بیان کسل … کارگر امد بران بیمار دل

لیک سلمی گشت از ان غم جان گداز … رفت در اندیشه دور و دراز

شامگاهی عمر امد در نگاه … دیده او روی او را در فراق

هر زمان ای کشیده ای پر شرر … با لبان خشک و با دیده چشم تر

عمر گفتش کی نگار پاک دین … هست چون کدورت بر جبین

در چنین وقتی که وقت شادی است … زردت سر رها ز کبادی است

گفت سلمی در جوابش کی پدر … چه تن دارند با من این خبر

کین جوان با این همه وصل و کمال … با لهوس در دست سجه در جدال

داده او در عمر خود چندین طلاق … هم شجاعت نیست او را جز نفاق

هست حسن دل و عطای او علاج … عیبها دارد بسی با این مزاج

چون شنید این گفته عمر پاک دین … گفت بهتان گفته اند ای نازنین

جمله اول ز شیطان است این | خود سراپا کذب و بهتان است این
گفت سلمی راست باشد این سخن | زانکه دادند این خبر با من سخن
غیر گفتش کان سخن باشد تهی | زانکه شیطان بوده بود و شکی
هر دم آن ملعون بشکل دیگر است | مردمان را هر زمان افسونگر است
بیش ازین باشد بشکل انجوان | گر کسی خواهد که آرد بر زبان
حاج را هر سال چون مهمان کند | روزی او نهصد شتر قربان کند
گوشت از بهر یتیمان ره سازد طعام | باشدش ازین سبب گردد بنام
با مبارز چارصد مرد دلیر | شد برابر روز جنگ این نره شیر
هست این مشهور کین همت نورد | هیچکس پیشش نمی‌آید در نبرد
غیر او یک زن ندارد در وثاق | در تمام عمر یکی گفته طلاق
وصف این عالی جناب پاکدین | هست بر من ثابت و دارم یقین
نی همین در حسن باشد بی‌نظیر | بل بعلم شهرت است اندر صغیر
چون بخواندن آید او در کنج کاخ | عندلیب اندر چمن افتد ز شاخ
همچو یوسف در جهان طاق است او | در فصاحت همچو اسحق است او
در سخاوت یادگار از خلیل | روز هیجا در شجاعت اسمعیل
دختر نجاشی شاه حبش | کشته زنگی بچه خال لبش
دختر قیصر فرنگی لعبتست | بسته نقش نگار لعبت

گشته از زودم حبش

گشته از روم حبش یکبارها | باز از روی ارادت خواستگار
جای آن دارد که با این سرفراز | آیی از راه غرور کبر و ناز
دم فرو بستش همچو جست این خبر | چون درازست این سخن کن مختصر
شد نهان رنگ در دل سلمی بسی | چینه در کو تنش نبیند هر کسی

دیدن سلمی روز دیگر تیرشه را در حالی که ... شدن او دلداده ... بعد از قصه

رفت سلمی روز دیگر سوی بام | تا ببیند روی آن عالی مقام
بسکه دید از منظر روی او صفا | شد نگاهش محو بر موج هوا
میشدی از حسن آن شنگ ملک | لمعه لمعه نور بر اوج فلک
میفتادی در زمین چون تیز دود | زانکه بودی سایه از نخل سره
بر روی آن شیرین نظر دل از زره | گر به تبسم داشت شهدی از نگاه
چون چشم او مستک هری | گرنه بر سینه گردی روز ...
از نسیم آن ره گلگون قبا | بوی گل میبرد ازان کاکلش صبا
طره عمامه زرتار او | رسته زین به گل از کلاه او
از بهار گردن آن رشک حور | میچکیدی بر زمین آب طهور
دید سلمی چون رخ آن سیمبر | داد دین و دل بیک راه نظر
نیستی عشق او دید دیش نگار | امد نیش در دلش جان فگار
شوق عشق از یک نگاهش شد فزون | در رگ او میدویدی همچو خون

بسکه او بی صبر و بی آرام بود / تا بوقت عصری او بر بام بود
هر زمان میدید سوی او نظر / بحر از جسم و جان بپا و سر
عاقبت در کار او شد بیقرار / نامه بنوشت با آن شهریار
کای دو چشمت چون دو بیمار غمم / از دل او وحشیان آموخته رم
مرحبا ای کعبه مهر و وفا / مژده دل از قدومت با صفا
ای توی در رشته باریک دل / روشنش از تو بجانه تاریک دل
آمدی همچون مسیحی را خواستگار / با کنیزانت بیایم در شمار
ای به بند قامت سرو روان / کشته عشقت نبات جسم و جان
با که این خوبی و حسن و جمال / کشته ام مضطر بت ای نیکو خصال
چون مرا زان دلبران کردی گزین / پس مرا نگذار دلتنگ و حزین
از تو چون بود شکیبایی مرا / پس ازین بنیه تنهایی مرا
صبحدم الله یار بیکس مرا / از پدر خود خواستگاری کن مرا
از شما خواهند اگر مهری گران / میکشم من خود بعهده بهر آن
خود مباشید از دلی این ملول / زانکه من خود میکنم از آن قبول
پس بمهر خود مرادش را تمام / رد قاصد سوی آن عالی مقام
خواند تا نامه دلدار نیز / با مطلب گفت از آن اسرار نیز

خواستگاری نمودن امیر مطلب سلمی را جهت برادرش هاشم بن عبد مناف از بن
امیس عمرو و مجلس آرائی کامکاران

با رفیقان صبحدم برخواستند / خویشتن را در زیب آراستند
در سرای عمرو رفته صبحگاه / مطلب با هاشم جمیل سپاه
عمرو زینت کرده در پرده سرای / پس گرفتند آن دو دین صدر جای
اهل یثرب از مسلمان تا یهود / آمدند ایشان در آن مجمع فرود
خاص و عام از در نشسته آن با عدد / خیره مانده جملگی بر حسن او
پس مطلب آمد اول در سخن / گفت با آزادگان آن چمن
بشنوید از ما که این قول راست / ما گروهیم آنکه فخر با ماست
زمزمیم و کعبه و بیت و مقام / صاحبان شعر و اهل عظام
اهل عالم جمله خاطر جوی ما / می شتابند از جوانب سوی ما
خانه ما قبله اهل بلاد / مردمان را هادی و اهل رشاد
صاحب زمزم هست از ما عیان / مظهر پیغمبر آخر زمان
نور ما مشتق شد از نور اله / این جوان و نیست محتاج گواه
اولین در جبهه آدم بود / رفته رفته تا بما آمد فرود
همچنین آبای ما از یک دگر / عهد بگرفته پدر باز از پسر
تا سپارندش بیکر اطهری / در رحم با ستان عصمت و خیری

تا بدار و پاسبان تا به نور   حاملی دیگر از او باید ظهور
تا بهاشم آمد این نور مبین   هم پدر بگرفت از او عهدی چنین
این شرف اکنون سوی سلمی رسید   در ودیعت با شما از ما رسید
قدر این نعمت بدانید این زمان   با عقیده از حق ره امن و امان
چون شنید این عمر خورد پیچ پیچ   گفت بر ما این کرامت از خدات
بر شما باد السلام کردگار   کامده پیوند ما را خواستگار
آنچه گفتید از شما کردم قبول   لیکم در مهریه دیگر فضول
زانکه بر ما مانده این رسم از قدیم   مهر دشوار و صداق مستقیم
در حقیقت نکره طبع من است   زانکه میدانم که نامستحسن است
لیک ناچارم در این امر عظیم   از عمل کردن بعادات قدیم
چاره نبود تحفه گذاران   ورنه کی میکردمی اظهار آن
پس مطلب گفت کای نیکخوی   مهر را صد ناقه دارم سرخ موی
همچو آهوی خطائی از عجم   سرخ محمل بسته بر تن جای شم
بار شیطان ز اهل مجلس بر نخیز   رو بعمرو درد و گفتا ای عزیز
مهر این بسته ره از فرزند طلب   تا نکردی خار در خیل عرب
با مطلب گفت عمرو ای صدرها   خود از این کابین سستی قدرها
گفت مثقال طلا اندر شمار   کردم افزون در صداقش کم هزار

بارگیران کشته ابلیس

بارگیران کشته ابلیس پلید   گفت با عمرو از تو گشتم ناامید
مهر دختر را دگر ره کن زیاد   چون چنین کابین نشاید اعتماد
عمرو دیگر گفت کای صاحب نقاب   خود مکن در حق ما چندین حجاب
قدر ما را ای شکس عالی جناب   زانکه هستیم از نجیبان کبار
کی چنین مهری حق این دختر است   خود مکن چیزی که او را در خور است
چون مطلب این سخن از وی شنید   گرد یک خروار از عنبر مزید
همچنین ده جامه دیگر از عراق   گفت باده جامه مصری نطاق
همچنان ابلیس ملعون مبکر است   گفت سلمی لایق این مهر نیست
عمر گفتا بار دیگر کی حزان   گشتم از ابرام زرد و ناتوان
آنچه منت میشنید ابرانما   بار میکرد دگر سوی شما
بار دیگر میبرید ابرا تمام   هست دیباری از این رنج خام
مطلب از روی حلق دفرمی   گفت باری از طریق مردمی
ده دو قبه مشک تبت ای عزیز   میدهم باده قدح کافور نیز
گر تو شید ای مهر زیبا کم است   میکنیم افزون اگر ملک جم است
مشتعل شد عمرو مسکین ز آتشش   سر فرود افکند از خجلت پس
بار شیطان وسوسه آغاز کرد   شعبه‌سازی از زنو ساز کرد
عمرو را دل آمده در اضطراب   با یکی زردی ناکس و در صواب

گیتی ای پر مقصود تو حیث / زین همه مهر گران سوز تو حیث

آتشی از دو سه افروختی / وز ره شکر انفعالم سوختی

مطلب با عمرو گفت ای پاک دین / هست این ابلیس ملعون لعین

گفت تا رانند در اخوار و زار / رفت آن ملعون ابتر بی وقار

لیک گریان بر در پرده سرای / ایستاد از خجلت اندیشی بپای

قصه گفتن یهودان ابلیس و حرب نمودن عبد مطلب و هاشم با یهودان
و ابلیس در کینه شدن یهودان
و کشتن یهودان ابلیس ملعون

جست پس سرگروه قوم یهود / گفت با عمرو التحیه لی بود

هست این پیر کهن مردی حکیم / صاحب تدبیر و رای مستقیم

موبدی دانا و پیری کاهن است / رای او در محکمی چون آهن است

این نه از بهر مهمان پروری / بسته نقشم ز رشتمان گستری

مانده از عقل و دانش بی نصیب / بیکسی و صلت درین قوم غریب

در نصیحت آمدست این پیر مرد / رانده پیش این انجمن با دار و گیر

هست از ما زنده گر کیش یهود / آنچه می اندیشی آن از بهر سود

گفت با قوم یهودان در دو / آمدند از فرزندان از صد

جملگی در صدر مجلس ناخنده / بر مطلب دست و تیغ آختند

تاکنهان دیدند کابلیس لعین / بر سر هاشم دویدند از بغض و کین

تا دران اشوب اورا

تا دران آشوب او را محققی / بلکشند آن نور اظهر مصطفی

پس مطلب نعره زد در مصاف / برکشیده تیغ مصری از غلاف

تاخت بر سرگروه قوم یهود / پس بیکضربی دو نیمش او نمود

هاشم از جا جست چون دیو دمان / در ربود ابلیس دون را از میان

برد در بالا و فشردش بر زمین / پس بخواری کرد او را در زمین

پای در حلقش نهاده در مصاف / تا شکافد سینه اش را تا بناف

ماند شیطان زیر پای هاشم تپید / در فروع زیر شمشیر ز ته

شکل ماری گشت رهرو هر سو بجهید / تا بر پای او رسد تا به نیه

آن زمان ز اهل مجلس شیخ نعیمی / کان بد اختر بود ابلیس لعین

چون مطلب گشت سردار یهود / همچنان میگشت از ایشان هرکه بود

هاشم شیر افکن اهل حجاز / برکشیده تیغهای جان گداز

دست تیغ و علی افراختند / دشمنان را سر بریدن ساختند

هرکجا بیافت آن ز زمین / میفکندی دشمنانش بر زمین

چون رسیده شد ره ز بیرون خبر / از حمیت آمدند اندر حذر

از برای نصرت قوم یهود / تا حنند آن کینه در دان حسود

چون شمردند از یهودان مرد و زن / کشته گردید صد و هفتاد تن

دل شکسته باز گردیدند آن گروه / وز تحیر ماندند آن فرقه ستوه

خصمی اعدای دین یعنی یهود | با رسول الله از آنجا در فزود
گفت هاشم با مطلب در خطاب | این زمان ظاهر شد این امر عجاب
عمر آمد در هاشم با نیاز | پس امان بهر یهودان خواست باز
گفت کای مستطهر نور ازل | شادی خود را مکن با غم بدل
این زمان وقت شادی و خرمیست | روز سور است و رواج تهنیت
از یهودان چون کشید دست انتقام | باز خود بنشسته خرسند از مقام

ولیمه کردن عبدالمطلب از هاشم در عروسی و ضیافت نمودن پسر و عروس را و ما در زن یک عروس و جهیز کردن عروس کابین داماد

رفت هاشم با مطلب سوی بزم | بهر اسباب ولیمه کرد عزم
خواند یاران را سوی مهمانسرای | در ولیمه داده مردم را صلای
پس منادی زد ندای خاص و عام | بر زمین گسترده شد خوان طعام
هیچکس را آن کرم هرگز نبود | بر زمین انبوه مردم جا نبود
عمر با یاده و محمد و جبران زان نباخت | زن سلمی رفت خندان از نشاط
گفت هر کز خود شندی از جهان | آن شجاعت در سخاوت در جهان
گر شدم من بدان گفت و شنید | جان نثیره نکنش از نوید
گفت سلمی کای پدر فرصت شمار | خود ترا دادم درین کار اختیار

بگذر از تدبیر

بگذر از تدبیر پند ناکسان | در حمیت آتش افکن در جهان
هستم از الطاف تو خورشیدتر | گر مرا با او سپاری زیور زر
پاک سازد از سپیها گرد فرق | باز گردان آنچه دادم صدق
چون رحق آمد مرا این مرتبه | من بخاک پای او کردم هبه
عمر باز آمد بمجلس محترم | گفت کای سادات اشراف حرم
خواهشم اکنون تا عیار کنیها | پاک سازید از فضای سپیا
گشتم از دل من هوادار شما | دختر منهم در سپار شما
با شما از آن کردم پیکران | در شما بگرفته مهری بس گران
نذر کردم با مضاعف رد کنم | با شما انعام از آن بیچه کنم
فخر کردم از شما بر مردمان | افسر من سوده شد بر آسمان
پس بهمان کابین کرده بی مستزد | با جدا با مضاعف رد نمود
ریخت خرواری زر و مشک نیاز | بر سر ایشان بامین نثار
پس مطلب بوسه داد آن نوجوان | هر زمان میکرد بر وی آفرین

زفاف و عروسی نمودن هاشم با سلمی و صفت حمل او بر نطفه الحکمه و دعبه الطالع
شب شت وار در ملعون ز معما غرایب و عجایب است

چون سپهر بازکی مهی | ریخت رنگ سوزه خرکهی
از پی قطع سادات حجاز | روز ملک یثرب آورد باز

بار کرده گنج افشاندند سیم / وز ولیمه بهر الوان نعیم
هر یک از اشرف زخوانندهٔ ناز / بر نشسته بر فراز عز و ناز
پس بمجلس فاضلان نیک خواه / در زبان بسته عقد مهر و ماه
پس بزرگان ز رصد بیکبار / زر بپاشیدند بر رسم نثار
خوش نشسته با یمین خرخانان عرب / تا ربابی بسته ربابا ز طرب
ماه چو بان ز ابرزار استه / با رخی همچون مه نو کاسته
در سرای خاص شد دامن گلستان / گل بن نازی بمجلس گل فشان
سرو قدش در خرام دلبری / نقش بستی هر کجا کبک دری
اشم ان سرلوح دیوان شباب / با رخی رخشنده تر از آفتاب
زلف و کاکل هرچه در دنیا نور / اشته عارض تجلی را ظهور
قامت آزاده اش طوبی نمای / سایه ابر تری مهتاب رای
گردش چشم دل آشوب ناز / از کشش مژگان پر از پیکان ناز
از شرف آن ساق ما بر روی فرش / چون بر روی پای چرخ اطلس ساق عرش
شد درون حجله رد و نک عروس / پس بنج ... ابر عروس
چون گشاد ازان عارض نقاب / بر زمین شده زرد روی آفتاب
دیده لعبت بکری همچون نگار / با رخی همچون دم صبح بهار
آفت دلهای بی صبر و شکیب / زیب باری نو نهالی جامه زیب

شعله دلی با دو زلف

شعله رویی با دو زلف عنبرین / آمده حوری ز فردوس برین
هر دو چشمش آهوی رم کرده / ماه نو را ابروانش گرد کرده
بر لبش جای تبسم خنده / پسته خندان ولی لب بر رسته
بوسه پیوسته اش از غبغب لب / داشت شفتالوی پیوند عجب
گیرایش سر رشته عمر دراز / سایه زلفش زره را حلقه ساز
غبغبش موج زلال صاف نور / وز زنخ شکل هلالی از بلور
از لبش خال سیه کالیده / عاشقان را سوخته تخم امید
پر نمک را ز رخ آن رشک حور / کاکل هر کز نیامد چشم شور
قدش آزادگی سرو بلند / راست چون اقبال مرد بهره مند
حقه پستان او بار آب تاب / بسته تا شبنم آلو بر روی حباب
بلکه بودی سینه اش آیینه ساز / از دل او سیمی سوی نقش راز
لعل او در چشمه آب حیات / خنده اش ارزان کن قند و نبات
از نگاری دست و پا بس گل فشان / کرده بر [...] نقره قرمز زر فشان
در حمایل ساعی دل کامیاب / شده قران مشتری با آفتاب
پس زفاف آن دو نجم عفاف / شد حصول از عزه عهد منیاف
یافت از بزم آن بدر تمام / سینه مجروح از آنها التیام
در دهانش عقد در شاهوار آمد / یافت اندر مخزن سلمی قرار

روز دیگر شعلهٔ آن نور پاک / گشت از سیمای سلمی تابناک
رفته رفته حسن آن زیبا نگار / می‌فزودی تا که گل شد با هزار
در چمن زان نوبهار دلفریب / می‌سرودندی هزاران عندلیب
اندک اندک سر کشید از روی چرخ / هر دم آن آوازه شد بیشتر
تا زنان آن دیار از شهر و کوی / گردی آمدندی از هر روی
زایران تربت آن سرو جان / می‌زدی بر ماه زینت کمان
تهنیت گفتی زنانش دمبدم / جای سر بر زد پیش خاک قدم
در سرای کو نشستی با فراغ / شب در آن خانه نبایستی چراغ
مردمان حیران آن حسن صبا / اکثر از برقع رو بس از حیا
می‌شنیده از خشت دیوار و حجر / کالسلام ای حضرت خیر البشر
هر طرف کان سرو قد پای خاست / می‌شنیدی این ندا از دست راست
کای گرامی گوهر درج خلف / از تو زاید زاده و فرزندی شرف
گر بود جد رسول مجتبی / هم پدید آید از او آل عبا
زود باشد کاین آن مرحوم / نقل بنکرد این غرایب را امام
لیک اخفا می‌نمود از قوم خویش / زانکه بود از بیم ایشان سینه ریش
تا شبی بشنید تا کی آسمان / کای بپرورش هستی از حق رایگان
از تو خواهد در وجود آمد کسی / کز عظیم القدر دستان تا نبی

بهترین هفت ارض و

بهترین هفت ارض و فلک / خاک پایش سرمهٔ چشم ملک
کرد سلمی این بشارت استماع / دل درون سینه در رقص و سماع
شب دگر در بستر آسایش خفت / گرچه صبرش طاق بود از جفت
هر شبی افتا سحر که در نماز / با خدای خویشتن می‌گفت راز

رحلت نمودن امیر هاشم سلمی حامله گذشتن از او روانه شدن بتجارت شام

عزم رحلت کرد هاشم زان مقام / بست احرام توجه سوی شام
گفت ای سلمی سپردم با تو من / آنچه با آدم سپرده ذو المنن
بعد از آن آدم سپرد او را بشیث / آنچه سابق دگر شد وارثش
همچنین در اصلاب آمد در بطن / تا که از عبد مناف آمد بمن
بسپارید عهد از یکدیگر / هم زمن بگرفته این پیمان پدر
از تو میگیرم من این میثاق عهد / تا نمائی حفظ او از روی جهد
از تو چون این گرد آید در وجود / دار مخفی خاصه از قوم یهود
زانکه ایشانند از نقص حسد / در عداوت اکثر و در کین اشد
گر نگردم باز من از این سفر / پاس او میدار از خیر و شر
یافتم از این امانت من فراغ / این زمان با تست این زرین چراغ
چون رسد این قرة العین بلوغ / بر جبین او فروزان گرد فروغ
عهده از دستان که در تابناک / منتقل گردد از او در بطن پاک

باز کرد آن رازش در حرم | نزد اعمام خود او را محترم

زانکه آنجا نصرت دعوات ماست | خانهٔ حق خانهٔ اعجاز ماست

این وصیت کرد هاشم چون تمام | ریخت اشک از چشم ماه صبحدم [?]

گفت کردم این وصایا را قبول | لیک ازین حسرت مرا کردی ملول

چون بچیدم لالهٔ باغ ترا | چون گذارم بر جگر داغ ترا

از جدای خویش کردم بحل | تا ترا با من رساند بی‌ملال

گفت هاشم گر حیات مستعار | پس ازین شوهر شدن امیدوار

بار دیگر کرد سلمی را وداع | ساخت از وی با زالفت انقطاع

بر دل خود کرد جای وصل یار | زخمی از ناسور هجران [?]

رفت و در یثرب مطلب را بجو [?] | از جدا او را شتیق [?]

اشک حسرت از جگر پالود گرد | وز اقارب جملگی بدرود کرد

کرد رحلت با رضای حق جلی | در حیات خود مطلب را ولی

در وصیت جملگی را داد پند | تا بحفظ او بفرمان بنهند

گفت زو گیتی شود سر سبز و برگ [?] | نیک شاید در کشند از ضرب ترک [?]

پس شما با هم ز روی اتفاق | در وفا باشید بی کبر و نفاق

تا نباشد راه دشمن در میان | می نشنید از تزلزل در زبان [?]

دولت سرور شد این عز و شرف | خود مبادا کین دو در پرده کشف [?]

پس مطلب را پدران

پس مطلب را پدران شهریار | اولین از رایت جدش مزار [?]

از کلید کعبه و ارکان آن | از عصا و کثرت پیغمبران

در حق سلمی وصیت کرد نیز | تا بدارند آن پدر یادش عزیز [?]

هم ز مولودی که دارد در رحم | زانکه خواهد بود طفلی محترم

گفت میدانم که آن در یتیم | در وجود عالمش شاه دار عظیم [?]

چون شود ظاهر بعالم شأن او | بگذرند از طاعت و فرمان او

پس سمعنا گفته هر یک در جواب | جملگی گریان ز هجران جناب

شد مطلب با کسان سوی حجاز | رو بسوی شام کردان فراز [?]

نامه رسیدن هاشم به سلمی و نامه دیگر عبدالمطلب و [illegible] با مصیبت هاشم از غزه
شام و تعزیت داشتن سلمی و قرار رحلت بحجاز و وفات یافتن آن شاه عالم

جذبهٔ عشقش بهر سو می‌کشید | هر قدم دل را بسوی می‌فکند

تا سعادت مند آمد سوی شام | صید مقصودش بسی آمد بدام

پس متاع خویش را نقد کرد [?] | آنچه بایستش خرید از برگ و ساز [?]

هم ز اسباب مناسک می‌خرید | بهر سلمی زان هدایا می‌خرید

بار دیگر در برای وصل یار | در مدینه رو نهادی یا مدار [?]

ناگهان از بار هجر اشتیاق | ماند ماه زندگانی در محاق

اندر آن تب سینه‌اش در تاب ریز [?] | در شرر سینه دل آتش فروز

عرق دل میزنت تب در جگرش   رگ چو تار شمع شد در پیکرش
اندرش چندان مرض پیدا شده   تب مسلط گشت صحت بیاد
پیکر او را وجع بر هم فشرد   خون درون گرچه رگ بفسرد
بگذرد بر بستر از مسی سرشت   این وصیت نامه با سلمی نوشت
ای تو بردی جان و هم جانانه‌ام   زلف رخسارت بود دام و دانه‌ام
از غمت وارستم از این خاکدان   ای فدایت گشته دل روحی فداک
در دلم ای نوبهار ار زنده   روز و شب کردی نگار ار زنده
ای سر زلف تو چون ابر کمند   بخت ایامم زافکندی به بند
بسته بر درد شب دلم ناز ترا   ار روزی شوق دیدار ترا
هست این غم نامه از عبدی ذلیل   در گرفتاران مرا ای خلیل
پس بر نشتم در جهان دیمی که من   زیر تاثیر کشاکش بود تن
داشتم در انتظار آخرین   یک نفس با تو دیدار آخرین
از نسبت بهر گرفتاریش باد   چون چراغ عمر خاموشی مباد
پر پرش ده زینت این پیراهنم   پر ز تو دل بسته العین مرا
گر تو میخواهی حقوق من تمام   حق من این است گفتم والسلام
بعد از آن این نرگس باغ بهشت   با مطلب نامه دیگر نوشت
ای نهال جویبار زندگی   آب و رنگ نوبهار زندگی

حسرت دیدارتان

حسرت دیدارتان اندر دلم   لاله حسرت دار ماند از گلم
با اجل هرگز نگردد کس ستیز   از اجل هم نیست تخصیص از گریز
رنجم اندر رنج امال خویش   خود فرستادم به انجام آل خویش
آنچه آرد از متاع و مال و زر   جمله با شیمه اوست هر دو
زان گریه گرشمه و دو دست او   سطح آن مبلغ زر است او
حرمت او را بده از وفا   بر نگردد از ره صدق و صفا
پس بریز گردش ارم ز ضعف   بعد از آن شد تا چشم و صفن
دیده‌ها محو و سوی آسمان   گفت ای پیک خدا اندر جهان
پرگمان از من مدار کن قبول   زانکه بودم جاهل نزد رسول
این بگفت و در بستم لب بر او   گر به جان از آب پاسبانی بیرد
روح او بر منظر والا رسید   ذره شرف بر نور و دو والا رسید
بود او در اول عهد شباب   دفن شد در غربت شام الحجاب
خاندان اندر غریبستان دنیا   جمله را جان کشته چاک
کوچ کردند از حدود ملک شام   تا یثرب آمدند از انتظام
از غلامان ناله دادشاه   مینشینید از روی زین را ج ماه
این خبر گوش سلمی چون رسید   جای اشک از دیده باریدش چکید
ماه بر آن زهره سیما میگریست   ماهی اندر قعر دریا میگریست

سطح خاک از گریه‌اش در نم گرفت / اشک طوفان‌زای او عالم گرفت
شد شرار آتش از سوز جگر / اخگری سوزان نهان در زیر سر
سوی جانان آن زگل میل حریر / کاروان ناله سر کرد از نفیر
گفت بودم از وجودت محترم / شد ز موت عزت در دهرم
چون ز من میل جدائی داشتی / پس چرا تخم محبت کاشتی
آنچه را با من سپردی در نهان / چون برم شمع بزم دیگران
رفتی ای دهقان بستان کمال / چون دهم من پرورش با این خیال
آنچه بود از دستران انتخاب / جمله را پی کرد سیلی اضطراب
گفت بر جای تو ای عالی‌نیاز / چون رسیم دیگری را من سر آز
داد و قیمت جمله را از من تمام / در برای مطلب کرد این پیام
گفت در میثاق او بشسته‌ام / در دل آن عهدی که با او بسته‌ام
عهد کردم با خدای الهی تمام / بعد از این شوهر بود بر من حرام
مردمان آن دیار از مرد و زن / چاک داده زین مصیبت پیرهن
پس از آن هر یک گرفته برگ و بار / رو نهاده آن علامان در حجاز
شد مطلب زین مصیبت در رنگ / بر گریبان همچو گل افکنده چاک
شد کنار زار از خشن ضبار / زنفس میکاشتی تخم شرار
اهل مکه همچو لاله سینه داغ / بر دل ایشان نمایان قرض و داغ

درمیان ملکیان افتاد

درمیان مکیان افتاده شور / مرد و زن از آن مصیبت ناصبور
تا سه شب بر اهل مکه آن زمان / میگرستند بی زمین و آسمان
این چنین است مضمون حدیث / نی ز قول قصه خوانان خبیث
بعد از آن در محفل اهل حجاز / آن وصیت نامه را خواندند باز
پس بحکم او ز روی اختیار / با مطلب شد ولیعهدی قرار
پس سپردند نشان‌های خلیل / خاتم نوح و کمان اسمعیل
وان علم کز مانده بودی از نزار / جامه و نعلین شیث با وقار
ارث مانده ای پیغمبری / کآمدی از دیگری با دیگری
هم کلید کعبه بیت الحرام / زمزم و سقایت حاج کرام
بعد از این بشنو ز سلمی داستان / این حکایت از حدیث راستان

گفتار در حکایت تولد شیبة الحمد که عبد المطلب شهرت دارد

در غم آن سید عالیجناب / بود سلمی روز و شب در اضطراب
مرغی از دام تعلق جسته‌ای / دل ز بستان وفا گلدسته
از جمال حسن با جان کسل / آفتاب خانه تاریک دل
کرده از سید مراد آن بسته / اسبابی از زندگی شسته نیم
بود شب در طاعت عجز و نیاز / با خدای خویشتن مشغول راز
گاه صد در گریه زار غمگسار / کنج وحشت خانه دل گشته تار

ای دلیل کعبه آوارگان رهنمای منزل بیچارگان
خواهم از لطفت کنم بهر شرور نور مشکوة نبوت آل طهور
گر نباشم رنج باید کام من باری از این زنده ماند نام من
شد ز لطف حق دعایش مستجاب رنج زاون آمد او در شباب
لیکن از نسل خداوندان علم کان بود اندر زمان او دشت علم
ناگهانش هاتفی گفت از حجاب قرة العین از برت شان در نقاب
ای بی بحار را باز تو نی حوریان از جمله همراز تو نی
تا رهند دیده زروی این پسر چون بگنجند وران نور بصر
تا ترحما بشد او در سری ها تنقع کردند از او ارض سما
نشه چون شد ده دل پر املی رفت دور در روم سیدان اوب گرد
پرورد او محبت از شرق سماع تا کسی از وی نیابد اطلاع
ناگهان دیدان مه کلکل عقاب دور حمد از او پیدا شد حجاب
محمول عرشش از زمین تا آسمان تا نماند از شیاطین در امان
ناگهان آن کودک در وجود رو بسوی کعبه آمد در سجود
شد گواه وحدت ذات خدا گفت بسم الله ثابت مصطفی
نام نفس مشهور محمد از حسین زرا و بر آسمان رفت از زمین
چند گردان شه عالی مقام در تبسم کرد را در در سلام

چار حوری آمدند از جانب

چار حوری آمدند از چار سوی در زمان دادند او را شستشوی
بسته اندر خرقه سبز و سفید خود شدند از چشم سلمی ناپدید
در تحیر مانده سلمی بی خبر هیچ کلید از عذار آن پسر
صبح چون یوسف حسن او در نقاب صورتی نی بلکه قرص آفتاب
خیره شد دیده از گفتار او محو میگشت دل از دیدار او
زیر آن کوکب بخت سعید دید سلمی ناگهان مژده نی عقید
ابن شاه نی برد از آن عالیمقام بسته الحمد تش از آن کردم نام
گشت سلمی شاد از آن فخر انام همچنان مستور بود از مردمان
بعدهای این خبر کردید فاش دیدن او را اقارب در تلاش
تهنیت دادند او را مرد و زن در تحیر مانده زان وجه حسن
زانکه آمد زیر آن فخر عباد نور رویش بود از هاشم نژاد
از رخش چون ماه خرگاه نهاد چون دو مه بگذشت در روز گشاد
چون بتبسم جلوه در رفتار بود هم زبانش ناطق گفتار بود
هر کجا سر برزدی آن جناب در حسدان بود شور و اضطراب
زانکه دانسته گران قرص نور میکنند شعر یکی خرطهور
آن پسر ابراز دی در وجود زانکه تا شد با سبع دین جهود
خوش ازتبا ان را خرد ریزد مجاک میکنند اکثر یهودان را هلاک

چون رسید و هفت زد بر چار هشت
هفت سال از عمر آن سرور گذشت

شد جوانی در نظرها بی نظیر
در صلابت شیر و در قوت چو شیر

با تمیز و عقل بود و رای و هوش
بارهای بس گران بردی بدوش

کودکان از جود و فرو در ستین
بس بهانها فکندی از زمین

مادرش در پرورش احوال او
روز و شب چون سایه از دنبال او

سایه او گر در افتادی بخاک
مادرش از ذیل خود میکرد پاک

گر نسیمی بر تن او می وزید
مادر از اندیشه او می طپید

یکزمان از وی نمیگشتی جدا
جان و دل در راه او کردی فدا

پیغام فرستادن شیبة الحمد نزد عم خود مطلب و گله نمودن از او

روزی آمد مرد از همت بنزد
از پی تجارت یکی آزاده مرد

دید مردی در طرف یکپاره
بلکه در اوج شرف سیاره

از جبینش شمع نکل گستر چکان
گشته همبازی بجمعی کودکان

مرد سالک با دل از عجز اندکی
پیش شد و دیده نظاره کی

چشمه گل از رنگش رخسار او
محو چون آمد و دید از او

کودکی خورشید چهره با صبیح
هیچ طرحی در سخن دانی فصیح

مرد را دل از محبت بی قرار
گفت فرزند گرامی نام از

این کسی اگر ترا فرزند از
هر جا جان ساد دسته از

گفت آری

گفت آری شیبة الحمدم بنام
از نژاد هاشم عالی مقام

لوی بن غالب مرا جد جلیل
زاده ام از دوده پاک خلیل

آنکه می جبهه ام صاحب صفات
آن شعاع نور پاک مصطفی است

در رحم بودم که گشتم بی پدر
در یتیمی زاده ام همچون گهر

غیر مادر نیستم کس غمگسار
دارم آن گرد یتیمی بر عذار

دارم اندر مکه عم و اقربا
غیر از ایشان هست یکی با صفا

چون مرا اعمام من کردند رد
مادرم از خون جگر می پرورد

وین عجب با آنکه او وارث درست
از پدر گر دیدمی کس نشست

گیتی آری تازی آزاده مرد
زانکه بینم صاحب عشقی و درد

مرد گریان گشت و گفت ای گلعذار
از دیار مکه ام من از حجاز

عم تو دارای مسند عالی گهر
می برم نزد مطلب من خبر

شیبه مانند سپند از جای جست
رفت نزد دامان او دادش دست

گفت میجویم که با اعمام من
از کرم بنده گر رسانی نام من

کی محبت ناشناسان از وفا
با یتیم خود نشاید این جفا

در جدا بابی که گفت ای بی پدر
در فراقم سی سالیست این قدر

زان گلستان شبنمی بارد و تاب
در غریبی مانده ام همچون گلاب

زاده ام بی بهره از آن پدر
مادرم پرورده از خون جگر

هر نفسی کامد از ره بحار / سکم از بس او عرض سار

هر دمی کز نکهت می‌آمد شمال / همت استشمامم از عطر و جلال

خود نبود آخر یکی در رنگ زر / گر نشیبا اینجا رسانید حسی

گسترانده سایه بار سرم / یک گهر در قحط بود اندر جرم

سالی از یک شنبه تا زمزمی / بر رقم آیت افشاندن نبی

ور زبان عذری زبهر خواهشت / گر تر باری مرده ما بی صفات

منبع اسبی که گر آبی احتیاج / تا مرا زینجا رسد اهل حاج

من چراغی از شناسای مهران / مبعثم زینم بس ارم دیگران

صورت است انجاز معنی تمامت / شمع از تجلی با من است

مرد زبان گشت و گرد او وداع / دل ز شوق این کلامش در سماع

رفت باری خالی از تزویر لاف / تا ببری خا عید مساف

سر سعی نام او اگر گردش / در درستی همچو سامان الخراش

منفعل گشته بسا ارباب قدم / از کنا تیها بی طفل محرم

پس مطلب ز ندامت گفت آه / زین تکامل من شدم غرق گناه

انقدر بر روی گمان من بود / کین کمال در رتبه در طفلی فرود

گفت خاصه آنچه او را اصح است / دیدم او را گر فصیحان افصح است

عاجزم در وصف او من از نهاد / زانکه او را دیده دیدم زیاد

افتاب از مهر اوش ذره

افتاب از مهر رویش ذره است / یک فلک از بحر علمش قطره است

آمدن امیر مطلب به شهر و دیدن شیبه که در دار شدن به جانب مکه معظمه

شد مطلب شاد ز شرح استماع / چون سپید از پی آن در سماع

در ره آمد کاروان شوق او / شوق میبارست تحت فوق او

داشت دلکش نامه لیلی را زاد / بوده مجنون را به وحشت اوستاد

همچو وحش از نسیمه خود رمیده / رق هما آتش نشسته بقدم

جسته اشتر چون پلنگ چرخ زن / فربه ز ملحت گرشان تا بن

آنچه بر پی خطا پی دست تا پی / بوده زنگ از دل با آهنگ ازرای

هر کجا رو می نهادی بیدرنگ / بشتر رفت از دلدار رنگ

پس مطلب جست از جا غرار / گشته رخساره گردان سوار

در همه ره میشدی بخورد و خواب / تا رسید آمد به دیده انتخاب

در در دولت سرای عمر دید / کودکی در چهره همچون صبح عید

جبهه تا بنده چون فیض است / طفل امید از جنبش نشسته است

از نفس با نکهه آمد بوی شیر / از نهور رد اشتی پیروی شیر

سر در نیش قد از عشق بار / جلوه از نا زنده نشش گر بار

بنگر او دستش دستگاه / برخ او محمدی یا بندی نظر

برخ از حلقه حلقه تسبیحی / بسته ندهر حلقه رویش گلی

گر ز نقشش فواره بود از طور / سید از چشمه‌اش هست موج نور

پس مطلب از پس چشمش حس / در تکلم آمد و سر از جیش

دید سگی پس گران از راه کف / سید دید با کودکان در هر طرف

هر زبان کش بی شنیدم یکدو لاف / رنگی از گلبن عجب بحساف [?]

از صفا دمرده آب روی من / آب زمزم می‌برد در جوی من

منبع سرچشمه زمزم منم / مقصد از حوا و از آدم منم

اشنه زر نهایت با من است / مظهر شاه ولایت با من است

آنچه در شان آدم می‌بود / کامد از روی جبرئیل اندر سجود

هست در سیمای من آشکار / کس نداند سر من جز کردگار

پس مطلب بست از نی شور / گفت کای درج شرف از تو در

گر بیا هستی تو آن عالی تبار / گر برادرزاده ما را یادگار

نور چشم و مرهم دلهای حاف [?] / قرة العین منی روحی فداک

چون شنید آن سید عالی گهر / ز مطلب با قوت اقرار نظر

گفت روی ای جوان از عم من / گو بیا هستی تو از اعمام من

گفت من عم توام ای ماه لقا / من مطلب طالبت در این دیار

کودک از اس آرزو آنجای جست / رفت و اندر گردنش از اخدست [?]

پس مطلب شد ز شوق از / ریخت سیل گریه چون ابر بهار

قرة العین را بکف

قرة العین را بکف آنجان عم / ای وصالت برده از دل رنج غم

از درت مانده دور ولی سالها / کم نشد هرچند کردم نالها

گر چه از فوت برادر سوختم / از تو امید دگر دل افروختم

شکر کز تو دولت آمد سوی ما / آب رفته آمد اندر جوی ما

چون شنیدم مژده میلاد تو / شادمان گشتم ز طالع مسعود تو

روزگار امید ما پاینده گشت / گوییا ما را برادر زنده گشت

از عقب ما ترا امانت داشتیم / زین عمارت در نبات داشتیم

این زمان مفاد فرمان توام / بلکه در سلک غلامان توام

حال عزم نگاهست ای جناب / رو بسوی حضرت اشرف چون آفتاب

گفت کودک بر تو بادا آفرین / بود در دل آرزوی من همین

گفت هستم تابع فرمان رست / می‌برم اما باذن مادرت

طفل گفت ای عم نکوئی نیز یار / زانکه تابع گردم آن غمگسار

پس مطلب گفت کای عم ظریف / رو بر او در اگر هستی رفیق

ما زر از آن گشاد و آن مایدار / در زمان با قرة العین شد سوار

شیبه گفت ای زنده آل خلیل / بشنو این تحصیل ما به سبیل

هستم از حرمت بیان ما در نیاک / در سپاه ما آن عرب سلام

پر دلان اوس و خزرج این دو قوم / روز هیجا کرده ترک اکل و نوم

تا دوم زاین دلبران چاکرند / هر چه گویم تابع فرمان بند

گر کنند این پردلان با هم نفاق / ماه عمر ما فتد اندر محاق

مطلب گفت اگر ایشان غدار / نصرت ما آید به پروردگار

اهتمام لشکر یهودان از دنبال شیبة الحمد و مطلب و مجادله یهودان بجنگ با [illegible] از مطلب

چون روان شد مطلب با شیبه زود / آمد این آوازه بر گوش یهود

جوش بر بردند کهنا در سینه‌ها / نقشها دیده در آیینه‌ها

تفحص زانسو کرد کاهن پژوه / دجه نامی بود با فر و شکوه

بود آن ملعون دون [illegible] / لاطه نام آن لعین خیره سر

شیبه روزی بود با اطفال کوی / گفت حرفی آن پلید یاوه گوی

شیبه را اول از تنور برد / استخوانی یافت از پای شتر

در ربود آن حربه را بر روی دست / پس سر او را لیک ضربت شکست

گفت با او وای بد جنس [illegible] / این زمان نزدیک شد قتل یهود

این سپس بیگرد از من سنگسار / تا برآرد از شما یک یک دمار

نور از آن دارم که اینک بر جبین / راست است این قول و میدانم یقین

پس یهودان آن گروه نابصواب / مصلحت دیدند تا هم در شتاب

شیبه عمش از آنجا حیله باز / فرد و تنها رفته در راه حجاز

این چنین وقت کارمان شد تمام / بگذرانیمش به تیغ انتقام

میکند تخویف باد بی گمان

میکند تخویف باد بی گمان / هر دم از تغییر احوال زمان

قتل او در بحر و در راه نجد / هر رو دستی از خرد کوتاه بند

پس بدشمنان آن رفته در رهگذار / زان کمان بگشاد تیرها بیشمار

مطلب با قرة العین در تعب / ناقه میراندند در ره تا بشب

تا که آواز سواران در رسید / مطلب چون بانگ ایشان را شنید

گفت کای نخل ریاض [illegible] / آمدند آنان که میکردی حذر

گفت ای عم خود بگردان راه را / حیله ور شد دشمن بدخواه را

گفت دشمن میرود ره سوی ما / هسته چون نور حبیبت رهنما

شیبه عمش از آنجا حیله باز / فرد و تنها رفته در راه حجاز

شیبه گفت ای صاحب [illegible] / در رکاب جامه زرین بیرش

مطلب پس جامه را گرد و سپر / خواست تا [illegible]

دیده کز جامه رخ مستور او / بتفاوت می نماید نور او

گفت ای فرزند ذی نور البصر / نور تو روشن تر از نور قمر

هست این نور حق عالی جناب / کل جمع الانبیا بر وی اقتباس

رفت ما را ز انبیاء خصم [illegible] / زانکه داری نور حق شأن عظیم

شیبه گفت ای عم مرا در بر بر / تا ببینی قدرت حق قدیر

پس نهاده [illegible] پاک / سود از سجده جبین بر روی خاک

کای تو کرده شده صبح گهر / خود تو دادی ز ظلمت را وجود
هم تویی صاحب این نور پاک / گر نمک مقصود از و شد با سماک
کین جماعت را همه مخذول کن / جمله از تیغ ما مقتول کن
بود آن سید هنوز اندر دعا / کامدند آن نابکاران در غا
لرزه افتاد در اعضاشان / تا که رفت از کار دست و پایشان
آمدند از ترس دلها دگر باز / در تعلق از سر عجز و نیاز
ما بد اینجا از سر دردیم / نی برای جنگ ما در دادیم
چون چراغ شهرها بود این سیر / مادر از زی غافلت و سحر
رفت چون از شهرها تاریک شد / رشته اقبال ما تاریک شد
آمدیم اینک برای یاریش / بهتر است این کرباسیاریش
شیه گفت ای ناکسان بی وفا / منت در قول شما صدق و صفا
آمدید از ترس کین سیر ناک / تا فرو ریزد خونم را اینجا کی
بر شما چون بسته شد راه قفس / مضطر از محنه بود در قفس
در شکستی در عقد خراهی کی شود / رخ سفید از زال سیاهی کی شود
چون شنیدند آن سیه دل امید / جملگی گشتند از ایشان نا امید
لرزه افتاد در اندامشان / هم زبانها خشک شد در کامشان
خوار و خاسر بازگشتند از گروه / جملگی از بیم مغلوب زرده

قدر راهی طی نموده

قدر راهی طی نمودند آن گروه / ناگهان هفتاد دیگر از رسید
آن سپاه را لابه طبله خیل بود / در ره بیت و نعره همچون سیل بود
کرد زان گنج علمان به کمال / مرحبا باز آمدن زانجا سوال
شرح داد آن جماعت را ان حسب / در غضب رفت آن ستمگار جفت
گفت انها سحر بگرفته دین / کاین کسان امر غضبدار بر زمین
از شما اینها شان به تربیت / مرحبا بر نایی و بی حاصلت
این چه نامردی که این ره بر کنند / به که بر سر چون نار ان مجر کنند
لشکری ما اس همه جنگ آوری / در رهند از بیم تیغ در کریز
بس که زد لاف پلی آن بدخصال / تا گشتند آن جماعت در جدال
چون مطلب دید ایشان را دگر / نعره زد از غضب چون شیر نر
گفت خامر گشته دیر شما / مرگ خواهد شد ملک گیر شما
زه فکنده بر کمان از با قدحت / در بلی ز خیل دشمن راه تنگ
حبت در چابک از چه مکث جانشکار / در زمان از زه فکندند دو هزار
چون ز جان دیدند آن قوم دلیر / از مطلب دیدم باران تیر
جملگی کمیار کشته حمله ور / بر کمان راندند با تیغ و سپر
چون مطلب حمله ایشان بدید / نعره الله اکبر بر کشید
پس گرفته قبضه شمشیر تیز / تاخت بر ایشان با آهنگ ستیز

ساعتی افزون شد که آن شهریار   زو زمین افکند از ایشان سی سوار
پس گروهی زان جماعت تاختند   برده شمشیر و دست و تیغ افراختند
عزم کردند آن گروه بی صفا   تا کنند اطفاء نور مصطفی
عمّ پیغمبر بسوی سرمدی   مینمود اعلای دین احمدی
هر که را بر فرق میزد در مصاف   تا کمر که میرسید او بی شکاف
هر که را زد بر کمر بی خوف و بیم   در زمان گشتی از آن ضرب او دو نیم
از سر شب بود تا وقت سحر   حرب میکرد آن امیر بحر و بر
تا تنش افگار و دست از کار شد   دشمنان را وقت گیر و دار شد
سنبة الحمد از سر جان ناامید   در تزلزل از نسیمی همچو بید
در دعا با دیدگان اشکبار   منتظر در رحمت پروردگار

رسیدن سلمی با سپاه و دست یافتن بر غنیم و کشتن آن یهودان و [illegible]

صبح چون سلمی خورشید افق   سر زد و آورد از نیلی تتق
تافت برق ذوالفقار حیدری   شد مظفر بهر خیبر [illegible]
شد عیان از ذره زیر غبار   پس پدید آمد از دو فوجی سوار
نعره زن چون رعد تازان همچو برق   جملگی در آهن و فولاد غرق
از سپاه دین مرحج بیشمار   چار صد تن بود از ایشان نیزه دار
دید سلمی را ببرقع در نقاب   ابری افکنده بروی آفتاب

هر دو تن سر کرده

هر دو تن سر کرده سلمی با پدر   شیر با ده همعنان با شیر نر
گفت سلمی کار چون زانگونه دید   با یهودان کی سفیهان پلید
این چه کردارست در عهد و صفا   از چه بشکستید پیمان و وفا
میکشیدید ای سگان تیغ کین   تیغ بر روی من و فرزند من
با شما خود نسبت این کار چیست   با نفاق این همه پیکار چیست
منفعل گردید زان قوم یهود   گرچه دانستند کاکنون نیست سود
جملگی گفتند کای بانوی دهر   نیست ما را با شما پیکار و قهر
لاطیه آورد ما زان ناحیه   زانکه هست اندر سر او داعیه
لاطیه شرمنده زان جنگ و ستیز   رفت و غافل رو بها دیده گریز
پس مطلب گفت باش ای [illegible]   جست داعی بر سر ایشان چو باد
ضربتی زد بر میان آن لئیم   کرد مانند خیار آنرا دو نیم
بر دو برنا از یمین و از یسار   آفرین کردند بر آن شهریار
کرد سلمی روی در خیل یهود   داد فرمان حمد بر قتل یهود
چون شنیدند آن یهودان گمرهان   آمدند از عجز و زاری در امان
گفت او بشکسته پیمان شما   غیر کشتن نیست فرمان شما
بر شما ما را نبودی این گمان   چون چنین شد رنج ما بیهوده مان
گفت این بگذاشت اندر پیش صف   از سر کین نیزه خطی بکف

حیف تن مرد مبارز زار کین / در ره بود از سره و رد بر زمین
عمر بد دل تاخت از سوی دگر / چند کس را ساخت او زیر و زبر
پس مطلب جست از جا بیدرنگ / بر گریبان یکی انداخت چنگ
چون فکنده او ز روی غیرت ز کین / سر نگون افکند او را بر زمین
جست دحو در مرکب آن شهسوار / تیغ مصری بر کشید آن شهریار
رخ گریان آمد اندر عزم جنگ / بر یهودان راه را بگرفته تنگ
همچو گرگ طالبان وی از جگان تیغ / زد بسی سر از یهودان بی دریغ
پس یهودان او بسی مجروح و خسته / از یهودان بس سر همی انداختند
تا برآورده از ایشان دمار / کشته گشتند آن سگان نابکار

گفتگوی سلمی با مطلب و از آن پس خبر دادن شیبة الحمد را و دیدن شیبة الحمد با مطلب حکایت سر معرفه

چون ز قتل دشمنان پرداختند / فرش راحت بر زمین انداختند
گفت سلمی با مطلب در میان / کیستی تو در کجا این دودمان
از چه بردی آن پسر فرزند من / نور العین من دو دلبند من
بهره آن طفل لب ناشسته شیر / بردی از دست پرستاران کبیر
گفت نام من مطلب ای نگار / شوهرت داده بامن اختیار
من برادر زاده ام آن هاشمی تو / جاکروبی کرده ام در کوی تو
گوهری زین درج بیرون میشود / لیک از آن قدر تو افزون میشود

آدم ای در یکتا

آدم ای دُرّ یکتا را صدف / تا بغزانم شرف را بر شرف
از تو دانی من بجد او بی ترم / او برادرزاده هم تاج سرم
میسپارم جمله او را در شمار / آنچه از جد او دارم یادگار
از کلید کعبه و رکن مقام / حجر اسمعیل و زمزم را تمام
جبه آدم صفی و با صفا / بعد از آن نعلین شیث با وفا
خاتم نوح و قمیص است از خلیل / رایت جد و کمان اسمعیل
بعد از اینها جمله سقائی حاج / آنچه هست از این شرف ما را رواج
و ز جنه اند کرم ذوالجلال / سکینم ابصر او دایم سؤال
تا شود او مشتری این امم / نسل او از صاحب اهل حرم
خون شود اندر رگ سلمی دلمه / کین بیان رتبه های بیک او شنید
از وصفهای هاشم یاد کرد / ساعتی بیخود شده فریاد کرد
بارک الله فیک ای گلگون قبا / شاد گشتم از قدومت مرحبا
لیک بابت ای فدایت جان ما / حیف روزی دیده مهمان من
تا بجز آن کار شیبه ساخته / خاطر من هم ز غم پرداخته
بعد از آن با شیبه آمد در سخن / کای ز تو شمعی باد کاشانه من
رهنمای زکلش آل قریش / سرو گلدار امید و برگ عیش
گر چه دل بیگرد و از هجر نزش / گر دلت خواهد برو با عم خویش

ور نکوئی ور و تافت یار گرد
بر دلم از هجر خود مگذار درد

ای کمان ابرو بقربانت تو من
چون کمان گردم بقربان تو من

شب چو من امیرزاده از جا در شگفت
سر بپیش افکند و در پاسخ گفت

گفت سلمی چیدم اندر زمی نیک
برفشان زان لب شکر رحم ملک

همچو امید روم در جهان
ساده لوحی تحفه انگیز در جهان

گشته از پا دام بر گل زر گلاب
همچو نقش الله اندر سیخ و تاب

از جهان بر کن گلش شبنم فشان
گفت با او کای شفیق مهربان

در حق عیسی بهم زاد را
با تو کی مریم کند هم جا دهی

فخر من این بس که مستی داده ام
خاک پایت از شرف تاج سرم

هرچه بنمائی بمن راه صواب
من نخواهم گفت چیزی در جواب

گر شود کاری خلاف رای تو
کی شود دل منحرف زین پای تو

هست فرمان رخ خاطر خواه من
تا نمانی در هدایت راه من

باز هم خواهیدم جای خویش
یا روم در خانه آبای خویش

میروم گر اذن رفتن یابم
سجده ام تا رخ در زمین بنهیدم

گفت سلمی چون شنید این داستان
کی بسی سر در پای آسمان

خواهشت را بهر عزم آن دیار
میکنم رد خواهش خود اختیار

اذن رفتن دارمت ای نازنین
مانده ام از هجر غمها کوه حزین

پس ترا از دل در آرم

پس ترا از دل فرامش کی کنم
همچو شمع صبح جان بر سر کنم

با جبر کن دیم از کار رحم خویش
مطلع گردانم ار بستان خویش

گفت و اندر برگرفتش زین وداع
گرد از آن تا رها آیات القطاع

همچو مرغ مرده خوان دستان سرای
گریه بسیار کردی سی دل از جای

هر زبان گفتی که سازم با تیغ
جان بهجران چون بسازم ای دریغ

چاره در فرقت دشوار کو
نعمتی چون نعمت دیدار کو

یار من جان برده است و من تنم
طاقتی کو با دل از جان بر کنم

ای بمن از جان جدائی مجتنی
با که دیگر آشنائی میکنی

من بهجران تو گر جان بسپرم
خاک باد از بهر جانان بر سرم

بود او در گریه بی اختیار
همچو تاک اندر زمین آبشار

پس بسلمی اندر مطلب کرد روی
گفت کای آزاده مرد نیکخوی

روزگاری کین امانت داشتم
شکر کز او صیانت داشتم

چون صدف با در مکنون آمدم
شکر حق کز عهده بیرون آمدم

با تو سپردم کنون عهده جواب
چون رسید این شیشه در پس تاب

رو ده هم کوه اش غالی بار
آنچنان کردی اندر خود آشکار

پس مطلب کرد پیمانی که حرفت
کای گرامی رخت بر جان ثابت

آنچه بی سر مودی بود لطف از کرم
من زبانت را کجا بگذارم

چون شبیه را با خویش کرده ردیف — مطلع شد زان دو مصرع عفیف
رفت با عم خود آن سرفراز — تا بمنزل دل بعد سرو دیگر از

صفت رسیدن شیبة الحمد در ولایت حجاز در شهر مکه معظمه و استقبال نمودن مردم قوم و عشیره به عبد المطلب و ظهور زناکان حضرت شیبه کامیابت و ظاهر شدن بعضی برکات من الله

روز دیگر در طلوع آفتاب — شیبه طالع شد ز مکه بی نقاب
آفتاب از شرم او محجوب گشت — مختفی زان ماه شهر آشوب گشت
شد ز تاب روی او حیرت زده — محترق شد بر سپهر لاجورد
مردمان حیران که این نور از کجاست — زین فروغ شعله طور از کجاست
چون نبود از مکه آن عالی مقام — پر زاد تا به ز اطراف بام
حیرت آمد در میان مردمان — هر یکی را شبهه اندر گمان
این قدر هم خاصه در قوم هود — آمده القصه در گفت و شنود
آن یکی گفتا ید بیضاست این — بر تجلای معجز موسی است این
قوم دیگر گفته از بهر انسان — عیسی آمد بر زمین از آسمان
از خلق سرمه رفته از بار دگری — جملگی در دشت بیابان دید روی
لوکی دیده تابان بر زمین — نور آن عنبر فشان روح پری
یا مجسم شخصی از آب حیات — بسته لب گردیده لبریز از نبات
گردش چشمی پر از شرب از نگاه — ترک مژگان تیزتر از تیر آه

تیر خنجر از مژه اش دنباله

تیر خنجر از مژه اش دنباله — قرص خورشیدش ز رخ او هاله
هر دو ابرو دیده اش کمان کشیده هلال — مه ز رخسارش شده در صفت خال
گیسوش سررشته آشفتگان — پیچ و تاب نامه های خستگان
طوق گردن مطلع صبح وصال — در نظر فواره صبح زلال
سایه آن سرو قامت بر زمین — ریخته رنگ قیامت بر زمین
اهل مکه جملگی از خاص و عام — آمدند از مکرمت در احترام
کای مطلب رسته گلشن ای — یا بشیر یا آفتاب خاوریست
کیست این خورشید صبح چارمین — یا برد غلمان فردوس برین
گفت با زرکانی آمد او برنگ — من خریدم در شش او را به رنگ
گر براشته بنده این آزاده سرو — لیک من مهتر که ام چون تذرو
بر رعزم کی کرد عهد منت — چون نبیره او ولی عهد من است
چون شنیدند این کنایت کامهان — نقش بسته در سینه های ابهمان
کاین پسر تابنگ ز نسل هاشم است — زانکه مشتش در نبی آدم کم است
او بنا بر مصلحت گردید در فروغ — این سخنها هست معنی بی فروغ
زانکه مسکر بد ولی عهد من است — این سخن باد دلیلی روشن است
چون شد شریف تکیه بر اف — باشد او از درد و عهد منات
بعد از آن در مکه آن ماه تمام — زین سبب عبد المطلب شد نام

پس بسوی خانه اش آورد فرود / داد او را آن کرامتها که بود
هدیی از مردمان کردش نهان / زانکه بود از مهر شش آگاه آن
لیک بودی شمع روشن مشتعل / کی کسی خورشید اندابد بگل
هفته هفته مینمودش چو ماه / تا گذشتش رتبه از خورشید و ماه
کار او بعد از طلب شد عظیم / ماند در وجه رحلت مستقیم
گرچه میافزود نیکش قدر انجهان / همچنان عبد المطلب داشت نام
لیک نزد زمره اهل عقول / در لغت گفتندش حمد رسول
بودی او همسنگ خلیل خویش / در زمان شدت ایام غیث
بسکه بودی بر بسا رکنهای او / سر برآوردندی زخاک پای او
بردی از دست ابر واهل وفا / بر سر بیمار خرد بهر شفا
مردمان از وی شفا می یافتند / در رهش بوز صفا می یافتند
بیشک از اعجازات و کرامات / سر زد از وی معجزات باهرات

صفت احوال عبد المطلب در شهر مکه و خواستگاری نمودن دختران و بسر بردن
و عقد بستن و صفت تولد اولاد و امجاد آن حضرت صلی الله علیه و آله

ساقیا می ده که وقت شادیست / روز نوروز و مبارک بادیست
ساز عشق از نو نوائی میزند / محمل دلهای زار نی میزند
در دلم باز از نسیم وصل یار / غنچها بشکفته شد بیش از بهار

مژده‌ای من تو را پروار شد / زنگ ظلما چو تار بیمار شد
زلف شب شد قمر را عطر و دود / داغ شد بر لاله از رنم فرض عود
سرو را امید از آزادی رسید / در گلستان سبزه شادی دمید
در چمن دارای عشرت باز شد / گل برقص آمد سمن دمساز شد
زهره در باغ از فلک میدان گرفت / سرو دربا در تعانق شد عروس
مانده چون عبد المطلب در حجاز / مرد ما در رخت و اندر تیر باز
از نجیبان دختری جست انتخاب / شش پسر را خواست در عهد شباب
جملگی از خاندانهای نجیب / سرو قد و ماه روی و دلفریب
اولین او را صفیه نام بود / بنت حارث سرور خیر کرام بود
بنت عبد قیس دیگری نام اینام / برده رعنا سرو قد ماه نو شخص رام
ور هراعه دختری شه خواستگار / ناجره نامی ز ناجر یار و کار
چار می سعد ابار مه دلفریب / بردی آن سیمین تن حسن نجیب
از وهب هم خواست ماهی بالنام / ماهی اندر هاله عصمت مدام
عمر و مخزومیه بد دختری / بر سپهر حسن و عصمت اختری
نام آن مستوره عصمت فاطمه / آخرین اما مقدم بر همه
آن شش گردیده در دیوان او / پس درین باب شش اولاد او
دست عفت از زدیل صفتش کوتاه است / ما در ابوطالب و عبد الله است

مشرق نوری کزو شد عیان | ما در او لا در دیگر آن زمان
آمد او عبدالمطلب ده پسر | حسن هر یک عبرت شمس و قمر
بشنو از آن نور شکافت آفتاب | شد دو نیمه در جبین آن جناب
نیمه‌ای در روی عبدالله بود | زانکه او باب رسول الله بود
از ابوطالب بد آن نصف دگر | پس امیرالمؤمنین را شد ظهور
همچنین تا آن نور عظام | تا به مهدی آن تجلی شد تمام
هیچ آن دانست ازین نقل کهن | چون نه سنجیدم اینجا در سخن
مقصد از اینجا دخلق این نور بود | چون نخستین در صحبت مستور بود
تا به بینان گشت ظاهر در جهان | یک به یک رفتند از کارگهان
نوبت مهدی رسید ای حیدری | تا ز رگل شکفته در بوستان
در بهار آن لاله اطراف باغ | در گلستان برفروزد شمع چراغ
شمع کافوری نهد سرو سهی | بشکند نرگس سر تاج مهی
بلبل از شب زنده داری تا سحر | آیت رحمت همی خواند ز بر
از صفیر وعظ مرغان چمن | گل شود سجاده انداز چمن
بوده مقصود زین کتاب اینجا دخلق | تا نمانید این کتاب ارشاد خلق
ابتدای آفرینش این گروه | مردم مشکوه منش این گروه

در ذکر حرکت اصحاب فیل و هلاک ایشان به دست مرغ ابابیل

راویان این روایات صحیح | نقل کردند از احادیث صریح

نور شاهی در حبش

بود شاهی در حبش در آن زمان | شهره در آفاق با خیل گران
هم وزیری داشت نامش ابرهه | روز و شب میداشت با خود اسلحه
در یمن آن به برآمد از راه کج | خانه ترتیب داد از بهر حج
کرده زیبا آن به عیش آن بوالفضول | هیچکس از آن نکردی قبول
شخصی آمد گشت از قوم قریش | شد در آن خانه بسر از روی عیش
چون کسی از شهرگان سیاحه بود | شب در آن خانه به ساعت عیش بود
بود گویا متقی از رب زمان | گرد خود در فارغ از بار گران
کرد خالی از شکم باری که داشت | پس روان شد در پی کاری که خواست
خانه را آلوده از آن عیب عار | پس همان شب شد گریزان از دیار
شد وزیر از آن قبایح با خبر | برد با غش خروش و شد در شور و شر
سببش پرتاب شد از آن گنه | سردمان کرده او را زیر شکنجه
خانه را اینقدر دیده بی رواج | گشت با اهل حرم سر المزاج
سال دیگر تاجری چند از حجاز | آمدند اندر یمن با برگ و ساز
شب در آنجا آتشی افروختند | از فروغش او بسی از آن سوختند
شد وزیر از آن حکایت پر ز داغ | داغی از آن آتش برو هی داغ
در حبش چون این حکایت کرد ذکر | شاه و با اهل حرم شد کینه ور
داد فرمان پس ملک با آن وزیر | تا رود در مکه بهر دار و گیر

در حجاز آرد سپاهی خشمناک   کعبه را ویران کند با سطح خاک

چار صد پیل دمان در آن دیار   آورد با مرد جنگی هر هزار

ابرهه با آن سپاه اندر شتاب   شد روان تا کعبه را سازد خراب

از رکابش چار صد پیل دمان   مردمان مکه زیشان بی امان

ناگهان رفتند در ملک حجاز   با نهیب و دار و گیر و ترکتاز

قریه هر جا در آن ره میشود   مال مردم ساخت گرد آنچه بود

تا رسیده را خود در ام القرا   غارتش تا بود آهنگ دواری

اشتران شیخ البطحا از قضا   اندر آن ره آن حنیف و غا

در زمان غارت نمودند آن گروه   ساربانان کشته مغلوب ستوه

پس خبر دادند رو از انتخاب   شد از آن عبد المطلب پر ز تاب

جست در مرکب نشسته همچو شیر   گفت از این مرکب نمی‌آیم به زیر

تا که گیرم مال خود را زمان   تا نمی‌ازخود شهر ننمایم در جهان

هیچکس از خیل خود همره نبرد   فرد تنها رفت در آن دشت نزد

نیزه در دست دنبی در میان   بر کمر کرده کیش در بار رو کمان

راند مرکب سوی سپس آن شیر نر   تا در کنگ سرای آن وزیر

چون رسید پرده فضل اله   کس نبا مانع او پیش راه

ابرهه دیده شش آن شیر کوه   فرد تنها در میان آن گروه

اشعه نوری ابدی داد

اشعه نوری ز روی وی داد   حسن جمالت عالم غیب داد

پس بشناختش او به خسین   گفت ای شیخ وحدا دین

شیر گفتا من نمی‌آیم فرود   تا بگیرم مال خود را آنچه بود

بر اشارت داد با خوبی کرد   تا بیارند اشتران آنچه بود

پس فرود آمد در آن پرده سرای   ابرهه برخاست از تختش به جای

شیر چون آمد در آن خرگه فرود   تخت در تعظیمش آمد در سجود

ابرهه دانست قدر شان او   گشت تابع در ره فرمان او

گفت شیخا کاین سپاه بی شمار   تا که دارند این نزاع و کارزار

گفت فرمان داده ام عالیجناب   کعبه را سازیم از این پیلان خراب

گفت سعی با شه این کاشانه را   صاحبی الله است این خانه را

کی گذارد تا شما ویران کنید   در سر این کار بر سر جان کنید

من رسیده از شما دارم به بیم   لیک دارم همت رای مستقیم

گفت در پرو خوست آن عالی تبار   گشت زنجار که دیدن سوار

اشتران خویش را در نگرد   بر جهان زه دست اهل کین کرد

چون سوری از حسن فرهنگ او   کس بگیرد از بیم جان آهنگ او

رفت ابلیس از میان صد هزار   نیزه خطی به دستش آمده استوار

آن کس تا از صف پیلان گذشت   هیچ مردی عازم میدان نگشت

زنده پیلی دید او محمود نام   در بزرگی چون سپهر نیلفام
از قضا پیلی نمایان بود او   سر قطار زنده پیلان بود او
نزد او عبد المطلب حیران رسید   ساعتی نظاره زان پیلان کشید
زعجب آن لعبه ساطع نمود   چون بدیدش پیل آمد در سجود
شیشه گفتش آمدی در این مقام   تا کنی بیت الحرام را انهدام
بهر آنی پیکر ساحت پیل   تا بود بر معجزات او دلیل
گفت خواهی کرد آیا پر ملا   سر پیاله برد یعنی گفت لا
پیل با آن آزردی حیرت نگفت   رفت و سوی ابرهه این قصه گفت
ابرهه حیران از این رنج شگفت   لرزه اندر تنش بیچون درخت
سر کف ابرلب دهر بگرفت   بر دو جان عبد المطلب سخت سفت
شادمان عبد المطلب باقی ارغد   راه شتران را به نایب خود رسانید
آمد آن آوازه زان خیل سپاه   مردمان مکه را رنج بیحد کاه
بس رسم غارت درامر ال   جملگی گشتند حیران و رحال
مردمان رفتند پنهان سوی کوه   لرزه زان بر دل از وحشت شکوه
شیبه از آن کار شان پیدا نبد   هر زمان میگفت کای اهل حجاز
پشت بر دشمن بسی ننگ و عار   در کجا باید شدن با اشرار
از شجاعت مردی که از نخبت سعید   در ره دین خدا گردد شهید

رو نهادن در مناجات

روز میدان در مناجات چی   یک باشد مرد را از بد ولی
ور بر این صدق است بیدار یقین   ناصر ما هست رب العالمین
زانکه چون مازاده اندر این مقام   ساکنان کعبه و بیت الحرام
جاخش چون خانه را دارد امان   کی بر اهل خانه میخواهد زیان
اهل مکه جوهاک از این خبر   وعظ بر ایشان نیاید کارگر
ساحه از ترس باور و سیر   که بهای مکه را جای گریز
ماند با عبد المطلب یکمرد زن   سی نفر از دودۀ عبد مناف
صبحدم چون موجه دریای نیل   گرد شد از لشکر اصحاب فیل
جبهه عبد المطلب بیکرده   خود زدن بر سر و [illegible]
پس ردای [illegible] بر عالمیان   هر [illegible] شیث [illegible]
بر میان بسته کمر بند خلیل   ره گرفته اندر [illegible] اسمعیل
بر در کعبه با میل خشوع   دست زد بر حلقه از روی خضوع
نصرت خود مسئلت کرد از خدای   هاتف غیب از درون کردش ندای
مژده دادش از خدا و نیز بین   گفت از آن زری که داری چنین
شد نبرد حق دعا مستجاب   بعد از این زین در مرد [illegible]
بشاد دل آن [illegible]   این بشارت داد با یاران جو [illegible]
تا که از خیل مخالف خواست گرد   تیره می‌آید ز مرد آن نبرد

رستخیز ناگهان پیلان دمان / در تزلزل هم زمین و آسمان

ساعتی بگذشت زین شب اعتبار / چار صد فیل اند از زره برکنار

فیلها کرده از پا تا بفرق / جملگی در آهن و فولاد غرق

چشم فیلان چون فتاد اندر حرم / جمله از تعظیم او کردند رم

روی ملک خود نهاده در گریز / تیز مانند آن سپاه بی تمیز

فیلبانان از حجر یک یک / میزدندی بر سر ایشان تلک

ره گریز دیدند ایشان از فرار / پس گرفتند انجماعت اعتبار

خوفی آمد در دل ایشان گروه / خواستند از زره بگردند انگروه

ابرهه با اسود رومی بنام / مشورت کرد او وزیری اهتمام

بود ایشان حناطه نامی در سپاه / همزبان مشرکان روسیاه

انجمع و سردار و با فرهنگ بود / جادوی با تجربه با زیرک بود

این حکم ابرهه آن بوالفضول / بر در عبدالمطلب شد رسول

کرده با او از سر تندی خطاب / گر تو خواهی جان بری از عذاب

چند سالی پیش ازین اهل حجاز / کرده در بعضی ولایت ترکتاز

چیزها را کرده اند زینها هلاک / برده هر یک مالهای بی ترس و باک

گر بیفتی دست ایشان چون اسیر / زر کنی یا مال از دیگ و زیر

مال جانت را بود از ما امان / ورنه آنکه میرسیم اندر زمان

کعبه را بشبهه ویران میکنم

کعبه را بشبهه ویران میکنم / آنچه میگویم با این میکنم

بانگ زد عبدالمطلب در جواب / کای ستمکاران نه صدق و صواب

کی فرستم با تو من در آن سپاه / بیگناهی چند را در قتلگاه

کی توانی کعبه را کردن انهدام / زانکه دارد صاحبی رکن و مقام

آنکه ما را زنده هم فانی کند / خانه خود را نگهبانی کند

آنچه بر ما بد از دست شما / منت مطلق نمی ازانها با

چون حناطه این سخن بشنید از او / در غضب افزود و تیز بنیاد او

حمله او گشت از روی ستیز / دست زد در قبضه شمشیر تیز

پیش دستی کرد عبدالمطلب / پس گریبانش گرفت از غضب

برد بالای سرش از روی زین / پس بخواری گرفت او را از زمین

گفت اگر هیچی نمیبودی گران / میبزدی خود دست و پا در سیاه خوق

پس حناطه خواست با گریه سخن / جست و مشتی دیگرش زد در دهن

باز بر روی زمین افتاده پست / چند دندان در دهان او شکست

خون روان گردیده از لبهای او / پس سخن آلوده سر تا پای او

پس حناطه جست از آن سر دامان / رفت سوی لشکر خود در زمان

چون بسوی ابرهه مرکب دواند / این حکایت را بگوشش او رساند

گفت او با فرقه معدود خویش / اعتمادش هست بر معبود خویش

نیست مردی مثل او در روز فر | تا به پستانش از شیر نر
در شجاعت گر بگویم رستم است | هیچ کس گفتش که وصفش ادهم است
هیبت با او نیست از یکی سوار | جملگی با نیزه‌های آبدار
تیغشان آینه‌دار روی مرگ | مرگ می‌بارد از آنها چون تگرگ
لیک چون ما صد هزاریم از عدد | ره رسیدن پی نیاریم از عدد
این زمان معذور باید گرد زد | تا برآریم از نهاد حیله دود
پس بیاید رستخیز از کوس‌های | طبل میارید با بانگ درای
وان سپه در جنبش آمد صد هزار | رفت بر چرخ بخشم گرد و غبار
شور و شری در مکه افتاد آنچنان | کس ندید استی از حق آسمان
از زمین عبد المطلب با رجت | بر در کعبه برد بر حلقه دست
با خداوند دو عالم راز گفت | آنچه در دل داشت در دم باز گفت
ناگهان از آسمان آمد خروش | در میان ساکنان افتاد جوش
صد هزاران مرغ کوچک شد پدید | تا در مطلق در انجم افرید
جمله پرها بافته بر یکدگر | از فرشته میبردی خوردتر
داشتندی هر یکی با خود سه سنگ | یک بمنقار و دو پنهان در دو چنگ
هر یکی در کوچکی مثل عدس | لیک کرده کار کوه بوقبیس
بلکه از آنجا نه دوزخ گرم‌تر | زانکه می‌بارید از آنها شرر

پس بسی در پا بیل

پس بسی از پا فیل آن طیور | جملگی ایشان غضبناک و غیور
در شمار افزون ز ریگ و ز دود | در پریدن تیزتر از برق و باد
چون به پرواز آمدند از دل طیور | در میان آن سپاه افتاد شور
جمله پوشیدند از آن یک دم جهان | زانکه از فریادشان بدرید گوش
رو بابرهه کرده گفتند ای دلیر | چیست این مرغان چنین با دار و گیر
گفت اینها طعمه هیچ بنده باز | از برای جوجه خود باشند باز
پس کمان برگرفت آن ظالم سبک | زد بر آن مرغان یکی تیر خدنگ
پس بماند و پیش زدند از آسمان | گفت نسعک گشت ایشان ازان
آنچه مأمور بود از بهر دو کار | این زمان می‌باید اندر این کار
پس طیور از مخلب و منقار خویش | کرده ره در آن سپاه پیش
سنگها باریدند همچون تگرگ | گرم شد هنگامه بازار مرگ
اولین سنگی که آمد بر زمین | بر سر حافظه خورد از روی کین
مغفرش بشکافت تا اندر | گشت رنجور آن سپه از جای جای
از سر زخمش غلطید آن علیل | سنگ چون جنبش آمد بر عقر
گرد فریادی مهیب از روی خشم | مرد و در اصل گشت زیر و جسم
پس بباریدند مرغان سنگها | گرچه پر شد زمین از سنگها
چون چنین دیدند مردان ستیز | باقی آوردند رو اندر گریز

پس تعاقب کرده ان غازیان تمام / شد زمین از جان مردان لعل فام
تا رسید اسود بسوی ان وزیر / کشته گردیده از برنا و پیر
کس نبودی زنده زان جیل جرود / بر فلک زان کشتگان می رفت دود
جملگی افتاده اند بر خاک راه / گشته روی ان همه ایشان سیاه
بود اسود با وزیر اندر سخن / مرغی امد در میان انجمن
ناگهان افکند سنگی بر سرش / گشت پنهان در میان مغفرش
از شکم بیرون فتاد ان اشکار / رفت انملعون سوی دار البوار
تا رسید ابرهه از ان بگسیخت / شد سوار مرکب و واز ان گریخت
تاخت مرکب روز و شب ان بد کیش / تا رسید ان بیخبر در ملک خویش
تا که اورا زنده گانی گشت کاست / از بدن افتاده اورا دست راست
پس عنان بگرفته اندر روی چپ / رانده مرکب با چنان رنج و تعب
ناگهان دست چپش افتاد نیز / بود مرکب همچنان ان بی تمیز
چون سوی شاه حبش بگرفت جای / ناگهان افتاد از وی هر دو پای
شاه را حیرت بحیرت بفزود / ابرهه با شاه گفتا زنچه بود
چون نمود ان قصه خود را تمام / در تعجب ماند ز وی خاص و عام
بود ان ملعون هنوز اندر سخن / ناگهانش سر جدا گشت از بدن
گفت راوی در حدیثی معتبر / بود باان کافران شخصی دگر

زنده امد در مقام خویش

زنده امد در مقام خویشتن / بود نزد یک برادر در سخن
گای برادر مرحبا احوال تو / هست شکر حق ز اقبال تو
چون نبودی در جهان جای خطیر / فارغ از ان رستخیز دار و گیر
نقل میکرد ان غرایب از طیور / ناگهان مرغی نمایان شد ز دور
بر سرش زد سنگی از منقار خود / رفت او هم بر سر منقار خود
سنگ در مغز سر او شد نگون / جستش ان از موضع سفلی برون
پس برامد زان لعین بانگ مهیب / هم نبودی در جهنم شد قریب
برگشا چشم و فنون بین ای عدو / قل تعالی الله عما یشرکان
مکیان ز اثار ان نقشش ببین / صدق افزوده ای از روی یقین
رفت پس عبد المطلب با اساس / بود در کعبه ثنا و اندر سپاس
گفت از تا شد افرت مطلس / شکر و حق میکنت در عیلش
وان غنایم جمله از اسب و شتر / خیمها وان گنجهای لعل و در
گنجی از اسباب قارون بیشتر / از سلاح و از لباس و سیم و زر
جمله را بخشیده از اهل حجاز / تا شده ازان غنیمت بی نیاز

و در ذکر تزویج نمودن عبد الله علیه السلام حسب عبد المطلب و رحم فاطمه مخزومیه دختر ... عجایب و غرایب از تولد انحضرت

چون بها فیض ازان کلید حرم / شب چنین عبد المطلب خواب دید
دید زنجیری سفید از پشت خویش / سر بر اورده ان از ان انگشت خویش

بلکه ان زنجیر مطلق نور بود / روشنی بخش شب دیجور بود
دید ان زنجیر را در چار شاخ / میبد رخشیدی درین رخشنده کاخ
یکسر او در زمین کرده بند / یکسرش پیوسته این چرخ بلند
یکسر دیگر بمشرق استوار / وان سر دیگر بمغرب پایدار
دید بر پایش عظیم ایشان از پر / هردو در فر صلابت دلپذیر
هردو تن با قامت و قد بلند / هردو در درگاه رحمن ارجمند
کرد پس عبد المطلب حرف سلام / باز پرسید ازینها زد احترام
ان یکی گفتا منم نوح نجی / ادم بودرکه تو … ملتجی
ان دگر گفتا منم حضرت خلیل / چون تو فرزندی خلف دارم خلیل
ادم در سلسله زنجیر تو / مستفیض از نور عالمگیر تو
ای خوشا انکس که در این سایه است / زانکه در عالم صاحب سرمایه است
وای بر انکس کز اینجا روی تافت / زانکه او هرگز نخواهد راه یافت
جست پس عبد المطلب زین خطاب / خویش را دید از عرق در زیر اب
در عبادت ایستاد او تا بروز / راز گفتی با خدا از صدق و سوز
هر زمان گفت ای خداوند غفور / کاش فرزندی کند این را ظهور
تا کند اخذ از من این نور عظیم / از صدف اید برون در یتیم
وارهم از این امانت زودتر / هم شوم از لطف رحمت دردر

روز دیگر رفت بهر ان دلگار / منتظر در رحمت پروردگار
پس نهایت تشنگی زد ان جناب / هر طرف در جستجو از بهر اب
اید ای صافی اندر قعر سنگ / کز صفا از اب کوثر داشت
از نه سنگی بلکه او فواره / در صفا ابی ز نیل سیاره
پس فرود امد سبو را لا کرد / از سر رغبت کفی زان اب خورد
مزه ازو رفت در شیرین عسل / در لطافت سلسبیل از وی مثل
گفت او چون رسید بوی مشام / بوی عنبر میرسید از وی تمام
پس یقین دانست ان قدسی سرشت / کین بود جاری ز انهار بهشت
چون بخورد ان اب از جنت سعید / اب در قعر چه شد نا پدید
سجده حق کرد در حمد و سپاس / باز گردید ان شه والا اساس
پیش ازان همتای ازدواجت / دختری از عمرو مخزومی بخواست
بهترین جمله ازواج او / هم خزانش عرب محتاج او
نام ان با دین و تقوی فاطمه / انکه گشت ان نور را او خاتمه
از برای خوردی ان مرد عفاف / مانده بود او از تحف در زفاف
خورد چون ان اب از جوی بهشت / نطفه شد در صلب ان قدسی سرشت
پس همانشب با وی از رغبت الهی / رفت از عرش با فر کیی

احمد آن زر عظم از وی برزد — در حسین فاطمه تابان برزد
گرچه این مضمون مکرر می شود — در سخن غیب سخنوری می شود
بار دیگر گفتم از در اصلاح — چون شد آن مضمون در اینجا احتیاج
پس در اینجا نور ظاهر شد دو نیم — تافت در روی دو فرزند سلیم
نیمه در روی عبد الله بود — زانکه ارباب رسول الله صلعم بود
ز ابو طالب نور دان نصف بروز — پس امیر المؤمنین را شد ظهور
گوش کن پس این ادا در بیت از نقات — گفته تر این معجزات با بهارت
چون نمایان تر شد آن شکوه بروز — در بنی اسرائیل افتاد شور
پس جهودان واشتند از انفجار — جبه یحیی بر سم یادگار
چون نمودند آن پسر را شهید — شد بجز آن الوان رخت سفید
خرمه بودند آن یهودان در زبور — چون محمد را رسید وقت ظهور
خون شود از جبه یحیی روان — بلکه استخراج از اینجا میتوان
چون شود نزدیک مولود رسول — خون کند از جبه یحیی نزول
میرسد قوم یهودان را زوال — خون اکثر آن قبایل پایمال
چون نظر کردند و اینجا بود — خون ز عطف جامه سیلان میشود
پس بیکجا حلقه ماتم زدند — دست از آن محنت بسی بر هم زدند

در عداوت تا با کرده

در عداوت تا ... کردند بی یقین — همچو قصه آل هاشم در کمین
پس موافق گشت در روز حسینی — در شرف هر دو تابان کوکبی
احمد عبد الله را در وجود — زد ابو جهل یکی در سجود
تافت نوری ناگهانش از جبین — کرد روشن آسمان تا زمین
پنج زن ناگه نمایان بی نقاب — آمدند از آسمان با آب و تاب
آن یکی گفتا منم حوا بنام — بیبی مریم از روضه دار السلام
آن زن دیگر که نامش مریم است — مادر عیسی مسیح اعظم است
وانکه جنسش کوکبی آسیه است — مادر اسحق نامش ساره است
زوجه فرعون و دوم آن نیک زن — مهبط وحی خدای ذو المنن
همچنین یک ام کلثوم است نام — خواهر موسی برادر حق سلام
ما ترا در دین و دنیا خواهریم — در حیات از لب ما دریم
بارخ زان آمده از هر کنار — بوسه دادندش که ای یکتا عذار
آنچه بر عبد المطلب روی داد — بود در مولود عبد الله زیاد
آمدن پدر معظم در وجود — روی در کعبه نهادند در سجود
بعد از آن شد خدای داد گر — گفت من هستم محمد صلعم را پدر
در رسالت دارد از فضل اله — باب آدم من ولی بر دی گواه
هم برادرزاده هم نامش علیست — مصطفی با نایب حق از ولیست

چون نشد نشر ازین معجز تمام / بعد ازینها کرد بر بادر سلام
داشت بر رخ اشعه نوری مبین / همچو خورشید از سپهر چارمین
دُر ز آمنه بود بیش آن نور پاک / مهر خاور از جبینش فیض ناک
آنچه طفلان را بماهی روی داد / او بگردی بهر روزی زیاد
مردم مکه تماشائی اوی / منتشر بودی بهر بازار و کوی
این خبر در کاهنان افتاده بود / در عداوت روز و شب قصد ایود
باری آن زن را ز حمل آخرین / از ابوطالب جدیده آمد همین

قصه ابتلای عبد المطلب در کشتن عبد الله علیه السلام و ملهم شدن عبد المطلب [illegible]

[illegible]

هست در بحث محدث این خبر / شرح را زسوزناک این شرر
آتش جان برق خرمن سوز دل / در حریم تن چراغ افروز دل
گر ز نسیم شرح این آتشکار / جای حرف الکلک من زند شرار
گرچه میسوزد ازین آتش جگر / گویم ازآن من بوجهی مختصر
کند چون عبد المطلب آشکار / چاره زمزم برای افتخار
با وجود خیل و حسبش سعید / کس نبدش بغیر از قوم او مدد
از پسانش یک پسر بود از تبار / نام او حارث چراغی نامدار
زین سبب او را میان خاص و عام / در کنیت شد ابوالحارث بنام
بود پیش عبد المطلب این پسر / کند زمزم را میان معتبر

پس چون که خود را بی کس دیدار

چون که خود را بی‌کس و بی‌یار دید / کارها بی سهل از شور دید
در پیاست گرچه او بسیار زیست / لیک بر تنهائی خود میگریست
گفت روزی کای کریم ذوالجلال / دارم از لطف غنیمت یک سؤال
گر مرا بخشی ز لطفت ده پسر / تا برآرم زمکانی را بسر
نسل من بسیار گردد در جهان / چون پسرها شد ده او را در مهان
من یکی را نذر گردم ای خدای / تا بقربان زنم سازم فدای
همچو جد خویشتن با شم خلیل / در لقب مخلص بنسج اسمعیل
بود او در این دعا چون مستحق / بعد از روی اجابت کرد حق
ده پسر میخواست دادش یازده / آخرین گفتی با من یازده
پس دهم الجمله عبد الله بود / زانکه او از رنج خرد آگاه بود
شد ابوطالب پس از وی یازده / جنس هر دو غیرت خورشید مه
اولیس نور محمد به حسین / آخرین باب امیر المؤمنین
نور عبد الله چون مشهور گشت / یار و دو بسال و دستش گذشت
هم ابوطالب باهمش بود / زانکه او در آن زمان ده ساله بود
هر دو باهم بوده در زر و صفا / دوستان با هم بیان وفا
هر دو با هم از جدائی ناصبر / وان دو همه همکار در هر شهر و سحر
پس پدر را مطلع زر و صفا / خواست تا سازد بنذر خود وفا

هر دو با هم از جدایی ناصبور / دل دو در هم کامه و رسوم و سحور

صبحگاهی تیره عکس صبح عید / چون دم شبهای هجران ناامید

در نحوست زام صبح عشور / وحشت افزا زبسی از قعر گور

بر لب مردم دمیدی چون نفس / این نسیم ناامیدی بود و بس

پس ببر بنشستن در ایوان خویش / خواند یکجا جمله فرزندان خویش

اولین ایثار فرمود از طعام / روی هر یک بوسه داد از احترام

پس نوازی روی در اولاد کرد / هر یکی را تربیت‌ها یاد کرد

گفت سنجیدم از شما هر خفا / ز شما هرگز نیامد هم جفا

گر شما را خاری آید به پا خلند / در زمان از چشم من سر برزند

گر شما را هست حقی نزد ما / لیک از آن افزون بود حق خدا

نی همان مادر شما را افتدیه / بل تمام فرزندیش شد فدیه

من چه بس نذری نمودم پیش ازین / در جوانان روزی کردم من چنین

در حق من او عطای خویش کرد / آنچه من جستم از وی بیش کرد

پس مرا امروز در صدق و صفا / هم به نذر خویشتن باید وفا

نذر کردم در ره قربان او / از شما یکتن کنم قربان او

با شما کردم در این معنی خطاب / پس چه میگوئید با من در جواب

جمله اولاد در یقین بهت / سر به پیش افکنده بودند از سکوت

دل نیاید هیچکک را در تعب

دل نیاید هیچکک را در تعب / جمله اولاد از خوف در کرب

از تردد خنده میکرد این لعین / میفزودند در دل از شک کین

نوبت ثانی چو این تکرار شد / هر یکی را جرأت گفتار شد

زان میان عبدالله اندر سخن / گفت هست این کار در شأن من

گر مرا خواهی سر اندازی به تیغ / سر ز تو هرگز نتابیده‌ام دریغ

جان چه باشد در ره فرمان او / صد هزاران جان ما قربان او

چون پدر بشنید از او این کلام / گفت این دم قرعه میگردد تمام

تا بر آنکس را که حق باشد رضا / قرعه می‌آرد به نامش از قضا

گفت ابن عبدالمطلب پس گریست / رو به فرزندان بگفتا چاره چیست

جملگی گفتند ما زان تو ایم / چاکر و محکوم فرمان توایم

ای خوشش آن مذبوح درگاه عشق / تا بیابد رتبه در درگاه عشق

آنچه بر تو لازم از حق خداست / هست افزون تو که حقی تراست

گفت برگردید سوی مادران / زانکه باشد حکمتی از ما دران

جامه فاخر بپوشید از حریر / هم معطر کرده از مشک و عبیر

چشمها از سرمه شهلا ساخته / طره دستار زر انداخته

مادران را در درود و آفرین / کرده با ایشان وداع آخرین

صبحگاه آمد برون در قبل گاه — نقد جان بر کف بدرگاه اله
قرعه انداخت بهم یکیک را جدا — تا کرا در کرشش دل آید ندا
داعی حق هر کرا بخشد نوید — میشود مذبوح قربانگاه عید
هر که از جان قاطع پیوند شد — در دو عالم او سعادتمند شد
جمله شاد و خرم از اخلاص خویش — رفته اندر حجرهای خاص خویش
مادران را داد زین معنی خبر — در زمان برخاست بانگ شور و شر
شد صدای نوحه و شیون بلند — شورشش اندر جهان اعظم فکند
هر یکی با مادر خود در وداع — کرده امید از علایق انقطاع
صبح چون برداشت سرپوش از طبق — روی گردون پر شد از خون شفق
میوزید افسرده از گردون نسیم — زان نسایم جمله حیرت بود و بیم
دل خروشان سینها اندر خراش — دیده در راه شهیدان آب پاش
بر فلک خون ملک از بس خروش — آفتاب از حجره سر زد سرخ پوش
آسمان نالان زمین با درد و باک — کرده غم بر سر بر جفا چاک
بود خوش عبد المطلب در نماز — تا سحر میریخت اشک نیاز
صبحدم برخاست در دل صد خروش — پس ردای آدم افکنده بدوش
هم بپا نعلین شیث با وقار — خاتم نوح ابنش آشکار

کاردی برنده آتش

کاردی برنده آتش آیتش — ریسمانی در کفش ابریشمیش
کرد فرزندان یک یک را وداع — آمدند اندر اجابت در صفاع
پس ملون چون گل آراسته — جمله در زیب و لباس آراسته
چشمهای آن غزالان حرم — خویش مکحل کرده در دنبال هم
حلقه حلقه گیسوان مشکبار — زلف و کاکل شانه کرده رنگدار
آمدند ایشان ز اطراف پدر — غیر عبد الله که نامد در نظر
مادرش را زانکه بودی آگه — کو بود مذبوح درگاه اله
دیده اندر خواب بودی پیش از این — بود دایم عاقبت اندیش از این
خائفش از این سبب گردیده طاق — او ز رفتن می ندادش از وثاق
شیبه گفت ای قرة العین خلیل — ای ذبیح ثانی آل خلیل
زودتر کن عزم قربانگاه عشق — ای قبول و لایق درگاه عشق
عشق از هر کس بود خوشتر نکو — حسن از او زیبد که زیبا از دو رو
آن گل سرخ گلستان امید — در چمن با آنکه بود او نا امید
یازده بگذشته سالش بیشتر — بودی از اخوان بسال او خردتر
بر سرش دستار زرتار زرباب — گرچه دستاری نخواهد آفتاب
آتشین چهری چو مهر افروخته — خال بر رویش سپندی سوخته
هر زمان از گرد نقش آشکار — میدمیدی گرده مشک تتار

چشم او از سرمه در وقت نگاه / می‌نمودی غمزه با دام سیاه
مادرش از بی‌نسیمی ساده دید / غنچه‌وار او را گریبان میدرید
بر سمن از نرگس گلنار نم / لاله لاله می‌چکانید اشک گرم
کای پسر خود سایه گستر بر سرم / بلبلان از نالهٔ مهرت با درم
ترسم از دی بسته عصیان شوم / زنده درگاه با فنا نا شوم
من ذبیح ما نیم در راه دین / نیستم در راه جان بازی حزین
جملگی لب تشنه مانیم ای دریغ / حلق من مستحق است از تیغ
مادرش گفت ای پسر بنما ازین / نیست بدتر در جهان دشوار ازین
با شدم تا نیم جانی در بدن / کی ترا ما دون کنم ای سیم تن
همچنان عبدالمطلب میگریست / گفت زن را کین همه فریاد چیست
فال به بروی مزن زین فکر خام / تا گر این قرعه می افتد بنام
گفت میدانم بدو گیرد قرار / زانکه خوابی دیدم او را آشکار
پس گریبان تا بدامن بر درید / وز سر خود معجر اقدس کشید
کندی از سر جعد زلف عنبرین / دسته دسته میفکندی بر زمین
کای ابوالحارث مکن این کار را / بشکن از دوش دلم این بار را
در جهان از عقل بود او بو الهوس / اینچنین هذیی نکرد هیچ کس
رحمتی کن بر دل این دردناک / چون توانم دید من او را هلاک

گر بیاید نامش قرعه افتد

گر نیاید نامش قرعه افتد الحذر / میکنی آیا تو خود قتل پسر
گرچه در گفتش بود ترک ادب / از مروت دور بی ای عالی نسب
گفت و دیگر بارش اندر بر گرفت / در بغل آن سرو جان پرور گرفت
بوس بر روی خویش منضم ساختش / بر دل مجروح مرهم ساختش
کای پسر یا رب مبادا آن روزگار / گر نیابد بچه داری بر عذار
آنچنان روزی مبادا دردناک / بهتر است امروز باشم زیر خاک
شد از این عبدالمطلب سوگوار / ریخت بر گل اشک غم بی اختیار
پس دگر آن سید خواص اله / گشت در نزدیک او در عذر خواه
گفت اگر قرعه افتد بنام من / میشود مرغ سعادت رام من
میبرم در دین و دنیا ارجمند / بلکه اندر قرب حق فیروزمند
ور کند حق دیگری را اختیار / باز گردم نزد تو بی اعتبار
پس بسوی کعبه آمد با پدر / با تمام خلق و اخوان سر بسر
همچو دامادی که از شوق عروس / بر تنش آماده مانند جای عرس
مشهدی آراسته مادر بفر / مرغ روحش بیک حق را منتظر
شانه کرده زلف عنبر سای را / سرمه کرده نرگس شهلای را
زینتش طراز از زیب دستاره دار / کرده خلقی در خروشش جان فدا
او کمر سرو روان را بسته تنگ / در گلستان از گلی آب و رنگ

سرو آزادی ز بی گلگون قبا | پای تا سر جان فریب و دلربا
هر که میدید پیشش آن حسن و عذار | گریه میکردی بر او بی اختیار
پس حلایل جمله زان غم مستمند | شد صدای نوحهٔ ایشان بلند
او به پیشش مادر از بی صبر دید | که به رسم عادت برده بادی سپید
ای معنبر موی پیسا نیای نجف | کی فروزان کوکب برج شرف
ای گل ناشکفته گلزار من | طفل ناشیر ربایی از زمین
یک نفس غایب مرو از چشم من | نام ایشان بنازی در کفن
الحذر از طبع بی پروای من | بی تو بر من تنگ باید جای من
چون ببینم گر تو خون کرده دلن | من در اندم زنده باشم وای از آن
بینم اندر میان سرو رعنای ترا | کاش پیش بر کشم تا ابد پای
چشم من از خاک غم خالی مباد | بنگرم خالی اگر جای ترا

از خروشش مویه‌ان مستمند | شیون اندر آسمانها شد بلند
شادمان گردیده زان قوم یهود | باردان تیره و روی کبود
خنده میکردند از روی فراغ | میشود خاموش امروز این چراغ
خوردند آسنه گر سر خفی | کی چراغ حق بماند مصطفی
بر در پس عبدالمطلب آشکار | دست جرأت سوی تیغ آبدار

کار را پیران کشیده

کار را پیران کشیده از خلاف | گفت یا رب صدق باشد این زیاف
قرعه زن را گفت آن قصی سرشت | نام فرزندان یکایک را نوشت
دست زد در حلقهٔ در با جلال | کای خداوند کریم و ذوالجلال
رب کعبه خالق ز رخلام | قاسم رزق عباد از خاص و عام
واده میراث من از انبیا | تا کنم از ایشان یک شکر در ریا
خلق عالم عاجز از تقدیر تو | هیچ کس آگه نه از تدبیر تو
باز کس زینت یاری بیز | هم بری حیات خلقان را گریز
کرده ام نذری تو دانایی بر آن | هر چه میخواهی توانایی بر آن
اینک این اولاد من ای بی نیاز | جمله آورده‌ام بر درگاه تو باز
هر که را خود مصلحت دانی بر آن | خود گمان زین قرعه با من در نشان
تا کنم مذبوح نزد بارگاه تو | بل شوم شایسته درگاه تو
ای خدای کعبه بیت الحرام | زمزم و رکن و مشاعر العظام
ای ز لطفت ابر بارد بر زمین | مهر تابد ز آسمان چارمین
خواهم از لطف تو ای پروردگار | گر کنی از این زنگان اختیار
کز دگان خورد را بخشی امان | زانکه ایشان عاجزند از ترک جان
هست چون صبر از کان پر زوال | پس بجنبش این کودکان چون غزال
نام هر یک نقش بر فال برز | پس ببرد کعبه افکنده زیر

خود ببری کعبه بر داد داد را | کرد این خاطرنشان دادار را
مادران در شیون و بانگ و فغان | گوییا از بیم لرزید آسمان
بسکه از چشم خلایق ریخت آب | خانه‌های مکه در وی چون حباب
بسکه مبارید اشک آن پاک زاد | هر زمان عبدالمطلب می‌فتاد
گفتی ای پروردگار انس و جان | حکم کن ای بهترین حاکمان
مردمان کردند کشته هر کدام | تا کرا آن قرعه می‌افتد بنام
ناگهان برخاست چندین بانگ و شور | صاحب آن قرعه آمد بی حضور
بود عبدالله در پیراهنش | آن ردا پیچید اندر گردنش
آمد از کعبه برون گلگون تتق | همچو خورشید درخشان از افق
یک نفس باقی از او نابود و راه | رو نمودن چون چراغ صبحگاه
گفت مردم قرعه افکن با پدر | آمد این قرعه بنام این پسر
هست در دست تو اکنون چاره | گر بجنبی در نکوخواهی گشت زار
گرد چون عبدالمطلب را استماع | آمد او با جان شیرین در وداع
مادرش از این خبر از پا فتاد | لرزه بر تن زان عجب افتاد
آمدند آن ده برادر در خروش | در ابوطالب فزون‌تر بود جوش
برادر گریه میکردی بسور | کای رخ تو کرده گیتی پر ز نور
یارب این ابری که داری پر ز خیر | منطفی میکرد این نور مبین

کاش مرده

کاش نشنیدی وعده وین بد نرفت | در ظهور زندگانی‌ام پیشواست
روی گیتی را کند از شرک پاک | پس چرا آن وعده میکرد و خلاف
چون بهوش آمد پدر زین ماجرا | بر زمین افتاد و از دستش ردا
دید افغان در میان مردمان | فاطمه در زمره با خیل زنان
هر زمان در دامنش آویخته | خاک بر سیدی بسر بر ریخته
استغاثی فی نبرزم کاکلش | حیف شد نقصی نیامد در دلش
بازوی او را گرفته چند تیغ | در کف او ریسمان و کهنه تیغ
ذات شیرین از پی عهد نشان | تا که مرسازند رأیش را خلاف
دید چون عبدالمطلب ناشکیب | زو نه بیان زان عزیز بی نصیب
گفت عبدالله فرزند من است | قرة العین است دلبند من است
وای بادا بر شما ای مردمان | مهربان‌تر چیست او را ذبح من
از شما خود من بدو اولی‌ترست | کی رضا آن خدای بکند رم
گر خدا فرمایدم قتل همه | من چه گرگی گر زنم اندر رمه
در برابر آستین بندگی | سر برم جمله را در زندگی
چون ابوطالب شنید از جای جست | رفت و در دامان او دست
گفت بادا کی شود فریادرس | گوش با من کن بفریاد دم برس
مصلحت کن ای پدر زین کارزار | میکنم من جان برای او نثار

چون پدر بشنید از او چون شکریت / من همی میرم که او چون شکر بیت
گفت چون آمد بهانش از ازل / کی کسی گنجد برای او بدل
مادرش آمد بعجز و التماس / گفت ای عالی‌مقام حق‌شناس
خون خود را من بدهم بر گردم حلال / در قیامت منت بر تو این زال
دست از او بردار و از من گوش دار / بهر این قربان مرا کن اختیار
بانگ زد عبد المطلب فخر دو دور / گفتش ای زن باش از این اندیشه دور
سر نپیچم من ز حکم خدای / هرچه می‌آید به پیشم گو بیای
گفت این و در کعبه عزم آهنگ کرد / رخ سوی میدان قربانگاه کرد
پس گرفته دستش قریش از هر طرف / جمله دامانش روانش از یک طرف
هیکلم این شره را جان در گرو / پس بفکن قرعه را دیگر ز نو
تکیه بر کار از کسان آمد گذشت / پس دگر عبد المطلب باز گشت
قرعه افکن قرعه را از نو فکند / بار این از ده مرد آمد نیز بند
گفت پس عبد المطلب بسیار / بار برهان نوشته بر پدر رود کار
راه تکلیف شما مسدود شد / شکر کین شایسته معبود شد
جست پس عبد الله از شوق و صبح / کرد دیگر بار او مردم را وداع
بهجه و حش از دو دستان تا اینسیه / رو بسوی سر بدین آمد بدیه
جان بکف میرفت بر درگاه دوست / دل برقص افتاده بودش زیر پوست

پس پدر افکند او را بر زمین

پس پدر افکند او را بر زمین / دست و پایش بست با حبل متین
کارد را بگذاشت بر حلقوم او / در وصیت داشت با وی گفتگو
مردمان را دور او بسته صف / شد بلند آواز شیون هر طرف
از تمام انس و جن بار و خروش / های‌های گریه می‌آید بگوش
مردمان در گریه بر روی اشکبار / هم فغان از جن برآمد صد هزار
نی همین از جن و مردم می‌گریست / بلکه بر روی شمس و انجم می‌گریست
روی خورشید از فلک تیره و زرد / لرزه آمد بر سپهر لاجورد
زین عزا در آسمان افتاد جوش / عرش لرزان و ملایک در خروش
جبرئیل از سدره ره آمد بار بار / نزد اسرافیل و میکائیل با زار
هر سه گفتند ای خدای دادگر / چه بود از این پدر هم این پسر
بندگان خاص ایشانند پس / صاحب اخلاص ایشانند پس
سید اولاد پاک آدمند / مقصد از ایجاد خلق عالمند
پس به ایشان از در صد حجاب / کرد الهام خداوندی خطاب
هم رسید این وحی در یکزمان / خود منم داناتر از دانا زمان
مقصد من امتحانی بیش نیست / تحفه این بنده جانی بیش نیست
تحفه را نادیده من کردم قبول / هم اسمعیل را خونش برتنم وصول

کار دو چون زین مقال آیافت راه   مادرش آمد بصد افغان و آه
خویش را بر روی او زانو فکند   او بسی گریه او در هم خند
گفت کای مادر بس افغان زحد   چون بن این مانده از بهر بت چه
لیک با جز روز بر ذبح اسمعیل   انقیاد از ذبح بنیاد ره خلیل
این جزع بس کم از بدو لی   یا منه در راه حق در پا طلی
هر به ره در که پدر در کار   نیست این جان حزین را این وقار
گر قبول درگه صانع شوم   نیم جانی را چرا مانع شوم
شکر بهر کرکران جانان بهم   در نثار او نقد جان بهم
زین سخنها وحشی آمد به به   رفت و امید و صیت شد شد به
آمد از ره دراین دم سه بهنگ   ز کسان مادرش ده تن خدنگ
مرد جنگی صد مبارز هر تنی   هر یکی در روز چون شیر نری
برکشیده هر یکی تیغ از غلاف   کای ابوالحارث حذر کن از مصاف
زد ما زین خون ناحق درگذر   ورنه بی شبهت جدا سازیم سر
بیگنه ما را بدین سان کودکی   کی شود این تا بما باشد یکی
خونبها را گر هزاران در شقاق   هست بر ما حکم زن الا بطاق
کار او را از کف فلک بحساب   در دعا رو کرد با چشم پرآب

بعد حمدان سرزاد استاد

بعد حمد آن سر آزاد ارشاد   گفت کزاین رب احکم بنا
شخصی آمد بر دو نامش عکرمه   این عامر بود با خیل در رمه
در نصیحت شد سوی باگر زد   گفت تدبیری مرا امد بیاد
در فدای نفس یک انجام او   ده شتر را قرعه زن با نام او
پس خداوند این حدیث خالق وی   در دل عبدالمطلب داد جای
بس زبان را سر کردن یک بنام   تا بیارد اشتران نشیز تمام
پس بکعبه قرعه افکندند باز   مردمان را روی در عجز و نیاز
بار از روزنه عبدالله را   بنده شایسته درگاه را
داده از نو زینتش وز زیب لباس   عطرش افشاندند از زیر لباس
بار رشن افکنده در گردن کفن   کارد در یکدست و در دستی رسن
جست در دیگر اسپید از رابیه حرف   هفت شرط از دور کعبه گرد طرف
ور بت زد در زیر های کعبه باز   با خدای حرشتین میگفت راز
قرعه افکن پس از رشته دو دیز   با نام عبدالله آمد ده بعیر
باز آن بر نام عبدالله گشت   بشد امید شان از یاد گشت
همچنین هر قرعه کشتی تمام   با نام عبدالله بیامد هر دم
تا کران قرعه آمد در عدد   اشتر انشمارش زر
ان زمان عبدالمطلب گفت اه   بلکه این افزوده شد بر من کناه

دست بگرفته و بر آن گردن کشید / مردمان گشته ز تکبیرش ناامید
رفت شورش ها بر او گرد فلک / شور در مردم ز نوحه جن و ملک
پاره پاره دل ز درد و شد خاک بر جای / هیچکس را دل نماند بر جای
آن فروغ جبهه صدق و یقین / با پدر گفت ای بزرگ پاک دین
راه کوته را مکن بر خود دراز / شد ز فال استخاره بی نیاز
این جزع حاجز نباشد در بلا / از یقین امتنانم دارد جلا
صبر من ازین بلا افزونتر است / مرغ دل در آشیانی دیگر است
بلکه در اوج دگر پر میزند / هر زمانم حلقه بر در میزند
جرعه از این مصیبت در شکن / از من اکنون این وصیت گوش کن
دست پایم را ببند از این رسن / تا نیالائی لباس از خون من
روی پوشم وقت کشتن در نقاب / تا اگر بینی نیابی اضطراب
مادرم را در نیاری در شکیب / در کنار آرزوی او زن بردی نهیب
زانکه میدانم نیاید در جهان / تیر سید او جگر دوزد من نهان
هم تر است از این بلا اندوه مادر / باشی راضی در قضای کردگار
آنچه اسمعیل گفت آن روز باز / بر زبان رانی همان اندر نیاز
بعد از آن آورد رو سوی قریش / کای خداوند این جاه و جلیل و خویش
ز غم نی بانگ نوحه های کشید / ملکه گاهی در دعا با دم کشید

تا بقربان که کسان زارد

تا بقربان که کسان زارد وداع / در همه ره بود در رنج و صداع
پس بقربان که فر خاک اوفتاد / گفت بسم الله بر خاک اوفتاد
هم بپا لیسش فرود آمد پدر / بست دست و پای او بر یکدگر
ماه رویش را بپوشید از نقاب / کشت اندر زیر پنهان آفتاب
کارد بر حلقش نهاد و در دل سلیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بار دیگر ناله از گردون گذشت / سیل اشک از موجه جیحون گذشت
جبرئیل و دست کنان و دهان / حمد و تسبیح ربنا الامان
ناودان سینه خونین کفن / دست بسته سر همی مکند از تن
کفی این سینه ابیکر در خاک / چون بهم سر در ره روی خاک
میکشند این قرة العین مرا / مهر عالم ماه گردین مرا
وای رنجان دل شرمنده ام / از خسوف گرگ تا بنده ام
من چگونه بیم حلق عالم را جواب / کین چنین می بینم و من زنده ام
کارد بر حلق تو دیدم وای من / ماند بر جا قدرت و پای من
من چگونه کاین زبانم لال باد / خاک غم در دیده بینای من
این چه آتش بود ای فلک ای رحی / مغز جان در استخوانم سوختی
یارب از این مصطفی خواهد نمود / این چراغی را که خود افروختی
پیر برنا در فرود بس از این سخن / شرر آتش اندر میان انجمن

گشت افزون شور زور رستخیز / بلکه زان بودی قیامت در گریز
سینه چاک سوراخ وازدل تاب رفت / از سر مردم ز دیده آب رفت
خلق در زار افتاده ز اضطراب / پس بر سر سینه پای انتحاب
جمله گفته از ادب کای نیک نام / قرعه را یکبار دیگر کن تمام
چون شمار اشتران صد شد / بلکه از وی این بلا با رد شود
گر بنام او فتد این بار نیز / بازگشتیم از تو زین بحث و ستیز
هر چه بادی میکنی فرمان راست / هر که مسعف میکند محض حفاظت
پس بعد دیگر ده بیعت با یقین / بر گرفته پس بنزهت از زمین
چون بیعت عهدی چنین کردند باز / رو بسوی کعبه آوردند باز
طایر امید در پرواز شد / صد در رحمت درین دم باز شد
مردمان دیگر مناجات آمدند / سایل امید حاجات آمدند
رفت پس عبد المطلب در نماز / در زمین افتاد و در عجز و نیاز
قرعه افکن هم خدا را یاد کرد / پس بنام صد شتر بنیاد کرد
ناگهان از چلکن حی حرا د / قرعه در نام شترها اوفتاد
شد صدای البشارت فلک / جا نماند از سجده شکر ملک
پس بدان آمد که دل بی رگ ازان / جملگی گردیدند دی برگ ازان
در همان دم نغمهٔ رحمت دمید / شد شگفته غنچهای نا امید

عاقبت در دل او پرواز شد / نغمه در قانون عشرت ساز شد
پس عبد المطلب خاص و عام / همگی در تهنیت کردی سلام
بعد از آن با مردمان گفت انتحاب / گر مروت نیست از صدق و جواب
قرعه شد یکبار بر نام شتر / نگرت بنام این رخشنده جور
تا نمی آید بنام او سه بار / دست بر دارم از این زینهار
پس سه نوبت قرعه افکنده چو آن / هر سه بار آمد بنام اشتران
چون سه نوبت گشت واقع آن ادا / ناگهی از کعبه آمد در صدا
کای ابوالحارث خدا برکت نهاد / بر تو بر کودک عالی نژاد
صد شتر آمد فدایش را قبول / زانکه از وی در وجود آید رسول
در ودیعت آنچه دارد بر جبین / زود ظاهر گردد ان سر مبین
وین شرف در دودمانت پایدار / هست تا روز قیامت آشکار
بشنید این مژده آمد در سجود / با تمام مردمان هر کس که بود
جملگی کردند او را آفرین / کای ابوالحارث گرامی باد این
کعبه آمد از مبارکباد تو / کم مباد از دوده ارشاد تو
مردمان نزدیک سرو دلربا / باز کردند شش بر وی دست و پا
خود گرفت عبد المطلب در برش / داد دست او بدست مادرش
جانکی آمد در تن آن سرو ناز / شکر گویان بردش اندر خانه باز

پس بعرض بارگاه اشراف قریش … رنج کردندی کز روی عیش

تا شمار صد شتر اندر تمام … داد از آن خیل ساکن را طعام

در قضیه‌ی کنجها پر کرده‌اند … زر از اسباب و البسه خفته

آمده از خیل اشراف عرب … تهنیت گویان این عالی نسب

این خبر شد منتشر در هر بلاد … جمله میکردند از این قصه یاد

گشت سنت گویا از این خبر … صد شتر شد خون‌بهای یکنفر

پس یهودان را فزون‌تر شد نفاق … کرده اندر دفع عبدالله اتفاق

در ذکر کمر نمودن یهودان با حضرت عبدالله علیه السلام و جنگ یهودان با آن حضرت و آمدن بنی هاشم به مدد عبدالله و ظفر یافتن بر اعدا و کشته شدن و تزویج آمنه خاتون سلام الله علیها

گفت راوی چون که آن دستان سرای … شد رضا داد اجل زان ماجرای

در زاید حسن روز افزون او … دید ز یکمن از رخ گلگون او

چون که بعد از آن شش تن شریف … ز رمی با رید از آن حسن لطیف

بلکه زر را فزون شد و سیم … نام او کردند مصباح الحرام

این خبر چون شد بهر شهر و مقام … مرد آن کرده اند از خاص و عام

دختران و هم از شهزادگان … جمله در عشقش دل از کف دادگان

هر یوند چون نیک اختری … عرض میکردند هر یک دختری

هیچ کس را این شرف ما یصیب … جمله در این آرزو دل ناشکیب

تا بوی آمنه نامور شد

تا بوی آمنه نامور شد … آن پدر بوش حامل آن رشد

از ازل چون این بعبد الله بود … قرعه اندر نام او افتاده بود

زین سبب شد گر یهودان دغا … کینه جوئی بودنا مشش هر جا

زان سبب بهر هلاک عبدالله بود … روز و شب میکرد اغوای یهود

تا گروهی زان سگان نابکار … در تجارت آمده از آن دیار

در بلاد دیگر گشتی کشند … در عداوت دفع آن پرورش کنند

چون سواد مکه آمد در نظر … تا تقی را از دگی اهل شهر

بدترین مردمان شیه‌ای کرده … بنده فرمان بر نفس زده

روزی آوردند در ام القری … هر که آمد بهترین شهرها را

بهر قتل بهترین مردمان … منت هر که بر شما از حق آن

از خیال باطلی کرده یاد … بر شما حاصل نگردد این مراد

روبنان اینکه راه در خرات … جا بیابان در وعده‌گاه در خرات

وای بر حال هوس کرد شما … لعن بر اطوار نامرد شما

زانکه پیش آمده بر کرده باز … در نه‌ها باشید فردا در که از

چون شنیدند این سخن قوم یهود … از پیشان ای بیم شد زرد و کبود

جملگی کردند فسخ کار خویش … منفعل گردیده از اطوار خویش

همرها آمده با غوای همه … مینمیدی بر یکایک دمه

بار دیگر بر دلیشان را از راه … تا شدند ایشان بگه شام گاه

پس متاع خویش را کافران / نام بردی در بهای پس گران
تا بدین حیلت در آن شهر و دیار / مدتی باشند ترسایان قرار
بلکه ایشان را بود باشد ظفر / وان بود پرواز ازینها بی‌خبر
داوری از نزد پیوسته نایب / گفت امشب دیده‌ام خوابی عجب
خوابی امشب سخت در آن دیده‌ام / لشکری بر شکل میمون دیده‌ام
شکل ایشان جمله میمون بود و سگ / تیغها در دست ایشان یک‌بیک
من بدیدم جمله در فکر خروج / رفته رفته زود بر کردم عروج
آتشی دیدم میان آسمان / ریخت آن بر فرق ایشان در زمان
جمله را دیدم که را آتش فروخت / چون نظر کردم یکایک را بسوخت
گفت پس عبد المطلب که پسر / داری از حق بر همه اعدا ظفر
لیک خود را از عدو میدار پاس / خود برادر خیل را تشویش هراس
حاسدانت هست بسیار در جهان / خاصه از قوم یهود کاهنان
زانکه در روی تو این نور مبین / بهابت پیغمبری باشد امین
هست از پیغمبر آخر زمان / کو بیاید زود که باشد در آن
گفت عبد الله که چون آن شکار / رفت دل گشت و روان شد شهسوار
هرکه او رفتی سوی نخجیرگاه / بود با اخوان و جمعی از سپاه
از قضا آن روز آن عالی تبار / فرد و تنها کرد آهنگ شکار
ناگهان جابر رسید از در تیغ / گفت این مهر بار رفیقان سربسر

وحشت شاه بی یاران

فرصت آید این زمان در کارزار / تا برآییم از یهودان دمار
فرصتی زین کم میسر میشود / ور تکاهل کار ابتر میشود
چند تن سختها بار کرده متاع / باقی دیگر ز مردان شجاع
در زمان کردند آهنگ مصاف / برده با خود تیغهای بی‌غلاف
کرده پنهان در زره ردا / همچنان رفتند بی بانگ و صدا
از قضا رفتی رسیده نا گروه / بود آن شهزاده در دامان کوه
رنج نخجیر برده شکاری در شتاب / آتشی افروخته بهر کباب
سیصد و سی مرد بود آن سپاه / در رهای کوه را بستند راه
دید چون شهزاده عالی مکان / سر بالا کرد سوی آسمان
سست گشت فرمود در دل ممتحن / بعزت خود از خدای ذو المنن
جست شه بر مرکب گلگون سوار / گفت با ایشان شه عالی تبار
من چه کردم با شما ای کافران / کامدید ای حب بدین خیل گران
از شما هرگز نگشتم من کسی / هیچ در پای شما از من خسی
ور شما مالی ببردم هیچ گاه / پس چرا بر روی من بستید راه
لال شد نطق تمامی در جواب / جمله آوردند روی اندر عتاب
هر یکی تیغی بکف زهر آب دار / قصد کردند از یمین و از یسار
دست زد شهزاده بر جای کمان / کز فلک آمد صدای الامان

زود بردی سر مردی دلیر / در زمان افکند نعشش اندر زیر

دیگری آمد که تا گوید سخن / زد یکی تیر چه کمانش بر دهن

در زمان افتاد بر خاک راه / نعره چون شیر زد او بر سپاه

پس دو تن دیگر ز مردان دلیر / هم بخاک ره در افکند از دو تیر

چون چنان دیدند آن خیل سپاه / آمدند از مکر و حیله عذرخواه

نیست ما را با تو جنگ ای شهریار / چون غلامی کرده بود از ما فرار

میکنیم او را درین منزل طلب / چون ترا دیدیم ای عالی نسب

ما غلام خود ترا پنداشتیم / ورنه روی مصطفی باقی داشتیم

خنده زد شه بر آن خیل سپاه / خواست تا برگردد از ره دید راه

بار دیگر دست برد اندر کمان / چار ملعون را بکشت اندر زمان

هرکه را را میرسید در گلو تیر / میفرستادی سوی بئس المصیر

بانگ زد پس همه یاران سپاه / تا برو از هر طرف بستند راه

چون بر او مغلوب شدند اندر مصاف / شه برون آورد شمشیر از غلاف

هرکه را بر سر زدی آن شیر نر / میشدی نصفی تنش از ناف دگر

هرکه را تیغی رساندی بر میان / در زمان میافتادی چون پرنیان

هیچ مردی را نبد بروی مجال / بردی ایشانرا برو زحمت محال

عاقبت فوجی ز کرد آن دلیر / آمدند از مرکبان خود بزیر

دو راد چون

دو دراو چون دانه ای گرد برد / خیل دشمن هم در او انبوه بود

هر یکی بر اوج کوهی تاختند / دمبدم سنگی بر او انداختند

جست پس شهزاده از مرکب بزیر / پشت زد بر کوهی آن غرنده شیر

نعره الله اکبر بر کشید / پا بدان ماند سپر بر سر کشید

سنگها را از سپر رد میکرد / گوشش نادر دو چه میبود

هیچکس تر دشمن [illegible] / او ز جان خویش امید یاس

بشنو اکنون از قضای کردگار / هم ز لطف داور و [illegible]

گفت آن دوقی که رفتند [illegible] / دید ایشان را [illegible] نزدیک راه

برد چون عبد مناف او را [illegible] / عم عبد المطلب آن [illegible]

گفت عبد الله رفت اندر شکار / این سپه دارند بادی کارزار

گر روم تا من شوم او را مدد / حرف برد با سپاه بیعدد

پس همان بهر کرد روم در جایگاه / ورنی عبد مناف ارم سپاه

شد روان در همه ساعت زود زود / داد با عبد المطلب این خبر

گفت دریابید عبد الله را / بسته بر روی آن یهودان راه را

در روان آوردند سیصد تن سوار / فرد و تنها میکند او کارزار

پس منادی زد ندا بر خاص و عام / [illegible] زری بن غالب تمام

در زمان جستند از آن مردان کار / هر یکی بر اسب بی زین سوار

مومنان را شد چو حمله جنگ سر | بر کمر کرد ترکش تیر خدنگ
زیر پای مرکبان اهل دین | کربیا در دم بوزیدی زمین
تا رسیده شد آن سپاه نابکار | بردی از سر سیصد و فرزان ذوالفقار
کرد چون عبد المطلب حمله‌ای | حمزه و عباس و بوطالب پی
آمدند از پی بر پشتش تمام | حمله‌ای بر مرکبان تیز گام
بود عبد الله در آن دم گرم جنگ | لیک زردی گشته زردی عرصه تنگ
دید کرکیری او زخواست کرد | آمدند از زره دلیران نبرد
حمزه پیشانی پیش بر گردن عمود | نعره زد چون تهمتن بر یهود
حمزه را گر به محمد بست این سخن | کان زنان در دست اسیر دارین
بود در آن دست بیجا بست شیر گیر | شیر بچه چیره تا باشد ز شیر
ناگهان عبد المطلب در رسید | عمرو دشمن گربیا با سر رسید
حارث شیرافکن چو حمله کرد زار | وز پیش عباس و بوطالب سوار
تاخت اسب از جانب دیگر بهر | شیر از جا نیز چون شیر شب
سرور آن بر مرکب فرخ‌اشعی | سر ز دشمن می‌ربود هی جگری
در دم از جنگ نمود کار | بر زمین افتاد از ایشان صد سوار
جست عبد الله شیرافکن ز جای | شاد رفتند آن شه سرا با دو پای
بهر با راسته شد راه ستیز | جست بر زین نهاد در راه گریز

راند عبد الله در پی آمنش

راند عبد الله در پی آمنش | در زمان زد ضربتی بر گردنش
کرد آن ملعون کافر را هلاک | جسم ناپاکش فتاد اندر مغاک
جست تن چست از آنجا بهر جنگ | مختفی گشته در یک زیر سنگ
آمد از فرمان رب العالمین | یک فرشته ز آسمان اندر زمین
سنگ را افکند بالای کوه | زنده گشته در دم آن گروه
آل غالب آنطرف در گیر و دار | تا برآوردند از خصمان دمار
سی نفر را کرده ایشان دستگیر | دستها بسته و سرها بزیر
خواستند آن جمع را کردن زنند | آتشی از کین در آن خرمن زدند
پس اسیران جمله گفتند ای امیر | مهلتی ده عذر ما را در پذیر
چند روزی رحم کن بر حال ما | مانده نزد اهل مکه مال ما
تا از ایشان مالها آید بدست | از زمان خواهی بکشش ای حق پرست
داری انعام اختیار بر مال و سر | هم سر ما از زرشه هم مال و زر
پیچ گرد عبد المطلب در پیام | گفت تا بستند از ایشان تمام
کرده سرها بر سنان نیزه‌ها | مرکبان راندند از فهیر ها
مرکبان خاص ایشان را گرفت | مانده زان غایت بنصرت در شگفت
پس اسیران را به پیش انداخته | در زمان در دیگر منزل ساخته
اهل مکه جنگی با برگ و ساز | آمدند از شهر بهر پیش باز

بر اسیران چو بهنگام سخن — میکنه ی بهر کی آب دهن
بعد ازان شهزاده نیکوسیر — گفت با عبد المطلب کی پدر
در ظهور آمد مرا تعبیر خواب — شکر کز اقبال گشتم کامیاب
پس اسیران را بهم داد آب و مال — باز هم بخشید آن نیکو خصال
زانکه عبد الله را آن نیکوان — واخریده از زتیغ دشمنان

صفت تزویج نمودن عبد الله آمنه خاتون علیها السلام را و انتقال نور محمدی علیه السلام برحم آمنه

مقصه ازان گردش دو سپهر — دید تا از انتقال ماه و مهر
تا که بگذشت این زمانهای دراز — کار مردم از نشیب دگر فراز
وز وجود او همه پست و بلند — خرد همان ایام بودی بهره‌مند
دهر را چون از زمان آمد قریب — چرخ سبز از زمین شد ناشکیب
در سماع افتاد چرخ چنبری — مه برقص و زهره در رامشگری
تا ز عبد الله نمایه انتقال — بر رخش نوری در اشتعال
هر کجا میگذری آن سرو در ظهور — خار میگشتی ز رویش پر ز نور
چون گذشتی در ره آن شمع چراغ — بوی عنبر میرسیدی بر دماغ
دختران کم ازان گل عذار — داشتندی در دل خود خار خار
جملگی از آرزوی جان خویش — میفرستادی بهر دو پیغام خویش
لیک میفرمودی آن عالیجناب — بر سه پیغام را ز رد جواب

چون وهب از روی اخلاص و یقین — کرد با او خاصه احسان چنین
دختری زیبنده بودش دلربای — سرو قدی ماه روئی دلربای
نام آن مستوره بودی آمنه — زاده ازدوا ان مادر بر منه
معجرش را با عصمت بافته — نور عرش از چادر او تافته
بگزرشته برخش خورشید دیده — مانده یکدم بران آرام گاه
مادرش را بزه گفتندی بنام — دختر خاتین عرب عالی مقام
پس وهب اندیشه با که زد ز خفت — تا شود همانا عبد الله گفت
نیست کس مانند او در این زمان — باد یارب از حوادث در امان
خیره سازد چشم را رخسار او — دیده کی تاب آورد دیدار او
انکه من امروز دیدم زین جوان — زد او رستم نباشد پهلوان
نیست در عالم میان صفدری — انکه غالب میشود بر لشکری
میزند او یکه بر سیصد سوار — کس ز پیشش او در کارزار
هر کجا رومی نهادی در ستیز — صد مبارز میفتادی دیده زریز
بر زمین میبارید از روی اوج — زد از فوج ملایک فوج فوج
هر فرشته کامدی بودی فرود — کردی از عزت بپیشش او سجود
گشته بود از چشم من نو حجاب — زانکه دیدم جملگی را بی‌حجاب
هر که دختر داد با این نامدار — در دو عالم ماند نامش نامدار

بود عبد المطلب با عداد / خود برو نزدیک آن نیکو نهاد
از بس شرمش آن نوا پیوند / بل شوم از این اجابت شرمسند
مفتخر خواهیم گشت از این شرف / دولت دنیا و دین آمد بکف
پس بگفتا میبرم من از خضر / گرچه این از طلعه ماهست دور
ز نسیمم زان گلستان گشاد / برنیاید زان چمن نخل مراد
زانکه آن به طلعت عالی نسب / میبرد دسته خیل سروران عرب
بسکه در دل آرزو کرده گاشت / دختران پادشاهان از نخوت
دختر مارا که پی سرمایه است / گرچه خورشید رسم او را سایه است
ز تهم او را هم بار دو در قول / بازگردم از درش خوار و ملول
پس وهب گفتش بسان وین کمین / زانکه میدانم نمی آید حزین
آمنه آن سرو باغ راستان / آمد اندر کوششش وابین دوستان
جانش آمد بر لب از این انتظار / گر شود نومید بار امیدوار
زانکه سالی دیده بود خوابها / در دلش مفتوح بودی بابها
خوابش از سر رفت و دل امیدوار / هر دو چشمش مانده بر در حلقه وار
پس وهب با او بگفت ای نور عین / مثل ایشانیم با هم در نسب
دختر مارا که از بس آب و تاب / روشناس هر شه چون آفتاب
کی کند از خویشتن بخت بی ادب / تا بدینجا حدیث آن کی رسد

چون دو چشم خود بدو عم زاده

چون دو چشم خود بدو عم زاده ایم / گرچه اشک از چشم خلق افتاده ایم
هم ببو ایشان زاشجار مستقیم / دوستش ثابت کرده ام حتی عظیم
واخریدیم جان او را رایگان / از دم تیغ سنگ سر ما یکان
شیشه ها می کرد او را دولت / در ره پیمان من چون جاده است
طوق فرمان منش در گردن است / هم بپا دامنش دلالی کرده است
به گفتا من بحکمت احقرم / هرچه فرمانی برفرمان برم
چون بداید اندرون صبحدم / بره در ایران بشان رزقدم
جست خود عبد المطلب امتحان / دست او بگرفت و گردش احترام
کای خداوندان الطاف عمیم / شهرت دارد با حقی عظیم
دوستش از خصمان ماگشت او دنگار / خون خود در راه ما دارد نثار
چون ما ابنحت با خون شمار / تا ابد هستیم ممنون شمار
لیک تو هم در مهر با خون کرم باش / هرچه میخواهی بگو لی شرم باش
حاجتی در دل اگر داری چنان / خود بگو نزدیک من او را عیان
تا بحکم عم خود یعنی وهب / خاک از او در دهم من از مژگان لب
بژه چون بشنید از او امیدوار / گفت هستی سید عالی تبار
چون بعزت دیدم اینجا جای خویش / سکم و صفی خود از گاهی خویش
آمنه دانی که از حسن و جمال / در دو عالم مثل او باشد محال

دست کس از ذیل صحبتش کوتاه است / گر کسی کفوش بود عبدالله است
حیف باشد با چنین فرزانه‌ای / خواستگار او بود بیگانه‌ای
از شما راضی نشد چون خواستگار / گشته‌ام من خود شما را خواستگار
گرچه این گفتن ز من نبود درست / لیک گفتم با شما از عقل سست
کردم افشا این سخن را شرمناک / بلکه گردد حامل این نور پاک
شمع اگر در خانه افروزی تمام / هست آن بهتر که در مسجد حرام
جمع گردان اقربای خویش را / شاد کن جان من درویش را
برمگردانم از این در نا امید / تا روم فیروز با بخت سعید
منت از من شما را بی‌نهایت / رد مکن هرچه بی‌سرمایه است
خاک ره در پی شما را مائیم / گر بدم از بی‌کسی بشکن دلم
چون شنید آن سید عالی تبار / شد شکفته طبع خندان غنچه‌وار
از قضا عبدالله آنجا بود نیز / در میان حق و باطل در تمیز
در دل عبدالمطلب تافت مهر / گشت از خجلت عرق‌افشان ز چهر
سوی عبدالله فکند اول نظر / گفت با آن قرة العین ای پسر
گرچه او گردید از بنات خسروان / لیک وصلت با اقارب بهتر آن
زانکه بسیار نیکو دختری است / در قبول حسن نیکو اختری است
با تو عمزاده است این اهل جمال / نیست چون او دختری با این کمال

از شهزاده چون شنید

از پدر شهزاده چون بشنید این / از حیا افشانده شبنم بر جبین
گفت من در حکم پدر را بنده‌ام / سر به فرمان رضا افکنده‌ام
هرچه فرمایی کنم من بندگی / دارم از آن بندگی شرمندگی
شاد دل عبدالمطلب در زمان / بره را گفت ای مبارک کاروان
باز گرد از نزد ما فیروزمند / کانچه جستی آمد در کمند
شهر خود را بده از من سلام / گر حیا باشد ز ما وقت شام
پیر پس با خویش اقوام و تبار / تا شدم آن پرده‌گی را خواستگار
سوی خانه باز گشت آن تشنه لب / بر زبان داد این بشارت با ادب
خنده را در لب ز رشک جا نماند / شوق را در دل دگر یارا نماند
غنچه لبان را ز تمکین ساز شد / غنچه را لب در تبسم باز شد
بر فلک بانگ مبارک باد بود / چشم انجم در ره داماد بود
زهره آمد در زمین در پای بوس / تا برد مشاطه آرای عروس
حوریان گشته خندان در بهشت / در مبارک باد آن حوری سرشت
بلکه بالیدی زمین چون آسمان / سوده شد سطحش به سقف آسمان
خفته در کابست از عصمت عروس / ماه را با او نزاری پای بوس
می‌شنید این مژده از باد صبا / از نسیم وصل آن گلگون قبا
زین زنده از نرگس او آب رفت / از دلش صبر و ز نقشش تاب رفت

پس از این هم در غم آن الغریب / بود می آرام دی آن ناشکیب
در جهانش لیک امیدی نداشت / چشم نرگسش روشنش امیدی نداشت
بسکه بود از شرم روی شن ضیا / باکسی هرگز نگفتی از حیا
این زمان از بسکه شد امیدوار / همچو تار زلف خود رفت از قرار
پس وهب برخواست از شادی بجوش / خانه را آراست از زیب فروش
نقل و شربت کرد حاضر با بخور / سوریان آراسته از بهر سور
شد عروس از زیب و زر آراسته / عیش می افزود غم شد کاسته
وقت شد مشاطه حسن آرای او / شانه زد بر زلف عنبرسای او
جامه از شمسه شش زد بای حریر / همچو خورشیدش نمانده زیر
از گل ترش شبنم میچکید / لمعه لمعه نور از آن رخ میچکید
بست چون بر دست و پای او نگار / زیب حسن او یکی شد صد هزار
تب نمود از روی خوب آن عروس / صد هزاران دیده بر روی عروس
قاصد آمد نزد اهل انتظار / کامد عبد المطلب با تبار
در حلی آراسته داماد را / خوانده در راه شکر مبارک باد را
پس وهب برجست و شد در شهر باز / جنبشی آمد برخ آن سرفراز
دیده بر داماد و راست سهی / طوطی از شرم قدش در کر نهی
شعله روی بلکه آتش پاره / بل زرنش کرک سیاره

کرکی سیاره

کوکبی سیاره نی شخصی زنور / پای تا سر از تجلی را ظهور
در دل شب آنقدر با آب و تاب / سر زده از خانه او آفتاب
آفتاب از حسن عالم گیر او / ذره سان در پنجه تسخیر او
ای ظهیر این نکته اسم اعظم است / هر چه میگوئی وراء صافش کم است
گشته با رضوان جنت سابقه اش / بلکه رضوان از رخ او گل فروش
گشته سقای ره او جبرئیل / آب پاشی مینمود از سلسبیل
از رهش آئینه با مهر و ماه / مردم او دیده زرین مجمره
قرص ماه از غیرت آن عطر دود / بر فلک میرقصی چون قرص عود
پس نشسته آن گروه از خاص و عام / از زن و مرد بنی هاشم تمام
دست و پای جمله شسته از گلاب / در تکلف برده شرم بهای ناب
صرف شد در شادی و در خرمی / اهل مجلس در نشاط و خرمی
نکند رد زیر سپهر را جور و درد / ساعتی بر مردمان بی رنج و درد
آن امیرانی که در حبس وهب / داشتند آرام در رنج و تعب
در قضا آن شب تاریک و تیز / میر زبید با دهای سحر
شمعها زان باد کشتی خمش / حمله آورد دشمنان سخت کش
لیک شمع از روی عبدالله او / رهنما بنده سوی بدخواه بود
جنگجویان بنی هاشم تمام / تیغ مصری برکشیده از نیام

دشمنان کشتند از ایشان ازان
از کلوی جمله جاری گشت خون

یکتن از ایشان نماند انجا سلیم
جملگی رفتند در قعر جحیم

پس غلامی را بگفت ان نامدار
کان جسدها را بچاه افکند خوار

اب جاری ساخت پس انگه درین
تا ازان خونها مطهر شد زمین

چون شده از نصرت حق کامیاب
دست و پا شسته از مشک و گلاب

حرف ترویج امد انگه درمیان
صد لباس اورده زرین دیبان

پرنیان و مخمل و کار فرنگ
جامها از هر یکی هفتاد رنگ

پیل نقدرا اورده با خود در یک ساز
کان تمام خانه پرشد از جهاز

چون بحجره از خواب خوش برخاسته
باز از نو مجلسی ارسته

پس منادی زد صدا در صبحدم
بر تمام مکه و اهل حرم

اهل مکه امدند انجا تمام
زینت اجلاس بود و بار عام

کار چون عبد المطلب کو را ساخت
از برای خطبه خود بر پای خواست

گفت حمدی میکنم چون شاکران
انچنان حمدی که دارد حق ان

مالک الملکی که هست او بی زوال
پادشاهی بی زوال و لم یزل

حق ان حمدی که او اکرام کرد
انچه در حق ما اکرام کرد

داد اندر خانه خود راه ما
بر فلک سایه ز رای جاه ما

از شرف ما را سری افراز کرد
خلق عالم را بما محتاج کرد

خلق اینداز جوانب سوی ما

خلق ایند از جوانب سوی ما
قبله گاه طاعت امد کوی ما

مشعر و مروه زما دارد صفا
زانکه با ماهست نور مصطفی

در ودیعت انچه از ادم نمود
کان ملایک امدند پیش از سجود

ان ودیعت این زمان نزدیک است
خادم ما گر ملک باشد رواست

این زمان نزدیک گشت هر دو را
کان پیمبر سکینه از ما ظهور

ساکنان شهر امن و امینیم
ناصر از حق بر سپاه دشمنیم

همه دیگر انکه ایمنیم از سفاح
او وجود از ما نیابد بی نکاح

با وهب رو کرد کاین فرزند من
خورد اجابت کن از و پیوند من

امنه انکس که در خوبی است طاق
جفت عبد الله بگو در این صداق

وقت ان شد کان مه جمال او
از وی ان پیغمبر اید در ظهور

انکه در انجیل با مدحش صفات
در دستی او بقای سرورات

پس وهب گفتا که دادم بلال
کردم او را در همین کابین حلال

همچنین باز از زبان ان امیر
شاه اوردند جمعی بر شتر

شیبه بعد از خطبه بر سنه نشست
با وهب در لفظ صیغه عقد بست

پس وهب زر بر سر داماد ریخت
وز نثار ان مبارک باد ریخت

نقل و شربت داد و انواع طعام
ان ولیمه چار روز امد تمام

پس شب امد زوان بدر عفاف
گرچه نامد در وقوع اش شکاف

زانکه او را شرم دامن گیر شد   چند روزی در زفافش دیر شد
چون هنوزش مانده بود از عده گاه   تا بپیوند نطفه در حکم اله
لیک با هم زن تصرف آن دو روح   عقدهای دهر را آمد فتوح

گفتار اندر قبول فیض

سالها گردش نماید چرخ پیر   تا بیارد یکتای چون خضیر
پس نظر کن در شمار ماه و سال   تا بزاید یکی ز اهل کمال
طرفه مضمونی مرا آمد بیاد   میکنم تضمین نغز دلگشاد
سالها یک چند دانه از سحاب   قرنها یک سنگ اصلی ز آفتاب
حله گردد یا شهیدی از کفن   لعل گردد یا عقیق اندر یمن
دل عنه بر فرق نا قابلان   همنشین گردند اگر با کاملان
پنجره کی تربیت پرور شود   آب کی در لابه گوهر شود
کی شود فیضی اگر در ذات نیست   این سخن را حاجت اثبات نیست
میشود چیزی اگر بالقوه هست   ور نباشد گر نبود از خویش دست
گر نخواهد فیض اگر ز اکتساب   همچو ماه از اقتباس آفتاب
پس ز اصل خویش برگردد دست   عاریت را داده از روی نخست
ای فلان از لباس مستعار   عاریت در نفس کی گیرد قرار
گر تو خواهی کریم بینی صریح   گوش کن رمزی از این نقل صحیح

روی دولت چون عبدالله شد

حکایت آمدن فاطمه شامیه از قبیله اکرم روحه عبدالله و حامل نور نبوت حضرت رسالت شد

روی دولت چون عبدالله شد   مشرق نور رسول الله شد
دختری بود از تراهم دشت شام   بر سپهر دلبری ماهی تمام
حسن او مشهور خاص و عام بود   فاطمه این دلربا را نام بود
خادم او صد غلام و صد کنیز   هم وقوفی در کهانت داشت نیز
حسن عبدالله چون شد آشکار   مهر رخشنده ازان فروغش اعتذار
زانکه نور روی آن عالی گهر   بود از عبدالمطلب بیشتر
دختران مصر و شامی تا حجاز   جمله بودی غایبانه عشق باز
پادشاهان جمله خواهشمند او   آرزو کردند در پیوند او
ماه شامی نیز از عشاق بود   طاقتش از ناصبوری طاق بود
بارها میکرد با خود این خیال   گر مرا پیدا بدین حسن و جمال
نیست ممکن گر شود مضمون من   بلبل رنگ رخ گلگون من
هیچ قدر من خیالی نیست راست   زین چمن زیبا نهالی دلرباست
گر دلی گر طاقتی تا یک نگاه   چند از این گردش چرخ سیاه
مستی سرشار از خواب آورد   سنگ خواهد بود اگر تاب آورد
هستم از آن دلبر جدا از دو   بلکه گردم مطلع انوار او
هاشم از فضل خداوند جهان   مادر پیغمبر آخر زمان
گفت این دست تو شه بر راه   باد در فرش و سر کرد خیل سپاه

حسن و عشقش داشت بر ناز و نیاز — تا رسید او در مقامی از حجاز
کرد در هم خرگه زرین پای — رفت همچون ماه در پرده سرای
از قضا عبد الله عالی تبار — در همان دم باز می‌گشت از شکار
دید بر پا خیمه‌های سرخ و زرد — سر کشیده بر سپهر لاجورد
گفت در دل کیستند این مردمان — سوی ایشان تاخت مرکب در زمان
ماه شامی کرد از آن خرگه نگاه — نوجوانی دید رشک قرص ماه
قرص خور یک لمعه از رخسار او — چشم مردم خیره از دیدار او
وارد از راه از چشم سر بپای — بر رخ عاشق نگاه آشنای
سرو قدش کرشمه در خرام — می‌نماید در نظر چرخ خرام
سرمه با طور نگاهش کرده بار — کاروان فتنه را دنباله دار
ماه شامی دیده‌اش دیگر نظر — گشت از شخصیت خود بی اثر
از سر بی اختیاری شد روان — گفت او را خیر مقدم ای جوان
ما غریب و از غریبی همچو در — دیده هم غریبان هست گوهر
گر نشینی چشم من کاشانه‌ات — گنجی و این منزل ز راه ویرانه‌ات
زین سخن شهزاده چون مهر منیر — آمد از رخش فلک پیما بزیر
شد درون خیمه آن رشک قمر — سایه افکند از همای زر بسر
شاه بالای مسند آرمید — بر رخ دختر نظر افکند و دید

ماه شهر آشوب دختری

ماه شهر آشوب دختر بی نقاب — آفتاب از شرم حسنش گشته آب
حلقه حلقه گیسوانش عنبرین — مانده چون آن مه زرین چرخ برین
قامتش آزاده سروی خوش طراز — جامه را از سرو قد او تراز
کار او معشوقی و عاشق کشی — روز وصلش هم مردن از خوشی
او همی از نقل و شربت خون گشیده — بعد از آن با نعمتی الوان کشید
بافت آن خون از لب او فایده — گر بتم زد نمک بر مایده
پس سر درج درفشان برگشاد — گفت کای زیباده باغ مراد
من همی شد تا گرفتار توام — خود علاجم کن که بیمار توام
من ز شام از بوی گیسویت بپرآه — رهها طی کرده‌ام یکماه راه
همچو مرادم مسوح دلبر تو — تخم مهری در دل من غم ز تو
من نمی‌دانم خدا شد یار من — گر نبد از پی نفرد کار من
خوانده‌ام وصفت به تورات زبور — هست در رودی تو آن مشکوة نور
طالعم سعادت و ساعت هم قرین — گر ببندی عقد من ای نازنین
چون شنید از وی سخن این خطاب — مضطرب گردید آن عالیجناب
دید او را مستعد عشق و شور — گر چنین او نماید جذب و زور
شعله میزد در دلش عشق مجاز — تا ز حسن او سبد دل با نیاز
خوفناک از شور عشق هوس — تا بگیرد میرهای سیش رس

شرمناک از روی آن زیبا عروس چون هنوز از فتنه او نا خورده بوس
وصل نادیده از آن ماه عفاف ترسش افکنده ترف در زفاف
چون نداده ترک بنان دلبری پا گذارد در فراشش دیگری
عشق ابهم در سرش افکنده شور چون ندید کیل دو دلبر را حضور
دل فتادش ساعتی در اضطراب تا چگونه آن شکرلب را جواب
پس بپاسخ گفتش ای حوری مثال از تو هستم در رهبند جمال
گر کمی باشد ز تو از من صد است در رسم شوز محبت بعید است
نیچه بودم ز تو ای نازنین بگفت دیگر باشش اینجا حزین
با پدر ما کنه داخوان خویشش کی توانم یک قدم بنهاد پیش
هم تو میدانی هرکار از بخت تا نکردم با پدر بود درست
هم ز ان نسل نجیبان زاده ور نسب هم شاه دایم شهزاده
در بیابان گر ترا سازم نکاح نیست اندر صورت معنی صلاح
باش تا فردا که اشرف حرم زود تو را سپرده گلدار ارم
جملگی اینجا اند در پیشش باز هم شهر اندت اند عزه ناز
مجمعی باشند ز سادات و صدور پس ترا کابین ببندم در حضور
ناز افزون دده گردد عزه قدر در محافل جلوه بخشی بصدر
ماه شامی چون شنید از وی جواب بسته شد درها بر او ار چند باب

شوق عشقش گرچه مهرانگیز بود در دلش این مژده یاس انگیز بود
صحبت بابای خود آمد برم گر رود او کی بیابد دیگرم
گفت نیکو گفتی ای رخشنده ماه انتظارت میکشم فردا پگاه
گشت چون شهزاده بر مرکب سوار آن پری را دیده باز از انتظار
باز ماندش چشم و از خود بیخبر تا سحر مژگان نزد بر یکدگر
هر زمان میگفت با خود کای دریغ گشت خورشیدم نهان در زیر میغ
آمد و زود از پی ما بست رفت چون حنایم این نگار از دست رفت
از حوادث تا چه زیر پرده است تا چه تقدیری بود کو کرده است
رستم آن در با آمد ز مخزنم دزد آن سقف در یلدا که آمد تنم
رفت می‌باید مرا بر خود گریست کس چه میداند که فردا زنده کیست
یاد دم آید قول دانایان تمام صید رفته کی دگر آید بدام
دیده ام در انتظار او بدرد گر بیاید مثل اول کی بجد
او چنین میگفت عبدالله نیز منفعل از روی آن عنبر بیز
تا چه آید در سحرگاه از قضا هم پدرش نباشد زان رضا
ماه شامی را نبود پی در خیال داد او کشته در حسن و جمال
گفت با خود مثل این زیبا نگار نیست در زیر سپهر بیقرار
چون نیرزد آن نگار را آید بخشم میزان گفتن که اینجا با خشم

خود دل من این گواهی میدهد / کار من روی تباهی میدهد
با دو شامی بیز اندر اشک و سوز / زانکه عبد الله نیاید تا بروز
هر که پوشد خلعت ایمان / خلع نتوان کرد از و اندر جهان

گفتار در فواید عبد الله با زنان علیهما السلام و منتقل شدن نور نبوت از صلب عبد الله در رحم آمنه و ادراک عجائب از آن نور

پرتوی هر کس که از یزدان گرفت / تا ابد از دست او نتوان گرفت
گر چراغی را فروزد ذو المنن / کی توانی کشتنش زیاد من
آمنه چون قابل آن نور بود / آن جرم از دیگران مستور بود
نیست قول قصه خوانان خبیث / بلکه هست این جمله مضمون حدیث
پس بفرمان خداوند خلیل / وحی نازل گشت سوی جبرئیل
تا ندا کردند در جنت تمام / مژده پیغمبر آخر زمان
شد تمام اسباب تقدیر خدا / نقل نور از صلب شد در بطن زن
با امانت با صداق آن جوان / رحمت حق شافع جرم عباد
چشمها به امر شاه بسته را / فتح خواهد کرد ما بسته را
هر که او را دوست دارد مؤمن است / از عقوبات جهنم ایمن است
هر که دشمن داردش در زندقه / هست در قعر جهنم تا ابد
گل نگشته طینت آدم هنوز / بوده نور ذات او عالم فروز
احمدش نام است در عرش برین / هم محمد نام دارد در زمین

زین حدیث دلنوازی

زین حدیث دلنوازی دلپسند / ذکر تسبیح ملایک شد بلند
درگشادند جمله ابواب بهشت / سیر شد دشت و بیابان هر کشت
حوریان از غرفها سر بر زدند / عندلیبان جمله پر در پر زدند
طایران بوستانها نغمه خوان / جمله در حمد خداوند جهان
بلکه در روز دیگر هم منقار بود / در نظر برنده موسیقار بود
هفت دوزخ را فسرده بسته در / تا از آن بیرون نیاید یک شرر
باز در فرمان داد آن حسب خلیل / بر زمین آمد ز گردون جبرئیل
با ملک چندین هزار از آسمان / مژده میداند در دور جهان
وحی میآمد ز حی ذو الجلال / بر همه بحر و همه از و جبال
بر نجوم و آفتاب خاوری / ملک از اوج ثریا تا ثری
گفت از این مژده محدث همچنین / کامد این تا اسفل هفتم زمین
بر تمام انس و جن هر بلاد / جمله را در این بشارت مژده باد
هر که گردد دشمن در نبوت اختیار / شد ز آفات و عقوبت رستگار
هر که رو گرداند از او چون بولهب / گشت مردود سزاوار غضب
جبرئیل آن شب بامر کردگار / بست شیطان را بزنجیر استوار
پس شیاطین را بپیکان شهاب / ز آسمانها راندند شان از عتاب
چون که عبد الله بعبر جمله بود / گرگها را پیش آمد فرود

از قضا هم بود روز عرفه باز / چون بزرگ پدر شد سرفراز
با پدر در پای کوه عرفه گشت / تشنه لب در سطح آن تابنده دشت
دید ناگه نهرای کز صفا ... / طعنه میزد در دل آب ... فا
پس بگردش آمده زود اتقی / گفت آب این نهرش از روی کفی
تشنه لب عبد الله از آن خوش آب / دید شیرین تر بسی از شهد ناب
سردتر از برف کوه زمهریر / عطر او خوشبوتر از مشک و عبیر
چون از او کرد جرعه‌ای پی درکشید / شد ز چشم آن نهر آبش ناپدید
چون شنیده او این سخن ز پدر / در وجود نطفه‌ها ی مکید گر
ور سرش افتاد عشق آمنه / پیش پدران شد زان بیابان کهنه
چون سوی آمنه افروخت چهر / دیده را زدی کشود از زردی مهر
دید حوری سینه گلگون نقاب / آفتابه دار حسنش آفتاب
چون گل خورشید حسنی با فنه / گیسوان عنبرافشان با فتنه
آمده حسنش ز چشم کس نهان / از زمان آمد نظر آمد عیان
بلکه حیران شد دران قدسی سرشت / ما بتاامی از نام او یاد داشت
گفت با آمنه کی سرو ناز / ساز قبلی تا زکن بهر نماز
جا سر رازگی ز دنیا و حر ... / هم معطر سازیش از مشک و عبیر
زانکه آمد وقت آن ای مشک جهر / تا شوی حامل دری رخشنده از ...

باری انشب ای درج عفاف / شد عیان از مهر رخسار ف
نور آنحضرت بدو شد منتقل / هم ز رخسار ... شد مجل
در روایت نقل هست از آمنه / گفت او زد زنان ...
نوری از روی یافت در وقت زفاف / تا بچشم من در آمد کوه قاف
قاف تا قاف جهان روشن گرد / عالم اندر چشم من گلشن گرد
آن شعاع نور دایم میفزود / در جبین آمنه تابنده بود
میبرد همچو عکس آفتاب / در جبین آمنه چون مه ز آب
آن صفای حسن از روی میفزود / تا از آن ... در جنگ
شد نزدیک ولادت آن پری / حسن او چون آفتاب خاوری
تا شبی پر نور ... را / خیره میشد دیده از رخسار او
معجزاتی از درج ... / زانکه چشم کس نمی‌آورد تاب
چون کنم ذکر دی ... / جمله ... نیک بخت
مادر پیغمبر با احترام / باد از حق بر او صلوات و سلام
هرکه ... سرفراز / جمله او را سجده میکردند باز
چون عبدالله شد صاحب فراش / آن زنانی را که کردند بی تلاش
ز ... الله بدو آمد ... / آن زنان را ز رشک غیرت ...
هم محدث نقل کرده در کتاب / کان زنان ز عشق آن عالیجناب

جملگی مردند از حسرت و تب — جمله از بغض و حسد گشتند مست
داشت او مشاطه‌ای هوشمند — خواست کاردی بر وجود او زند
در ملال کاردی از دو سخت — تا زند بر سینه آن نیک بخت
حق تعالی سر او را کرد فاش — گشت ظاهر در کف آن بدمعاش
پس گرفته دستش به خواری کمیران — بردند عبدالمطلب تا نزد آن
گفت کای مردود درگاه اله — از چه کشتی زنی را بی گناه
گفت در حکم زنی زابلی این — دو زن معروف این تعلیم من
گشت پس عبدالمطلب خشمناک — آن دو زن را کرد در ساعت هلاک
منع کرد از زنان از حرم عدو — تا زنی دیگر نیاید نزد او

گفتار در ناپدید شدن فاطمه مر شش ماه در گشتن مراجعت تمام ناز خود واز خبر وفات نمودن

روز دیگر کان شه گردون جناب — از زفاف آمنه شد کامیاب
باز رفتی آن شه از بهر شام — زان همه شاکیه دان شد گراهی فام
گفت با عبدالمطلب شرح آن — پس پدر با او روان شد همعنان
گفت مرد آن را بود در این مباح — دو زن دیگر کرد از پی در نکاح
چون رسیدند آن دو زن صد اهتمام — در حریم زرنگار ماه شام
فاطمه پیدا شد از درگاه زر — زلف مشکین حلقه حلقه تا کمر
بود عبدالله افتاده نگاه — از دل سوزان او بر خواست آه

دید آن جبینی که بود دستش

دید آن جبینی که بود دستش دلپذیر — دان شعاع ساطع بدر منیر
گم شد از رویش آن تابنده نور — گشت دلتنگ و حزین آن رنجور
گفت کای سرو گلستان ارم — زوجه دیگر تو دارید در حرم
گفت آری زوجه دیگر مراست — من نگویم حدیثی غیر راست
در قرابت او مرا دختر عم است — خانه زاد و خویش دیگری مرا است
بهتر است از جان شیرین در تنم — خوشتر است از نرگس چشمم
سر گذارم دامنش بر نقش — خاک پای او مرا شد توتیا
گر بعقد من گرانید رای تو — نیست بیم از زوجه خود جای تو
قصری از بهر تو سازم تمام — تا به عیشت جا کنی در آن مقام
اندر آن قصری که باشد زرنگار — کان بود جای شهان نامدار
هر دو را من ای نگار مه جبین — می فرستم زر بیاورد زمین
ماه شامی با لبان همچو قند — کرد از نخجی پاسخ زهرخند
گفت هیهات این سخن باشد محال — راست گویم آنچه بودم در خیال
مقصدم از بوسش آن نور بود — آنچه آن در جبهه‌ات مستور بود
بود در دستش از این مانکه بین — منتقل گردید صاحب تا به این
این زمان شد حامل آن دیگری — باز ما دیگر نباشد سروری
مت دیگر از تو ما بس فایده — چون نصیب من نشد این مایده

باز عبدالله گفتش کای پدری / زان شرف یکباره تران شه بری
بازان فن زند هم فرزندت / رشته آن از شرف پیوندت
مهتری کردار از نسبت / زان سعادت نیستی بی‌لقب
گفت لا والله که در این سخن / کی سزد در عشق انبازی ز من
من که هم کرتو گشتم معتبر / نخل را پرمیوه و من بی ثمر
اوست زیبا کان ثمر دوری دمید / من سزای سوختن چون خشک بید
چشم چپ که راست رو خشم است / زان دو چشم آرای همان گیرد عادت
گفت گریان برقع اندر رخ فکند / رو براه آورد ازان جا مستمند
رفت نومید رهزنی تا ملک شام / سنگ بست از شور آنحضرت مدام
عاقبت آن ارزه در گور برد / در حد تاریکی آن نور برد
ای ظهیر از این سخن بردار پند / آنچه از خود دور می دل منبند
خود مشو زنهار طلب مستی طلب / در مقام نیستی هستی طلب

در بیان ذکر ولادت حضرت سید کاینات خلاصه موجودات حبیب الله افضل الحجات و اظهر معجزات باهرات

مرحبا ای خامه معجز انتما / برورق اکنون رقم کن از طلا
خامه‌ام از حجب مخمل ابس است / پس اطلس فخر من زین رشته است
خامه‌ام از بسکه اختر بار شد / صفحه کاغذ تجلی زار شد
هر نقطه بر صفحه رنگ آفتاب / گر تجلی می‌نبستم این کتاب

گفت مولود شه کون

گفت مولود شه کون و مکان / بود در عهد ملک نوشیروان
طالع آن کوکب بخت سعید / گفت در عشرین جمادی آمد پدید
بخ عقرب بود جای مشتری / هم زحل را بود جای سروری
در حمل مریخ را آرام بود / زانکه او را خانه او نام بود
هم حمل بود از کواکب در شرف / از سعود او را نظر هر طرف
از سعادت زهره اندر برج حوت / با عطارد بهره‌ور اندر آن بیوت
بودی اندر اول میزان قمر / راس در جوزا قمر در قوس او
در میزان شمس بود اندر اسد / گر رسد زین دیده اهل حسد
آسمان ناظر کواکب در سعود / اندر انداز نظر خود در وجود
لیک با هم شد حکیمان را نفاق / در سعود طالع او بی نفاق
طالع او زهره بود و مشتری / هم بمریخ و عطارد همسری
طالع شمس زین چار کوکب استوار / بر خلاف یکدگر بود این چهار
پس براین طالع هر آن کودک که زاد / باشد او را زنده کانی نامراد
گر بمیرد او در آن ساعت هنوز / پس بماند بغیر از هفت روز
پس یقین حاصل شد از این حال / زانکه ماند او در جهان شصت و سه سال
چون حکیمان را بدین آمد یقین / سعدی گر دید رایانی مبین
پس کی زان مؤبدان نامدار / زین سبب ابن نبی کرد اختیار

گفت عباس ای حبیب معتبر   از زبان آمنه داد این خبر
گفت بر من درد زادن چون فزود   زد من چندین هزار از زن نگاه
لیک از ایشان من نه دیدم سخن   هرچه میگفتند باهم زد و من
یک علم دیدم سرش بر آسمان   شقه اش از اختری سیه شد عیان
بودی از یاقوت فردوس برین   ز آسمان برگشته بر روی زمین
چون زلزله گردش کاینات   سر ز دوازده ی معجزات با برات
اولین از شرق دا تا سیه نگر   تا نبود از تمام در چشم قصور
خود بدیدم قصرهای شام را   از دل من برد از آن آرام را
بلکه نور آنجا بدیدم بی حجاب   تا فتی آن قصرها چون آفتاب
ایدهم اندر در خود سجده طیور   بالبها گشاده اند بر صبح نور
پس گذشت از نزد من شخص ملیح   گفت او کای آمنه ای هوشمند
هیچ دایی کاهنان زبعد ازین   جملگی گردند ازین کودک حزین
گشت کاسد بعد ازین لات و هبل   بشنو از حجاز و زانجا رو جبل
پس جوانی آمد آنجا در گذر   داشت و نه دنها چه مردار بر تر
آمد او نزدیک من در سوخ زر   پس محمد را گرفت از من بزور
نیم ساعت گشت با ادم سخن   در ره انس رنجب ای از دهن
بر زمین صحاد طشتی از طلا   گر ز مردان داشت ترجیح و حلا

طفل را بگرفت

طفل را بگرفت و بیاغوش نهفت گم   او ز راحت برنیاورد دم
کاوش در دل نمود آن نیک خواه   نقطه از وی دید آمد سیاه
پس فکند آن نقطه را آنجا بدور   دیدم آن دل مثل خشتی ای چه زر
کیسه آورد و چه دون از حریر   چیزی آوردی خواست چون مه منیر
دیدم آن دل را بجای خود نهاد   دست مالید و خدا را کرد یاد
طفل را در خرقه برد و بازگشت   چون بدیدم بود شاد و تن درست
گفت با او حرفی از لفظ غریب   من نه دانستم چه میگفت آن ادیب
کودک منهم بده دادی جواب   در میان لفظ و لغت کردی خطاب
لیک دانستم که گفت او حرف این   زانکه در لفظ عرب میگفت این
هست شیطان را نزدت اعتبار   یافتی امروز امان از کردگار
شاد باش ای سید دنیا و دین   چون دلت پر کردم از علم یقین
پس نوشت آنکس که شد فرمان برت   حبذا مرای وطنی جاگرفت
وای رجال رو کردان تو   سرکشند پا از ره فرمان تو
پس بدستش کیسه دیگر نمود   از حریر و کیسه را سر برگشود
خاتمی دیدم کز آنجا برکشاد   بر میان کتف او مهری نهاد
دیدم اندر کتف او مهری گرفت   من از آن صورت بماندم در شگفت
گفت این خاتم نشان سروریست   نقش او از خاتم پیغمبریست

پس ز کشتی خاتم پیغمبران   سروری داری ازین پیغمبران
گفت فرمان داد یزدان این همم   تا دم روح القدس در تو دمم
پس بپشتش بر لب بنهاد دم   گفت اینک یافتی از حق نوید
بعد ازان بوسه ش اندر پا همی   گفت اکنون در دو عالم ایمنی
در همه شب دیگر از قول ثقات   هست در مولود شاه کاینات
کان زمان تخت شهان شد واژگون   همه افتادند ازانجا سرنگون
طاق کسری خود ایران زمین   کان بنا در محکمی بودی متین
در تزلزل آمد از اضطراب   چارده شرفه ازانجا شد خراب
خشک شد دریای ساوه در زمان   چون پرستیدی ازو کافران
این زمان در هر کاشانها   وان نگهداری نیابت ازان
آتش اندر فارس مرد آن صنم   خانه کیش مجوسان منهدم
کاهنان ملت و کیش مجوس   دیده آتش خوابهای پس نحوس
کرد پس ابلیس ملعون ناله چند   تا چهل روز او در آن غم نشسته
کعب الاحبار گفت اندر سیر   کاندر آن شب ز آسمان آمد خبر
مژده مولود شاه دین پناه   بر تمام اولیاش یافت راه
قطرها چندین هزار آمد پدید   صد ز آن شب خداوند آفرید
صد هزار از لعل و از یاقوت و در   صد هزار آمد ز مروارید پر

جبرئیل قصد ولادت

جبرئیل قصد ولادت نام کرد   جای امن و منزل آرام کرد
هشت جنت را بزینت داد زیب   حوریان از انتظارش ناشکیب
پس ندا آمد بران حوران تمام   مژده پیغمبر آخر زمان
پس نثاری کرد فرعون بدین   تا قیامت پر خوشند آن ازین
ماهیان بحر ازان فرخنده حال   یکدگر را مژده دادی بی ملال
فاطمه بنت الاسد در آن زمان   این خبر میداد نزدیک زنان
گفت می‌آید این نور عظام   آنکه گیرد جمعت عالم را تمام
در سخن بودی هنوز آن نیک نام   ناگهان آمد ابوطالب ز راه
گفت بادت مژده‌ای نیک اختر   بعد سی سال از تو زاید یک پسر
نام آن عالی گهر باشد علی   این پسر را جانشین باشد ولی
نی امیر مکه و یثرب بود   بل امام مشرق و مغرب بود
این خبر از غیب زد آیات من   زانکه گردند ظاهر این سخن
گفت من بودم در آن شب پر ز بیم   در دل من وحشتی آمد عظیم
ناگه آمد نزد من مرغی سفید   بال خود را بر دل من میکشید
خوف من زایل شد از دل در زمان   یافتم در دم ازان وحشت امان
پس زنان دیدم بغایت ارجمند   همچو سرو آزاده با قدی بلند

از تجلّی حسنشان چشمه پر / جامها از سندس جنت ببر
آمدند الجمله با من در سخن / من نفهمیدم زبان هیچ زن
کاسها در دست ایشان از بلور / از شراب سلسبیل و از طهور
پس مرا گفتند در لفظ عرب / کای زنی با در امتی لقب
پس بیاشام از شراب سلسبیل / مژده بادت ای گل باغ خلیل
زانکه فرزندت مبارک بنده است / در دو عالم بس بلند فرخنده است
بهترین خلق و ارض و فلک / شاد گردید بادرش ملک و ملک
چون بیاشامیدم از آن آب ناب / گشت زایل از دل من اضطراب
بودی آن نوری که در سیمای من / آن فرود آمد بسر تا پای من
چیزی آمد مثل دیبا سبز فام / پوشید از وی مشرق و مغرب تمام
پس صدای هاتفی بر خواست تیز / گفت آمد از تو فرزندی عزیز
بهتر است او از عزیزان جهان / هست او که راز کار آگهان
بعد از آن دیدم زنان بیشمار / در همه استاده اندر انتظار
در کف ایشان اباریق بلور / همچو خرشیدی روی جمله نور
مشرق و مغرب بدیدم از نظر / آنچه هست اندر جهان از بحر و بر
یکعلم از سندس یاقوت تاب / دیدم اندر بام کعبه بی حجاب

یکعلم بر بام مشرق

یکعلم بر بام مشرق می بود / یکعلم دیگر بمغرب نیز بود
شقها افکنده بر روی هوا / زان علمها پر شده ارض و سما
بعد از آن کان حضرت اندر وجود / روی در کعبه فتاد اندر سجود
هر دو کف برداشت سوی آسمان / با خدا کردی مناجاتی نهان
گفت راوی کاندر آدم با نیاز / او شفاعت بر امت کرد باز
خواست تا اول دعایش ناگهان / مرحبا ای خیر خواه امتان
ناگه آمد از هوا ابری سفید / گشت حضرت در میانش ناپدید
ناگهان بگرفت آن ابر ارتفاع / من بحسرت خویشتن را در وداع
پس صدای هاتفی آمد بلند / کین محمد بنده شد ارجمند
پس بگردانید او را در جهان / در تمام عالم ارکون و مکان
در همه اطراف کوه و بحر و بر / تا شناسندش خلایق سر بسر
لحظه نگذشت و آن ابر رمید / دیدمش در جامه دیگر سفید
خفته او در فرش سبزی از حریر / سه کلید افکنده از لؤلؤ ز بر
هاتفی دیگر بیامد در همان / گو گرفت اینک مقالید جهان
این کلید نصرت پیغمبر است / وان کلید دیگر اندر سرورست
ناگهان ابری دگر از نور سپید / گرد او را بار دیگر ناپدید
آمد آواز دگر کو بشنوند / کین محمد هست نیکو بنده

پس بگردانیدش اندر سجده بر
درمیان انبیا بار دگر

زر ادم خلعت نوح و خلیل و
نیت اسحق و خلق اسمعیل

حسن یوسف حزن یعقوب شعیب
لحن داود و ز خضر الهام غیب

زهد یحیی حلم موسی کلیم
جود عیسی صبر ایوب سقیم

حشمت و ملک سلیمان امین
علم هر یک را دلیل آفرین

زانهمه او را عطا سازند زود
زانکه امد ختم ایشان در وجود

ساعتی ازین حکایت چون گذشت
ناکه امد ابری ازان پیش دشت

ناکه انحضرت دکر رستایه
پس حریری در کفش دیدم شعبه

گفت پس گردید دیگر نهان
کر تصرف کرد در ملک جهان

پس سه کس دیدم کزیشان تاب نور
افتاب از رو نیان کردی ظهور

وان سه کس را طشت داریکی بکف
نصب کرده لولوی در هر طرف

قایلی بگفت کاین دنیا بود
خلق عالم را درو ماوا بود

ای محمد انچه داری در ضمیر
هرچه میخواهی ازین دنیا بگیر

دیدم او کف درمیان طشت برد
زان یکی بگرفت محکم بفشرد

پس دگر امد ندا از اسمان
کین محمد امد از حق در امان

ملک گیتی را نهید او پایدار
کعبه را ازان میان کرد اختیار

پس فرود امد بطشت از فراز
هفت نوبت غسل او دادند باز

پس کی اندر میان

پس کی اندر میان آن کس
بود رضوان خادم جناب و بس

مهر زد بر کتف او زانگشتری
گفت بر تو ختم شد پیغمبری

باز ازان طشتش بر بال برد
درمیان بال خود او را فشرد

باز خوابانید او را بر سریر
گفت هستی هم بشیر و هم نذیر

پس بشارت دادش اندر عز و ناز
گفت هستی در دو عالم سرفراز

باز راوی گفته درین داستان
این حکایت را ز قول راستان

گفت از عبد المطلب کان جناب
دیدمانش دیده حیرت بحجاب

کعبه را از جای خود در گردنده یافت
او سراسیمه بهر جا می شتافت

دیده کعبه امد از بالا فرود
در مقام ابراهیم امد در سجود

راست شد عبد المطلب بقرار
گفت پس الله اکبر چند بار

گفت من چون دیدم این خواب غریب
گشتم از حیرت بغایت ناشکیب

دیدم از جا بس انواع طیور
درمیان کعبه کردندی عبور

ابری امد در سرای امنه
کرد سایه بر سر آن نوتنه

پس دو دیدم من بسوی انسرای
گفتمش ای دلربای مه لقای

من بدیدم خویش را مدهوش خواب
تا کر دیدارم چنین در اضطراب

در جوابم امنه نه پیو گفت
کای تو پنداری درین سر نهفت

گفتم این نوری که بود در جبین / این چه شد کانرا نمی بینم چنین
گفت اندر برج قمر شد زمین / آنکه تا به جستنش از وجه حسن
گفتمش من باری اکنون زنده کو / قمر تا تعیین من آن دلبر کو
گفت نخجیر ابرش از من ربود / نزد من تا کی دگر آید نه دود
ابر انگیز سایه کرده بر سرم / منتظر من تا که آید در برم
گفتمش ای مرد او را بیار / پیش ازین از دوری سوزم انتظار
گفت کی می بینم او را تا سه روز / اول صبحت ز بصیری هنوز
من ازو گشتم لعاب خشمناک / بر کشیدم تیغ در قصد هلاک
آمد اندر روی من خندید تیز / گفت یا بابای از خشم و ستیز
گر توانی دیدنش وان سرکست / از تو با من این قدر تندی چه راست
در جواب او چه گفتم بزدم / خواستم در حجره بگذارم قدم
ناگهان دیدم من شخصی دگر / پس گریبان مرا بگرفت سید
گفت بیرون رو که این جای تو نیست / دیدن این طفل یارای زن نیست
هیچکس را نیست حضرت بار روز / رو به بیرون وحشت خود را بسوز
چون ملک می آید از سقف آسمان / پس خرابت میکنیدش همزمان
چون شنیدم من بلرزیدم ز بیم / آمد اندر دل مرا خوفی عظیم

بس ندیدم طفل را

بس ندیدم طفل را بعد از دو روز / داشت نوری در جبین عالم فروز
در وجود آمد با مر کردگار / ختنه و نافش بریده پیشتر
این حدیث است از امیر المؤمنین / گفت آن سرور چه آمد بر زمین
پس سماوات حکم او بیچون و چون / سنگ طاق کعبه از دم سرنگون
این ندا از آسمان آمد عیان / گفت آمد حق و باطل شد نهان
بر زمین اعجاز داد از آن شجر / جمله خندیدند شب تا سحر
در سپاس و حمد حی بی نیاز / جملگی تسبیح میکردند باز
خواست شیطان تا گریزد زان میان / پس گرفتندش سحر از جنیان
تا چهل روز آن ستمکار شد نه / بودی او محبوس در زنجیر بند
هست از شیخ طوسی در کتاب / گفت در حین ولادت آن جناب
ز زمین سجدا و دست چپ عیان / برد دست راست را بر آسمان
بود در توحید حمد ذوالمنن / پس درخشان گرد نوری از دهن
آنچنان نوری که ساطع گشت عام / تا نمایان شد قصور شهر شام
قصرهای فارس میان بد بدید / تا نمود استخر و دیوان سفید
بعد ازان روشن شد اطراف جهان / تا شیاطین جمله ترسیدند ازان
میمردی از ملائک فوج فوج / کامدی پایین و میرفتی براوج
بر فلک برد از حمل تا برج ثور / جمله در نغمه بس حیی لایموت

پس نجوم آسمان از طول و عرض / جملگی نازل شده بر روی ارض
هر که می‌دید از سپهر هشتمین / گفتی آنک می‌فتد اندر زمین
پس شیاطین بر فلک کز پی صعود / تا مگر سازند از آن چیزی نمود
زان ملایک آمدند اندر عتاب / می‌زدند آن جمله در زیر شهاب
آتش از تف رجمی بی‌یار / شدند از فحاذه داخل در حجاز
نافه مشکش در مکه چون آمد فرود / رو بسوی کعبه آمد در سجود
بود مرد زاهدی نامش حبیب / خانه‌اش در بقعه طایف قریب
از قضا او عزم طرف کعبه داشت / چون بدانجا رحل همت برفراشت
کودکی افتاده دید اندر سجود / هر که بگرفتش بجا افتاد زود
خواهشش کز جای برگیرد حبیب / آمد اندر گوشش آوازی مهیب
کای حبیب از این سپردن بی‌قرار / بگذر او ز سجده بر پرور دگار
آمده پیغمبر او در وجود / او بود از این بشارت در سجود
او به تعظیم خدای اکبر است / از پیاپی مژده پیغمبر است
در زمان برگشت از آن موضع حبیب / در مکان خود بسرعت شد قریب
شد درون صومعه با سوز و عجز / خود بخود از آن بشارت خواند زجر
دید زعمی دیگران کاشانه را / در تزلزل از عبادت خانه را
چون صوامع را که شد از ابها بها / دید بگشاده است دیگرها بها

کای بحر ان محر

کای سخنوران محراب دعا / در حصول آمد شما را مدعا
با خدا امروز ایمان آورید / ز آنکه آثاری دگر آمد بدید
از محمد شد رسالت آشکار / تابع او هست هر یک رستگار
همچنان رسم عجایب شد تمام / دیگر هر یک میشود طول کلام
ای ظهیرین قصه را کن اختصاص / زانکه افزونست از حد شمار
این زمان نقل دگر کن ای سحاب / از ولادت تا رضاع آنجناب

در ذکر مجملی از رضاع آنحضرت و دایگی حلیمه سعدیه رضی الله عنها و ذکر معجزات آنحضرت صلی الله علیه و سلم

نقل هست اندر رجال و ثبت ثقات / از رضای مقتدای کاینات
چون گذشت از آن ولادت تیر روز / آمنه خود داد شیرش تا نه روز
ناگهی گردش ندای آمنه / هست اندر زره زنی بس مهنه
از بنی سعد است و بنت ابو ذویب / هم حلیمه نام او ای بی‌ریب
چون شنید این آمنه در انتظار / گشت بهر مقدمش امیدوار
از قضا آن سال قحطی بود عام / در اقالیم جهان اکثر تمام
پس حلیمه خود روایت کرده باز / گفت مردم را قحطی جانگداز
مضطرب از بهر محنت لابوث / قوت گردیده کمی را در بیوت
از قضا گشتیم ما در اضطراب / طرفه مردی سهمناک اندر خواب
پس مرا گرفت از جوی نکته / کاب آن میبود سر بر از نقیه

گفت تا بزای ازین جا بی‌شتاب — نرمش کن تا داری از اضطراب

چون بیابت میهم این دل امید — در تن من قوتی آمد پدید

گفت رو در مکه کن ای بی‌نوا — تا در آنجا گردد حاجت روا

زانکه آنجا زاده فرزند عزیز — هم ترا از روی صحبت [illegible]

از برای تو در آنجا روزیست — مال و جاه و دولت و فیروزیست

پس برد بر سینه‌ام دستی [illegible] — گفت سینه‌ات فزون بادا ز شیر

حسنت افزون باد و دنیات در زمان — دیگر این سالی [illegible] نوجوان

زین بشارت چشم از آن خواب من — نرمش تن را بدیدی سیر این

در فلک صبح رفتم در گذار — از برای دیدن دختر [illegible]

جملگی گشته با من هم‌سخن — کای حلیمه چیست این دید حسن

سخت شکر تو امروز از جمال — این قدر دلکش نبودت زلف و خال

اینچنین حسن از کجا آمد فنی — کافتابی نزد ما آمد فنی

من بپاسخ گفتم از سعادت این — بر رخم حسن خدادادست این

کسب کردم از آن کرده [illegible] — زانکه پیوست [illegible] جوان

گرچه از آن خواب سهل آگاهشم — اینه بر عارض خود داشتم

بسکه زیبا مینمودی پیکرم — عشق خود افزا دگو با در سرم

شوهرم را خواب مانده در نگفت — چون شنید از من زخوشنان می‌نهفت

روز تا شب واله

روز تا شب واله و شیدا از من — بر رخش امید از رخسار من

هاتفی داد این ندا از سوی روز — کای بنی سعدیه از این تاب و سوز

رو براه آورد از آنجا در حجاب — چون شما راهست از آنجا برگ ساز

چون تولد کرده آنجا کودکی — دایه او از شما گردد یکی

جملگی زنان کنان دایه [illegible] — در دو عالم صاحب ستر [illegible]

شادمان اهل قبیله زان ندا — جمله میکردند او را جان فدای

جمله بگرفته در ره برگ و ساز — روی بنهادند تا زان تا حجاز

لیک با بودم نه پس پای برگ ساز — گرسنه بنهاده در ره رو برگ

مرکبان با خامی تا زان — جملگی بنزار از سپهر و جان

کاروان بر ما چو سبقت داشتند — زود رایت در حرم افراشتند

بعد از آن من نا رسیده روز تا [illegible] — آمدیم آنجا بصد رنج و تعب

پس زنان رفتند از من پیشتر — در سرای آمنه [illegible]

آمنه پرسید کی از هر دایه نام — جمله پرسیده آمدی زان [illegible]

هر کجا طفلی که یتیمی پدر دار — هر زنی بگرفت طفلی در کنار

از برای من دگر طفلی نماند — لیک دست اسم هر سو میدواند

من زحق گویا عنایت یافتم — در سرای عبدالمطلب شتافتم

بود چون عبدالمطلب در سرای — ایستادم از سر خدمت بپای

دیدم آن حضرت نشسته بر سریر | من بگفتم من بگفتنده سر بزیر
نام خود با نام اجداد و پدر | شرح حال خویش گفتم سربسر
گفتم ای آری کودکی دارم سلیم | گریه در وامانده آن کودک یتیم
در رحم بوداد که مرد او را پدر | یادگار مانده این طفل پسر
کودکی با برکت و میمون قدم | گر تو باشی دایه گردی محترم
گفتم ای مسکینم از فقر و ملول | گر تمنت اوفتم من زان ملول
کرده خود همراه من شخصی دلیل | پس بنزد آمنه کردم سبیل
آمدم نزدیک آن عالی‌مقام | آمنه خندید و از من خواست نام
گفتمش نامم حلیمه است ای نگار | از بنی سعدم بیام اندر دیار
شوهرم سعد است و من هم قوم اب | در بشم آمنه گفت ای عجب
هاتفی گفته است با من نام تو | ای حلیمه گفت دولت رام تو
پس بنا رهنمای مبهم داد نیز | گفت خواهی دید ازین طفل عزیز
دست من بگرفت و بردم در سرای | دیدم آنجا حجره عالی بنای
حجره روشنتر از انوار روز | گر نباشد بود صد مشعل فروز
مادرش را گفتم ای مهر از نور تیغ | وقت پیشینست مپسند بی چراغ
آمنه با من تبسم کرد زود | گفت از آن از روی که اندر وجود
من نکردم نزد او در پیش چراغ | زانکه باشد از چراغ او را فراغ

زانکه او نور رهی آن

زانکه نور عارض آن سرفراز | کرده ما را از چراغان بی‌نیاز
من بحیرت مانده اندر حضرتاب | از جبین او در افکنده نقاب
آفتابی دیدم او را در جبین | پرتو افکنده بر اطراف زمین
در میان جامه بود او سفید | بر مشامم بوی عنبر میدمید
مهر او افتاده چه در دلم | شد ببوی او دل و جان مایلم
آمنه گفتا بکش در دامنم | گر بیاید جانی از تو در تنم
دیده‌ها بگشود خندان سوی من | ساعتی خندید اندر روی من
از دهان اوضع البرهان او | زد تابه از لب خندان او
آنچنان نوری که روشن شد جهان | خیره شد چشم من از تاب آن
پس فدای او نمودم جان خویش | عرض کردم نزد او پستان خویش
دیدم او را میل پستان راست | چون سوی پستان چپ خم کردم نخواست
من از آن بی‌حد گشتم غمین | زانکه بودم خشک پستان پیش ازین
برد شیر اندیدم ده ده ای عجب | جمله از شیر آمده از پستان چپ
پس بدل گفتم که او چپ را نخواست | میل دارد سر به پستان راست
چون دو پستان شد پر از شیر | از شیر این کودک از من باید سیر
روز تا بیدار بد این عالی نسب | چون ما او ز میل در پستان چپ
پس گرفت از من همان پستان بدر | منبش دادم مها جاه رونق

چون گرفت آن سیّد من [?] / دیدمش جاری شده از وی جوی شیر

آن زمان دانستم آن حکم خداست / بهر آن شیر آمد از پستان راست

وین ز خیرو بوده او را پس ازین / از طعام شاد شد جان حزین

بر نسیم مشک و عنبری که بود / هیچ سیب اندر لطافت مینمود

بعد از آن آن سیّد عالی نسب / رونقی آورد در پستان چپ

چون زمن او کودکی همشیر داشت / در عدالت چپ برای او گذاشت

پس گرفتم طفل را از آمنه / گشت گریان در فراق آن مؤمنه

توشه داد او فقیر البیت را بوی / در بغل زان پس گرفتم من [?]

بعد از آن عبد المطلب در رسید / نزد من با مال و سیم و زر رسید

آنچه من زینشان طمع میداشتم / ده برابر بیشتر بر داشتم

گفت با من کای حلیمه سیم و زر / میدهم افزون ترت سال دگر

داد از آن پس زادکیا [?] تمام / پیش از آن بسیم گریبان [?]

پس سپردن آن قریش مطلبی / من بصد عزت شدم زینسان [?]

نزد شوهر آمدم با مال و زر / همچنان با زاد و کیسان دگر

در کنارم کودک عالی تبار / در عنایت همچنان امیدوار

شوهرم چون دید روی آن پسر / او تعجب کردی از من بیشتر

کای حلیمه دارد او فرّ ملوک / کز نجیبان زاده و اهل سلوک

میشود شیر [?]

میشود شیر خور فرزند آن / ایم از لطف او ما در امان

هست او همچون در این شب سنگ [?] / پس نباید هیچ او را هیچ [?]

بار بستیم از آن ما بر رحیل / رو براه آوردیم زانجا بی دلیل

رفته بود آن کاروان کمر در پیش / مانده در دنبال ما با کوچ خویش

آن حماری را که من بودم سوار / ناتوان بود و بغایت سوگوار

چون بران مرکب نشستم من بتخت / در زمان از لطف حق شد تندرست

شد بغایت فربه و بس راهوار / بر سر یاران دگر شد سر قطار

زانکه بود آن کودک اندر دامنم / روز و شب اطراف بودی روشنم

مهر رخشنده بی مه رخسار او / روز و شب مشتاق دیدار او

از نصاری آمدند اندر گذر / زود ما گشتندش و دیدار [?]

اهل انجیلش بسی آگه ز راه / با نصاری گفت در آن جایگاه

کودکی کین نور از وی ساطع است / در در رخشنده آن چه بدر لامع است

این زمان نامش محمد کرده جد / هم بر او کرده تورات نام زد

چون بیابید شمس او در برزنی / میکند او دعوی پیغمبری

میبرد از ره بسی جیل و جنود / زبده او خون نصاری و یهود

آن زنی کو گشته [illegible] / وا رهد آن زن ازین پسر از کنار

این زمانش گر کشید آسان رواست / زانکه فردا بر شما درد سراست

چون نشستند در کاهنین | برکشیده تیغهای آهنین
راه را بسته با بانگ و غریو | همگی در زد و زدند گرد و دیو
کین پسر در لحظه بسیاره بزد | در زبر بیا و ریم از جبل دو دد
ما شدیم از بیم ایشان خوفناک | جمله ماندند مضطرب رو در هلاک
ناگهان از طبل دمدم و ز دهان | لب بجنبانید سوی آسمان
صبحگاه که بدید امد عجب | آتشی بارید بر ایشان غرب
شد بر ایشان اور بان افروخته | وان چهل تن گشت در دم سوخته
هم بر ایشان ناگهی آواز داد | کای گروه کاهنان کج نهاد
برطرف شد رسم اهل شما | گشت باطل ملت و دین شما
میشود دین محمد آشکار | امتان او تمامی رستگار
چون بدین سان معجزی شد بلا | جمله وارستیم ما از آن بلا
مهر من با آن پسر شد بیشتر | هر زمان گشتم بدو دادم با پسر
آمدیم القصه تا طی گشت راه | در بنی سعدیه و آن جایگاه
از قدوم میمنت آثار او | آبها آمد بجوی آرزو
در بنی سعدیه شد روزبیش | سبز و خرم گشت روی آن زمین
شد فراوان حاصل مزروع ما | آب می فزود در ینبوع ما
هرکه بود شش باغ بستان ای شجر | آمد انواع فواکه بر شجر

قحط ازل گشت در اکثر بلاد | مردمان را از نعمت شد زیاد
خاصه ما را القدر افزود مال | کان نگنجد ما را در خیال
ده هزار بغاله بود و هفت بیش | سال دیگران ز شش صد گو میش
سال دیگر آمدان در شش هزار | همچنین ما رفت بیرون از شمار
در مهدم برکات او با فرود | تا زمان ما در سرگشت سود
هر که او بیمار بود و مبتلا | صحت از وی یافتندی بر ملا
گشت در نزدیک ما زان دیار | معجزات بیحد ازوی آشکار
ذکر آنها جمله استماعه بطول | گرچه سامع کی شود ازاو ملول
کردم از بعضی بوجهی مختصر | آنچه ثابت گشته از اهل سیر
خود حلیمه کرده از بعضی بیان | آنچه میدید آشکار او عیان
گفت بول غایت این در یقین | دایما از فرش و برد بی زمین
مید مبدی از زمین بوی عبیر | عنبر از این چیزی بیدیم از عبیر
خود بدست خویش پوشیدی ازار | عورت او را ندیدم هیچ بار
گر برهنه بودی او را پا و سر | بانگ میزد با رودم پردون در
من کشیدم خیمه بروی جدا | بر زمین هرگز نیامدی بی ردا
چون زبستان بمن سجور دیگر | از جا افکنده بودی سر زیر
نکر سی از جا روروی من | بر دی ازتدی نیامد خوی من

فرد و تنها خفته از فرکاه خویش   من به نزدش می نهم از راه خویش
گر بمن خود مشد ای او خواستگار   نزد او سبر فتی بی اشتطار
ورنه در روز نک او جانم ببرد   سوی او بی اذن یارانم ببرد
چون شدی بیدار از آن فرخنده بی   او تحمل می نمودی شنوزی
پس دو ماهی می نشستی این   برد دانا بر فهم دو در ببین
پس براه افتاده در ماه چهار   در خرام آمد چو سر دیو بیار
گشت چون ده ماه آمد در گفت   زانکه با اطفال کشتی میگرفت
جمله آن کودکان از دی مهین   میفکندی جملگی را بر زمین
یازده ماهه رسید آغاز گشت   با کمانه از آن رسید آغاز گشت
سال او در هفت چون اتمام   خسروان هفت اقلیمش غلام
اذن از من خواست روزی زد من   تا بصحرا رو نهد در انجمن
من ندادم اذن او تکرار کرد   زد من او خواهش بسیار کرد
اذن دادم بود چون دلخواه او   جمله فرزندان من همراه او
شاد شد از اذن من آن ارجمند   تا در آن صحرا چرانند گوسفند
گوسفندی برد اندر آن رمه   پای او بشکسته بود از آن همه
دید چون آن گوسفند پای بشکسته   دست مالید او بپای گوسفند
گفت چیزی زیر لب آن نیکبخت   پای او مانند اول شد درست

پس شبی دیگر

پس شبی دیگر کسی با آن بزرگ   گفت شاقی دوش از ما برده گرگ
شنید اندر دامنش در سخن   گفت میکردم ز گرگ امروز من
مرد خندان گشت و گفتا گردکی   هم شنیدی این سخن از بچگی
گوسفندی را که دوش گرگ برد   در دهان از هم دریده از او خورد
چون ز فردا مار میگیری ز گرگ   گر ز نسانی بود کاری بزرگ
گفت حضرت کی جوان نیکبخت   آنچه گفتم میکنم امروز فاش
مرد میخندید تا روز دگر   صبح گرگ بسته دامان بکمر
مرد را گفت ای جوان بجای راه   میبرم امروز در آن وعده گاه
مرد زین حرف دلخواه اوفتاد   گفت بسم الله و در راه اوفتاد
مردمان رفته با او چند تن   باز همره گشته فرزندان من
تا رسید او در چراگاه غنام   گفت یا رب وعده را کن تمام
خانمم را راست کن از گفته گی   تا نیابم نزد او شرمندگی
ناگهان از قدرت حکم اله   مرد آن در جمله گردندی نگاه
گرگی اندر آن بیابان شد پدید   از پی او گوسفندی میدوید
چون شدند ایشان پدید نزدیکتر   گرگ گویا شد با مرد دگر
گفت تو هستی رسول کردگار   او چها زینجه رسید در چهار
دوش میکردیدم آنجا پر شمند   در ربودم زین میان گوسفند

درکنام خویش بردم استوار | تا کنم او را به دندان پاره پار
ازبرای تربیت فرزندان خویش | تیز کردم بهر دندان خویش
ناگهان هاتفی آواز داد | گفت کی گرگ لئیم کج نهاد
صاحب این گوسفندان سرور است | در جوار داور پیغمبر است
خوردن او بر تو می باشد حرام | خود شبانی کن برو در این کنام
صبحدم پیغمبر این خوانشگار | میشود از حضرت پروردگار
وای بر تو گر کنی او را هلاک | زین صدا گشتم بسی من ترسناک
پس تمام شب شبانی کرده ام | هر زمان مهربانی کرده ام
چون طلب کردی تو زان گرگ جست | زود تو آوردم ازین درست
گفت همضمون چو گرگ هوشمند | در زبان آمد ازان پس گوسفند
گفت ای سید پس ازان جست | هرچه گفت این گرگ صدق است و راست
جست از جا مرد صاحب گوسفند | گفت ای سید تویی ارجمند
معترف گشتم من از ایمان تو | نیست میدانم خلل در ذات تو
روز دیگر رفت حضرت زین مقام | با رفیقان در چراگاه غنام
ناگهان پیدا شدند از ره دو مرد | هر دو تن چابک سوار و ره نورد
هر دو مرد نیک خواه متقی | کرده دربر جامه استبرقی
هر دو تن کردند بر حضرت سلام | هم بجا آورده رسم احترام

بعد ازان گشتند باهم

بعد ازان گشتند باهم هم سخن | پس برآوردند یک زرین لگن
پس شکم بشکافتند او را به تیغ | خورده بودی کیسه از خون دریغ
طشت داری نهاده بر کنار | پس دل او را بشستند از غبار
باز جا دادند دل را در مقام | دست مالیدند بهر التیام
پس یکی بگرفت او را در کنار | هر زمان از لطف میدادش فشار
از حلیمه برد آنجا در پسر | سوی مادر برده در سالک خبر
پس حلیمه زن خبر شد در خروش | دل درون سینه اش آمد بجوش
خاک بر سر کرد آنجا میدوید | لنگ لنگان تا بدان وادی رسید
دید حضرت را بدانجا تندرست | گرد رخسارش ز آب دیده شست
پس به نعشش راند به او سوی راه | هر زمان بر آسمان کردی نگاه
گفت کای آرام جان نور بصر | خود بگو نزدیک من از این خبر
گفت آری این خبر تا دل بود | آن دو تن جبرئیل و میکائیل بود
چون بگویم من که پیری مستحقست | سینه ام مملو اسم اعظم است
خود دل من پر شد است از معرفت | چون بگویم ترو تازه از این صفت
پس حلیمه زن خبر شد دل دو نیم | گفت میترسم ازین فعل عظیم
تا مبادا در رسد او را هلاک | چند ازین گردد تنم بس ترسناک
عاقبت از بسکه از وی خوف برد | بردش اندر کعبه جدش سپرد

هم روایت کرده با زان یک زن / گفت او هفت سال بودی پیش من
کاهلی هرگز نکرد او در نماز / با خدای خویشتن میگفت راز
هر سحر خواندی دعاهای آن طفل / زانکه من نشنیده بودم قبل ازین
هرگز او با کودکان بازی نکرد / در سر ره خلق را آزاری نکرد
هرگز او در مجلسی بنشسته دی از آن / گر چه شش بنهادی سال مر طفلان
کردی او ز بازی طفلان گریز / منع ایشان کردی از ردی ستیز
گفت کای بازی ز من ایمن بیا / کی خدا ما را ببازی آفرید
خلق کی گشتیم ما با ما ابب / از برای بازی و لهو و لعب
بارها دیدم که چون اندر رو / گرسنه این جمله کردند سحر خود
هست صد چندان از ایشان / کی توانم خاندم تکرار آن

در ذکر بعضی آثار که ظاهر بعد از ایام رضاع و نقل آن حضرت صلی الله علیه و آله به جانب شام بوکالت خدیجه کبری علیها السلام و ازدواج آن مخدره بدان حضرت

راوی آثار این نقل شریف / گفته زینسان از احادیث منیف
کان سپهسالار خیل انبیا / صدر ره صدر بارگاه کبریا
در رحم بود آن شه قدسی سرشت / رفت عبد الله در باغ بهشت
در یتیمی قدر او آمد عظیم / پیش باید قیمت در یتیم

ماند در نزد حلیمه هفت سال

ماند در نزد حلیمه هفت سال / تا هلالش بدر گردید از جمال
پس با عزازش سوی مکه برد / خود بعبد المطلب او را سپرد
آمنه از دیدن آن سرفراز / در تن او کرد رجعت روح باز
هر زمان از قامت رعنای او / جلوه کردی دایم اندر پای او
مادرش بعد از دو مه بگذشته شد / دیده اندک وصل و هجرش چند شد
دل بحسرت رفت در باغ نعیم / از صدف هم گشت آن گوهر یتیم
زانکه صد منت از برای والدین / هست بر اولاد آدم فرض عین
کی روا بودی که ختم انبیا / طاعت شخصی کند غیر از خدا
موت ایشان را همی آمد سبب / شد متمم آن نسب بی لقب
داشتش جد معظم در کنف / شد رفیق خدمتش صاحب شرف
چون گذشت از آن وقایع چار سال / شیبه را آمد زمان ارتحال
رفت چون عبد المطلب زین جهان / با ابوطالب سپرد او را نهان
پس سفارش کرد عالی نسب / از همه خصمان خصوص از بولهب
بولهب با آنکه او را بود عم / آن سیه دل مهر با او داشت کم
بسکه بودی کینه در آن خیرگی / آمد اندر شان او تبت یدا
هم زن ملعونه او سنگ کیش / چون خراز بار حطب شد بیش بیش
گردنش افتاد از بعض وی / در غضب در طوق حبل من مسد

از یهودان جمعی از اهل کتاب / بارها کرده قصه آن جناب
چون نبی بودی او از داد گر / هیچ کس بودی نبودی بی ظفر
هم ابوطالب بکتمان بود پیش / خاک پای او بد از جان بود بیش
روز و شب اندر عبادت کرد زیست / تا رسیدش سن شستن سجده چار بیست
از محبت عم را الا جاه او / رفت روزی سوی خلوتگاه او
گفت خواهم همسر تو ای جان عم / بانوی را آورم اندر حرم
لیک اسدت زنقص نهشت سال / رفت بیرون از کف من ملک و مال
آنچه باید این زمان در وسعت / وانکه را قدرت بر آن هم منت
دارم از بنت اسد من ارمغان / مصلحت با خویش پس دادم از آن
چون خدیجه سیدت اندر عرب / نیست چون او بمال و هم نسب
نزد او امروز خواهم کرد عرض / بلکه از وی مبلغی گیرم بقرض
تا مابین تجارت زین مقام / رو نهی با کاروانان سوی شام
زانچه زین بسیارها می اید بفضا / انتفاع آن ترا باشد کفاف
در تهی دستی قناعت بهتر است / صرف در خورد و بضاعت بهتر است
ور سهولت کار اگر شد بر براه / پس بیا بهر چند بر خورد دستگاه
گر تو میدانی که دارست از صواب / خود بفرما با من ای عالی جناب
شاه دین گفتا ز رای اختیار / رای تو در حکمت ای کامکار

پس ابوطالب شد از وی

پس ابوطالب شد از وی شادمان / رفت نزدیک خدیجه در زمان
گفت با او آنچه میبایست گفت / غنچه طبع خدیجه زان شکفت
از قضا آن گلعذار طاهره / بودی اندر زمان او شهره
گوهر حوری داشت اختری ملک / خادمش برچین رخ و ناهید فلک
هر دو شوهر کرده بودی پیشتر / گنجها او داشت از یاقوت و زر
بودی اندر مکه شاه دو شان / از سخا بر اهل مکه زرفشان
بودی آن گلچهره ابرو کمان / عمر او نوقت عشرین و ثمان
عمر آن سیمین تن حوری مثال / از نبی بودی زیاده چار سال
این محدث گفته از قول ثقات / از برای خواندن اهل سخات
هم در آن جلدی که کردندش قلب / علم از انها است علام الغیوب
هست این اخبار در اکثر کتاب / چون خدیجه دیده بود اندر خواب
کافتاب آمد از این چرخ کبود / پس بیامد در گریبانش فرود
همچنان مبر در پیراهنش / یک ستاره او قفا دارد منش
زان ستاره بهجت افزون انجار / انجم اختر زمین و از یسار
پس زخورشید این سخن انجاز است / کافتابش حضرت پیغمبر است
وان ستاره حضرت زهرا بود / دختران عصمت کبری
گفت چون این خواب را با عم خویش / کرد تاویلی بدان پاکیزه کیش

گفت مهمانم گرامی بی‌گمان ... در نکاح سید آخر زمان
وان ستاره کوکب اختری ... از تو خواهد زاد مبارک دختری
نور سادات عالمیان بود ... هرکی چون کوکبی تابان بود
پس خدیجه خرم از تاویل خواب ... بود در دل زان مرادش اضطراب
چون ابوطالب بیامد در سرای ... شد خدیجه از سر خد بجای
چون نشست تکیه بود آن بامدار ... نزد او هر کرمی بودش کنار
قول دیگر آنکه جمعی از زنان ... آمدند از آل هاشم همچنان
جمله از عبدالمطلب آن بنات ... بعضی از ابکار و بعضی ثیبات
روی ایشان مانند مهر و ماه ... آمدند در آن سرا در پگاه
چون خدیجه دیدشان با احترام ... نزد ایشان کرد سبقت در سلام
گفت کای سادات اشراف حرم ... خود مشرف ساختیدم از قدم
پس نشاند آنجمله را در صدر خویش ... نقل و شربت هر یکی را در پیش
مقصد آن آمدن را باز جست ... جملگی گفتند از آن مطلب درست
کای خدیجه از جفای خشک سال ... آمد اندر وضع ما نقصان حال
وین برادر زاده ما را در حجاز ... فرد و تنها مانده اعمی برگ و ساز
فکر آن داریم کز لطف خدا ... بلکه در مردم کنیمش که خدا

کز شوی از لطف

گر شوی از لطف ما را دستگیر ... میشوم از جود و منت پذیر
مبلغی زر گر دهی ما را بوام ... در تجارت رو دهد در ملک شام
آنچه او پیدا کند در انتفاع ... صرف او مازم در سود و سماع
خدمت او هم بجد و جهد کنیم ... با مضاعف آنچه دادی رد کنیم
چون خدیجه این سخن کرد استماع ... از نسیم شوق آمد در سماع
گفت قدری منت آمد سیم و زر ... از شما نبود دریغ این مال و سر
بلکه امروز بجای مرا ... فی المثل خواهد اگر جان مرا
هست در راه شما آنک نثار ... پس بیامد مال و زر آمد در شمار
شب نکو شد ای گروه بنگ چو او ... تا محمد آید اندر صبح گاه
گر ز من خواهد تمام ملک و مال ... میدهم او را بحق ذوالجلال
پس ضیافت کرد در خلق و داد ... نزد او مانند ایشان تا به شب
شب فرستاد او ز روی اهتمام ... بهر مردان بنی هاشم طعام
چون شدند ایشان سبکبار و زاد ... بر گشادند از کمربند نطاق
با ابوطالب بگفتند این خبر ... شادمان شد آن امیر بحر و بر
صبحدم بعد از نماز بامداد ... بانی شد شرعی آن نیک اعتقاد
شد خدیجه با خبر از حالشان ... رفت بیرون بهر استقبالشان
هر دو را با خلعت خود داد بار ... خود مربع یافت بر کرسی قرار

برکشاده نزد خود توراة را | خوانده می اندر صفتش آیات را
هر زمان بر روی حضرت بنگریست | چون موافق یافت در دل بنگریست
دم بدم از نور آن حسن صبیح | دیده از ماه دل آن نص صحیح
گفت در دل کین جوان پیغمبر است | کانچه در توراة دیدم ظاهر است
یاد شش آمد از آن آثار ... | مهر او در دیده و سینه جای جوش
برکشید از سینه آهی ز آتش | هر زمان گفتی بدو روحی فداک
پس گرفت حق این ... در گشاد | آنچه بایسته از آن افزون بداد
خود گرفت او زانکه ... باز | نافه خود را بده بخشیده باز
هم ز خود ده جامه دادش در نگار | آنچه بودش از سلاطین یادگار
بر سرش بنهاد دستاری ز زر | پا و سر آراستش با زیب و فر
هم غلامی داشت نامش میسره | کرد در فرمان او رشتش ...
بعد از آن با میسره گفت او نهان | کان غلامی بود از کار آگهان
هرچه زین سید همی آید بکار | سر بسر بنگر بدو در دل بدار
تا بشد اندر حکم او این ... | هرچه فرماید به فرمان بر
خود مخور بی حکم او یک قطره آب | ورنه فرمانی کنی از من عتاب
خدمت او کن ز روی احترام | او تو را خواجه تو او را غلام
میسره گفتا که فرمان میبرم | او مرا مولا من او را چاکرم

برد خود آل خدیجه

برد خود مال خدیجه بی حساب | بودی او ز مال دولت کامیاب
از حشم تا اشتران زر بار | در بقچهها ملبوسی هزار
غیر املاک و اثاث و سیم و زر | مال او بودی ز قطار رون بیشتر
از کنیزان خطائی در فرنگ | در غلام هندی و از ترک و زنگ
چون نبی در نزد او محترم | رو بسوی شام بنهاد از حرم
پس روانه شد کاروانهای قریش | کاروان سالار گشت از خیل و حیش
بس ابو جهل لعین همراه بود | ساعتی قتل رسول الله بود
چون خدیجه کرد او را احترام | او حسد می برد ز خیر الانام
سعی را هرچه کردی بیشتر | هیچ جا بردی نمی بردی ظفر
تا بیامد مردم خیل و سوار | کرد اندر دیر راهب آن گذار
بود راهب کاهی ز اهل کتاب | خوانده در انجیل از آن عالی جناب
نام آن راهب بحیرا در جهان | در فضیلت بودی از کار آگهان
خواند حضرت را بسوی خلوت سرای | در نظر سنجیدش از سر تا بپای
دید چون آثار در حسن برکتف | نزد او شد در رسالت منکشف
بازجست از خواب و از بیداریش | خود کمر بست از برای یاریش
گفت ای سید مرو در ملک شام | زانکه آنجا دشمنان داری تمام
چون تو را ما دور داری محترم | زانچه آید بر شما آن دیده ام

بلکه در قصه تو دارند اضطراب / آ بیابشا منه خوف بی حجاب
پس روان شد در میان کاروان / گفت در راه وفای ایچنان
میخرم بار شما را سر بسر / هم مضاعف میدهم ابیسیم و زر
چون شنیده ارزی او جهل پلید / گفت اری راهب تو ارزان خرید
زانکه مال او فزون است از شمار / گفت من زر میدهم بی انتظار
پس ابوجهل انچه او را نام برد / او دو چندان در بهایش زر شمرد
تا متاع کاروان را انچه دید / زر بدامن در دو قیمت میخرید
زو متاع کاروان چیزی نماند / گر بدامن زر بجز من میفشاند
هر بهایی را که گفتندی گزاف / او مضاعف دادیش بی گفت و لاف
پس غنی گشتند از سوداگران / جمله را سرمایه امد گران
بودشان هر جا متاعی فروخت / ست مضاعف نقد دریابی خوب
میسره چون کرد با حضرت حساب / گشته بودند از تجارت کامیاب
از چهل سال تجارت تا کنون / مالبرین سال سیایه فزون
پس خریدند از متاع مصر و شام / از بهای راهب ارزانی تمام
از بها سجاست دان کرده ار / رد کلبک خویش پس کرده زان [illegible]
گوش کن از معجزات شاه دین / امده اثنای ان بعضی چنین
در همان منزل که گشتی ان سوار / بود ابری بر سر ان شاه دوار

هم رفیق هم سوی تا بازگشت / بود بادی خواه سر اخوش گشت
وان سمان مخصوص او بودی قریب / دیگران از ان سما یا دی نصیب
میرسیدی او بهر شبها خنک / پر شد کشتی بود اودی بی شک
مردمان را شاد از ان جا تعجب / جمله خوردی جز ابوجهل العجب
هر زمان گفتی که سر بکشید سب / من جا ددی جرم شکست این
حیف بردی خوردن بوجهل شوم / زانکه میبایست خوردش از زقوم
تا از ان کشتی شتر کرد قطار / امدی نزدیکش ان عالی تبار
دست می مالید پیش پر پای / در زمان ان دابه صحتی جابجای
چند منزل کان زمین بی اب بود / چشمه با جاجابی در دو کنبات
شاه دین را صد عزت می داشت / دست [illegible] در کاسه دست [illegible]
از فروغ سفرهای مستطاب / در زمان جاری شدی زو جوی اب
مردمان سیراب گشتی زان زمان / اشتران را اب میدادی از ان
پر نموده مشکهای اب کیر / اب شیرین بود بی حد خوشتر
زان نمیخوردی ابوجهل اثیم / زانکه قسمت داشت از جوی حمیم
میسره همراه ان عالی مقام / میرسیدی معجزاتش را تمام
هر کجا میرفتی ان سرور بخواب / میسره دیدی دو مرغ چون عقاب
باد میکردند پیش از بال خویش / بودی او در خواب خوش با حال خویش
چون روان شد کاروان در بازگشت / میسره کرد این ندا بر دو حی دشت

گفت با این مصطفی ای کاروان   هست امسال از قدوم این جوان
جملگی گفتند آری هست راست   نیست سنگی کو مرا با زخداست
چون به منزل آمدند ایشان فرود   هدیه آوردند بردی هر که بود
جز ابوجهل لعین خاکسار   گر بیاید نزد او عالی تبار
مصطفی آن نوبهار اکبره   جمله از تحفه بهر میسره
میسره زان نوبهار گشته غنی   خدمتش میکرد بی کبر و منی
هر یکی زینجا رسند بر تازیان   تا برد مژده بسوی مکیان
هر که بردی مژده زان جایگاه   آن مبشر می‌شدی در عز و جاه
میسره گفت ای گروه کاروان   مژده بر دو پیمبر این جوان
چون خدیجه داد فرمان این چنین   پس مبشر نیست جز این پاکدین
هم نیاکرد این بشارت را قبول   باز از این بوجهل ملعون شد ملول
شاه دین بازا که تا یابان برار   رو بسوی مکه گردان تا مدار

آمدن حضرت سید کائنات صلی الله علیه و آله به مکه و نزد خدیجه و بشارت به کامیابی کاروان آوردن و ساطره بودن خدیجه کرامت را از آن سرور و دیدن معجزات او را علیه السلام

پس بحکم قادر جان آفرین   زیر پای او نوردیده زمین
تا بروزی گرد در ساحت ثبات   کوههای مکه را دید انتخاب
شاه دین آمد بخوابی آرمید   ناگهان ابلیس ملعون در رسید
ناقه او را ربود از راه دور   جبرئیل از آسمان آمد فرود

ناقه را او رد دیگر

ناقه را او رد دیگر سوی راه   رفت ابلیس آن رجیم روسیاه
وحی آمد از خداوند جلیل   رو بسوی جنات عدن ای جبرئیل
کافریدیم قبه‌ای پیش از زمین   هست او بر اوج فردوس برین
آن زمان آدم هنوز اندر عدم   سال او الفین عام اندر قدم
از برای بنده خود آن حبیب   رو ببر آن را در این وادی قریب
برگشاد آن قبه بالای سرش   تا بود آن قبه زیر افسرش
هست از یاقوت احمر اصل آن   وز زلالی صد علاقه وصل آن
عقد مروارید بر آن از در   هست مشک و زعفران ریزان ازو
مختلف جا شد او چار رنگ   وارد او از چار جانب چار سنگ
از زبرجد رنگی و رنگی ز زر   نقره و لعل آن دو رنگ دگر
پس بفرمان خداوند جلیل   رفت در فردوس اعلی جبرئیل
قبه را آورد بیرون در زمان   حوریان خلد از او شادی کنان
سر زدند از غرفه‌های خلد باز   کی خداوند کریم بی‌نیاز
هم سرا و ارستائی هم سپاس   هم تو لی محمود حمد بی قیاس
گر بیابد زینت کشته بزمان   هست مستغفر از زبان
در ثنایش کرسی و عرش عظیم   میبرند از هر دو از رحمت نسیم
در درود بعث آن قدسی سرشت   هم صدا گشتند ابواب بهشت

پس فرود آمد ز جنت جبرئیل / حمد گویان بر خداوند جلیل
قبه‌ای از فرق آنحضرت گشود / او میان هاله چون مه می‌نمود
وه ملک از ساکنان آسمان / داشته بر دوش خود ارکان آن
جمله در تسبیح و در تقدیس حق / قبه بر جز رشته او همچون شفق
سه علم آورده جبرئیل از بهشت / بردی آمد پیش آن قدسی سرشت
گوهرهای بگه ز آنها عرش نور / در ربوده او درخشان و طهور
پس ملایک جمله گفتند از نیاز / کای ز مستی بنده پس سرفراز
ای گرامی تر ز اصناف عباد / این کرامتهای که از ار تو باد
از قضا آن لحظه خاتون حجاز / بود اندر غرفه مشغول نماز
غرفه بر بام بود آن ارجمند / دین علامت دید آن گلگون نژند
حق تعالی کرد از او رفع حجاب / چشم او افتاده زان احتجاب
در نقاب مکه افتادش نظر / دید او را با چنین اعزاز و فر
زود داد فرمان که از خیل و حشش / بود جمعی از جوانین قریش
دید در طرف علی آن شجاع / آفتاب او را گذشته از لمع
پنجشاه دین نشانه‌های نور و فر / قبه‌های صفت بالای سر
حامل ارکان او چندین ملک / نور از او می‌رفت تابان بر فلک
زان علمها سر زده بر آسمان / برگشاده شعله‌های پرنیان

در سرا حیرتی آمد عظیم / زان علامت در دلش افتاد بیم
آن زمان گردند از آن مهوشان سوال / کای ترا ای سیده چون است حال
گفت در خوابم ندانم جز خیال / آنچه می‌بینم ز دلمان حسب حال
آن زمان گفتند کای گلگون نقاب / نیستی در خواب اکنون نی بخواب
این سخن خواهد حسن کز تو بی تو نیز / در میان خواب در بیداری نیز
گفت بس سوی علی بنگر به / تا ببینید آنچه ما آید به دید
در علی بنگر نشستند آن زمان / پس بدیدند جز نور عیان
جملگی گفتند نوری ساطع است / در علی همچو برقی لامع است
غیر از این ما را نیاید در نظر / نیستم از این کرامت با خبر
گفت خاتون بنت آن خیر الامم / فوج فوج ملک نزدیک هم
جملگی گفتند کای صاحب تمیز / ما نبی هیچ از اینها هیچ چیز
گفت در چشمم نماید کوبار / ماند دارد عجب در اینهار
قبه سبز است بالای سرش / مختلف ارکان زیبا قوت دورش
سه علم در نقش استبرق است / بر سر او بر مثال برق است
همچنان نافه جهانی من / آنکه دائم برده زیر پای من
هم محمد گویها هست آن سوار / قبه بالای سر آن تاجدار
باز گفتند آن زمان کی سیده / این سخنهای تو نشنیده بفایده

این محمد از پدر مانده یتیم — از کجا دارد چنین شأن عظیم
قیصر اندر روم و کسری در عجم — هر دو زین شان قبه دارند کم
چون شنید این طعنه بانوی حجاز — گفت هست این از خدای بی نیاز
کسری و قیصر که این اعزاز و فر — هست از آن شاه محمد بیشتر
پس خدیجه چشم از آنجا برگماشت — نامی هر که رایت برفراشت
قبه از چشم خدیجه شد نهان — برد جبریلش دگر بر آسمان
پس نخستین کعبه را کرده طواف — شد روان سوی خدیجه با عفاف
سوی در آمد ز روی احترام — زد ندا اهل سرا را در سلام
از دران آمد خدیجه در جواب — گر خدا ابر تو سلامت ای جناب
مژده داد او را دگر خیر الانام — مر تو را منفعت آمد تمام
بار گفت ای زبده عبد مناف — آمدی سالم مرا با شد کفاف
ای فدایت جان من اموال من — چون ز نشادی مرحبا اقبال من
خواند شعری چند او در نثار — گر تبا وارست از آن رنج و عنا
تبه بالای سر بردت ز روی — دیدم آن من تو سر کردی ظهور
فرش را استبرق نور افشانت — بوده جبریل امین بغرش گشت
ای ملایک خادمانت زکین — تا علمدار تو شد روح الامین
چشم بدخواه از رخ تو دور باد — دیده ی حاسدانت کور باد

شکر حق چون آمدم

شکر حق چون نزد من شاد آمدی — در چمن چون سرو آزاد آمدی
چون بدین ره سرور قدسی قرشی — کاروان را در کجا بگذاشتی
گفت چون من آمدم اینجا روان — بود در ره هنوز آن کاروان
گفت کای گنجینه زبان بکر — گفت یکساعت باشد بیشتر
رفت از آن حسرت خدیجه بی قرار — شاه گفت از قدرت پروردگار
این زمین با شد قصبای من — می نوردیدی ز زیر پای من
بر خدیجه عشق او افزود باز — همچو شمع از آن محبت در گداز
از دلش آهی کشید او از جگر — گفت تو هم بازگردی زودتر
همچنین ملحق شوی با کاروان — تا محمد سوی من گردی روان
هم سر من سبک کردی عزیز — باعث افزونی لطف تو نیز
لیک مقصد داشت با نجم شدید — تا دگران قبه را بیند چه دید
زاد راهی ساخت بهر آن جناب — هم ز مرمر کرده مشکی پر ز آب
چون سرا با قد شد آن کامیاب — شد خدیجه سوی غرفه با شتاب
دید کامد غرفه از بالا ز ز — چتر شد در فرق آن صاحب سیر
باز فوج ملایک فوج فوج — تا علمها آمده از روی اوج
ساعتی افزون نشد از آن زمان — تا ملحق شد سوی کاروان
میسره گفتا به دل کی سرفراز — بیج کردی گو ترا راه حجاز

شاه گفتا گر سبکبارم — رفتم اندر مکه و باز آمدم
میسره گفتا مگر داری چه لاغ — با مطایب گشته اندر مزاح
یکی در عرفی با من برده — باز گشتی از همین دلان کره
گفت من کی میکنم با تو مزاح — هر ندارم کذب را هرگز مباح
بلکه رفتم کعبه را کردم طواف — هم شدم نزد خدیجه بکراف
باز گفت ای صاحب نور و فروغ — از تو من نشنیده‌ام هرگز دروغ
لیک حیران مانده‌ام کار ترا — در دو ساعت چه قطار ترا
پنج روز و راه مسافت بیش — طی نموده در دو ساعت این عز
گفت این زاد خدیجه این طعام — وین نشان آب زمزم زان مقام
میسره دید آن زاد کای کار و بار — در دو ساعت باز آمد این جوان
از خدیجه با خود آورده طعام — چنگ آب زمزم از بیت الحرام
در تعجب کاروان از این چه بار — در سخن آمد ابوجهل خبیث
گفت جاده لی لبان طی هر [illegible] — هر چه میگوئی از ایشان یاوه است
میسره بر جهل [illegible] — بار دیگر باز کرد از معجزه زد
همچنین این کاروان همراه وی — تا تمام آن منازل گشت طی
پس خبر شد سوی مکیان — میرسد فرزند زاد آن کاروان
چون رسید این مژده در مکه چنان — مکیان رفته بهر پیش باز

پس خدیجه گفت با اقوام

پس خدیجه گفت با اقوام خویش — بهر استقبال آن ماه گزیده خویش
تا همه ره مجلس آرائی کنند — جشنی از بهر تماشائی کنند
گوسفند آن سوی قربانگاه برد — رایت عشرت بر اوج ماه برد
مردمان حیرت همه در حال او — از خدیجه وز دور مال او
تا گرفت از حضرت چون بلبل — میسره آورد آن اسباب را
پس خدیجه با نقاب از بی نمی — سوی آن حضرت در افکندی نظر
میکشیدی آه سوزان بیقرار — اشک از گشتی روان بی‌اختیار
هر زمان گر میشدی بیتاب عشق — ریختی بر برگ گل خوناب عشق
در تعجب مانده زان اسباب مال — ای عم از آنجا راه میبود و دال
عم خود را خوانده با نوی حجاز — در [illegible] مال خود بگفت باز
گفت امسال از قدوم این جوان — نفع بیحد یافته این کاروان
کی توانم من حساب مال خویش — نفع امسال آمد از چل سال خویش
عم او گفت این جوان باشد امین — مهتران عالمند او را کین

صفت کردن میسره حضرت پیغمبر علیه السلام را نزد خدیجه کبرا وصف معجزات که در راه از آنحضرت دیده بود

شور عشقش زد [illegible] دل [illegible] باز — پرده زمیان برکشاد از حسن باز
بسکه بودی شور عشق اندر سرش — ماه بکه دل چه [illegible] در برش
پس بسوی میسره گفت ای غلام — باز گو احوال آنحضرت تمام

ای ز سید دل عنایتهای او　　یاد کن با من کرامتهای او
میر گفت ای رهبر عالی تبار　　من چه گویم چون نیارم در شمار
از منازل چند از دی قدم　　سرزده اعجاز سید دمبدم
در ظلال وادی سستی یکجا بود　　نام آنجا وادی الاهواه بود
دایم آن وادی عبور سیلهات　　آب گردد زهره اش گر اژدهات
ناگهان ابری نمود اندر هوا　　گفت تا با کاروان گردم ندا
میر سید این لحظه سیلابی عظیم　　پس بسوی کوه باید مستقیم
خود تمام کاروان کردند باز　　ما رها کردیم سوی کوهسار
غیر مصعب نامی از آل قریش　　تا که جحود کرد نفی و امر آن دریش
گفت حاشا من نیایم سوی کوه　　تا محمد گشته سر جبل گروه
وقت باران نیست میدانم هنوز　　او چه داند علم غیب از این رموز
مردمان را در اطاعت داشته　　ور نه کی پاس رضاعت داشتند
کی ز علم غیب دارد آگهی　　مردمانش تابع اندر رهی
در زمان منکشف و منجلی بار　　رعد و برق آورد ناگه زکنار
سیل باران گرد طوفان زمان　　آب رو آمد بداد او را امان
اشتران بار او را با نهیب　　شد میان ورطه غلطان در نشیب
در زمان گشتند اینان بی اثر　　جمله واصل گشته فی النار السقر

مابقی از برکت آن

مابقی از برکت آن شهریار　　شاد و سالم مانده با مال عقار
صبحدم کان بود باران امید　　لیک میباید همان سیل شدید
آنچنان سیلی که گر کشتی بلند　　کوه را بر نام گردون میفکند
پاره کردی بر جبل فرسنگها　　بانگ او میرفت در فرسنگها
پس اراده حرم گشت آن کاروان　　ناگه باز کردند آن زمان
گفت سید منت و منبع ندا　　بگذرید اینک ز الطاف خدا
گفت تا ما بار کردیم آنجناب　　آمدیم از هر طرف نزدیک آب
حضرت آمد لب آب ایستاد　　پس مرغی در زبان آواز داد
ناگهان مرغی سفید آمد پدید　　گوییا از فلک گوهر پرید
برگشاده بال با اقبال خویش　　زد خطی بر روی آب از بال خویش
ناگهان بر روی آب آمد پدید　　سطر بسم الله از خطی سفید
مرغ نا پیدا شد از بالای آب　　گوییا کم شد ز دلها اضطراب
سید اندر آب رفت تا قدر آنه　　پا درو بنهاد و بسم الله خواند
چون نظر کردیم با هم اتفاق　　آب ساقیش برد تا نزدیک ساق
پس ندا فرمود گفت ای کاروان　　پیروان من شوید از پی روان
هر که بسم الله نگوید بیشک او　　میرود در قعر دریا تا درک
جمله گفتند این سخن از جز و جان　　یافتند از رشته‌ی طوفان امان

جان همه بردند از آن غیر از دو کس
بل دو سگ چون میشود کس نام عکس

ارزنی با جمع آن یک آن یک اغری با
هر دو تن گفتند بالات و غزی

هر دو تن گشتند در طرفه جان هلاک
مو بموجب ایشان فکندند در مغاک

چون ابوجهل لعین دید آنچنان
نام بسم الله گفت از زبان جان

با وجود آنکه بسم الله گفت
جان از آن دریا برون آورد مفت

گفت هر دم بود این سحر عظیم
سخت استادست این مرد علیم

پس سپر رفت از حسد دیگر راه
بر سر چاهی رسیدند آن سپاه

آب بهر خورد از آن برداشته
چاه را از دیگ کرده انباشته

سگ بود شن های شان عتاب
تا دو نباشد انجماعت هیچ آب

هر زبان گفت آن پلید سر به سر
گر محمد جان برد در این سفر

او تعوق زد با سپه اکنون
هر چه میخواهی زید با با کند

گر شریف مکه با والی شود
دودمان از شرف خالی شود

مشکلست آن زانکه تو ز ایشان دیده
باید از ایشان لبی خاری کشید

تا چون شتر بر لب چاه آمدیم
نزد اربابانه راه آمدیم

گفت حضرت کرده رد جهل لعین
چاره را بر کرده آن شوم لعین

دست بردند سوی آسمان
زیر لب میخواند اسراری نهان

ناگهان دیدیم از آن به کیره دم
آب گشتش جاری از زیر قدم

انجنان ابی ازرف افسرده

آنچنان آبی از رف افسرده تر
با گلاب آمیخته اندر شکر

کاروانان جمله آن آشامیده آب
مشکها پر کرده از روی شتاب

اشتران را آب دادیم از آن
با فتیم از تشنگی در دم امان

پس ابوجهل آن پلید بی نجاح
گفته بود او را با غلام خود فلاح

باش اینجا تا محمد زین لب
جان دهد از تشنگی رنج و تعب

مرد او در زمین زان شادیت
نار بسم من خطا ارادیت

چون فلاح آن معجزات از وی بدید
سوی بوجهل از سر حسرت دوید

آنچنان گفت با نگی بلند
این محمد است مردی ارجمند

هر که در زد کینه با این نامدار
نفت آتش در دو عالم سنگسار

گفت از این معجزه ما را تمام
داد دشنام آن لعین آن غلام

روز دیگر زان مکان کردیم بار
ابدیم القصه در ریگ بیشه زار

برد آن وادی زر دو بهای شام
مردمان گفتند بیش بیابان تمام

متبرک بود بجا بیشه پر شجر
در میان دره کوه کمر

ناگهان زان بیشه آمد با فلک
اژدهای سهمناک و بس مهیب

شعله آتش دمیدی از دهن
هر دو چشمش چون سهیل اندر یمن

چون ابوجهل لعین مر آنه پیش
گرد درهم جا بره آن سنگ خویش

جست از جا و فکندش بر زمین
در مغاک افتاد بوجهل لعین

هر دو را بر پشت سنگ آن سید نیک / ایرمان از هر دو پا ماند اثر لیک
پس فرود آمد در آن وادی ز ذم / تا محمد را کند هم ناقه رم
او به میدان شد که گردد جان او / لیک بر سنگ آمد آن دندان او
چون رسید آن پیش زپی دیدم زرد / بود آن سنگ در آن وادی فرود
چون محمد دید سنگ از پی حجارات / گفت ای فرزند هشام این چه حالت
این مکان خود جای منزل گاه نیست / راه گم کردی تو خود یا راه نیست
گفت دانستم بود زان ادب / چون مقدم رو نکردم بی سبب
چون نور ها سید هم کاینات / کاروان سالار ما ای حیات
شاد دل عباس شنید این خبر / خواست با او ناقه راند پیشتر
شاه گفت ای عم من صبح بهار / گر نشینی قبل قریب او سوار
مکر می اند نشید او دیگر من / از دل بنشین که محو گردد دیگر من
تا بنشین با من بیشتر از من نیز / تا گر من نشینم چو در او در ضمیر
گفت این وراه را میگیرد ولی / کاروان سر رفت در دنبال وی
داده جولان ناقه صهبای را / سید دانندی جهان پیمای را
تا نبوده استران آنند تیز / تا بیابم آگهی از آن خبر
ناگهان آن اژدها آمد پدید / نعره صعب ار فلک که برکشید
ناقه صهبای او آمد به رم / خواست تا واپس گذارد یک قدم

مصطفی گفتا

مصطفی گفتا بآواز بلند / از چه می‌ای بردم ای هوشمند
از چه می‌ترسی تو از این مار / خاتم پیغمبران را بر سوار
ناقه را دیدم آوردم آرمید / مصطفی با اژدها گفت ای پلید
باز گرد ای اژدها از سوی راه / رو براه آور رو سوی جایگاه
ور نه بنعمت منزلم من بردهان / گر دهانت میکافی تا میان
اژدها چون این از آنحضرت شنود / دیدم آمد زود او اندر سجود
در زبان آمد او داری فصیح / کالسلام ای بهتر از خضر مسیح
السلام ای خاتم پیغمبران / السلام ای مقتدای سروران
السلام ای نقش قدسی ای امین / ای حبیب خاص رب العالمین
مصطفی گفتا سلام از من راست / گر تو باشی تابع اندر راه راست
راست برگو کیستی ای اژدها / تا ز بیعت کردی از حکیم رها
اژدها گفتا منم من جان نذر / هستم از جن و شیاطین را زبر
پادشاه جنیانم با رسول / کرده ام من ملک و دین را قبول
نام من گوینده ابن بهیم / در اشتیم ایمان محمد از رحیم
نزد آنحضرت اطاعت کرده‌ام / استغاثت در شفاعت کار دوام
لیک فرزندم محمد خاتم است / او شفاعت خواه هر دو عالم است
میرسی در خدمتش در اسمکان / پس سلام از من به آنحضرت رسان

این زبان دارم سلام از صد نو — ایمنم کی شد غم در بند تو
بعد از آن چون نوبت علی رسید — با جوابان خود اینجا رسید
من شدم در پیش آن شاه رسول — کردم آنکه طلب اندر بعد ول
با تو بزنم او اشارت داد باز — با جوابان بگفت این سردار
تا ببین تو تا بم اعتراف — چون کنند اندر صوامع اعتکاف
هم بیاورده ام از اسلام — یا رسول الله بگفتم من تمام
این زمان دین نو آگشتم مطیع — تا برد مخمرم یا نبی شفیع
مصطفی گفتا برو در جایگاه — من ترا هستم بخشید عذر خواه
از دها خود را در آن چنگل کشید — سجده کرد در زمان شد نا پدید
پس که بشنید زبهان کاروان — زان ابو جهل از حسد شد نا توان
همچنان بشگفت این جا در کرب — کی باو آویخته پیغمبر بست
پس شدیم از آنجا پای دگر — چشمه را راحت افزای دگر
چون در آن موضع کمان آب بود — آب آنجا از قضا نایاب بود
گرم شد چون اضطراب تشنگی — خود نیاوردیم تا آب تشنگی
پس بزدش در رکاب آمدیم — تشنه در آب عنایت آمدیم
ز آستین بیرون نمود او هر دو دست — تا ببرقی این دو دست حق پرست
کرد در دم سر سوی آسمان — خوانده اند زیر لب اسمی نهان

آب جاری شد ز انگشتان او

آب جاری شد ز انگشتان او — شد روان از بهر لطف او چو جو
پس بدان آمد که سلامی کند — بر زمین آغاز زاری کند
بعد از آن عباس عم طینش — زد ندا یا ابن اخی این ابلس
جمله را به نه ابن آیات را — کرده سیر از آب حیوانات را
شد طرف سنگها لبریز آب — جمله را سیرم از آن اضطراب
پس بگفت آن شه عالی نسب — روز من حاضر نما قدری رطب
من رطب حاضر نمودم یک طبق — تا بدانم حالت در نظم و نسق
از رطب خورد و دعائی برخواند — بر زمین آن دانها را برفشاند
رو باو عباس گفت ای جان عم — مقصدی داری ازین گفتا نعم
این زمان این دشت گلستان شود — بر زمین اصحاب من بستان شود
گفت عباس ای پیمبر زمان — کی رطب بار آورد گفت آن زمان
گفت بابا رفت از اینجا زود تر — تا ببینی در بیابان ثمر
اندکی رفتم ز آن موضع بدر — جمله اهل کاروان اندر حضور
گفت بابا باز گرد ای استوار — بنگر ای از قدرت پروردگار
باز گشتم از زمان در آن مقام — آن زمین دیدم گلستان تمام
نخل و اسبابی که آورده ز سفر — ارتفاع دار خشش سبز و تر
بر ز دامن بس عجب ما بد از — گرد آنها بر او طالب نثار
زان رطب خوردیم گشتیم سیر — مبد مبد از دولت با بوی عبیر

گفت اینها را نفرست ای کام | در دل من هیچ از اینها نیست کام
پس از آن حالت بگفت ای جان عم | منت چشم من ای عم منت دارم
بلکه خواهم تا تو از خیر و صلاح | دختری را دهی اندر نکاح
با تو اینها صرف دامادی شود | جمع و حل عیش و شادی شود
گفت حضرت خیار آن است | هر چه می‌خواهی مکن فرمان تراست

آمدن حضرت پیغمبر صلعم بخانه خدیجه و گفتگو نمودن خدیجه با او و اظهار تزویج او من عبد المطلب بجهت تجارت کاری دیگر

چون به خانه آمد آن فخر امم | شد بکام آن شه بیت الحرم
جامه‌ها پوشیده و چیز زرنی | داد از آن مجلس بیتا رو دگر
عطر داده جامه از مشک و گلاب | شد درون حجره آن عالیجناب
بر خدیجه کرد در بیرون سلام | بر سر زانو نشسته دید آن نیک نام
داد جای او روی مسندش | التفاتی کرد بیرون از ادبش
گفت ای سید بگو اسرار را | میکنم گر حاجتی داری روا
آنچه بگرفتی ز مال و خواسته | میکنی اندر پی مقصد کاسته
رنگ او افروخت آن تا جا | لیک بگفت نفس هر پاسخ بر او
من نتیجه بر نفس او دم خار | کز بیا دارد بدل آن نامدار
در حق من لطف بسیاری میکند | دختری را خواستگاری میکند
چون خدیجه این سخن از وی شنید | آه سردی از سر حسرت کشید

بل دو لعل از نگار

از رضا گیری عقبی بهره شود | در جوار روضه او همسایه بود
کرده در عالم سفرها بیشمار | ده دو پنجه کرم و سه در روز کار
کهنه سال و نام او بهرام بود | در تجارت پیرو قریش نام بود
داشت او چون حق قرب جوار | خوانده بود پیش خواجه همت شعار
چون شنید این قصه آن زنار بند | در زمان خواجه گفتا ای هوشمند
گرچه من بیگانه‌ام از دین تو | بی‌خبر از رسم و آیین تو
گویم از آنچه در کتب آسمان است | گر چه نیکی زمن از خوف است
خوانده گفتا حرف حق سوزن شگفت | هر چه باشد باید آن راست گفت
دین چه باشد گر دین بیگانه | دانست کاندر سخن فرزانه
حرف میباید که محض حق بود | او سخنگو کاملش مطلق بود
گر شنیده زان مکتر کافی و لبیب | صاف او پیش خواجه گفت ای امیر
کرده مذکور از سر صدق و یقین | تا دهی دختر بزرگ در دین
گرچه اول میر بود در شیخ است | شهرت پاکی من و امیدم دست
گر تو زین مبارک خانه زاد | هست در آنجا نیکی اعتقاد
روز و شب در عبادت ناظر است | دانم او از کار او آگاه است
در سیاحت هم از کار آگهان | راه بگیر آن درم در جهان
گفتن من از ضعیف حرف راست | دیگر اندر این سخن فرمان تراست

چون مجوس این حرف را از وی شنفت — زان بشارت همچو غنچه از گل شکفت

اهل مجلس جمله از صدق و یقین — بعد از آن تصدیق کردند آفرین

بود مرد فاضلی زاهل کمال — بهر خوبی خواجه کرد از وی سؤال

گفت کای فتوی ده مرا بحث — مشکلم در شرع اگر بند است سخت

گر از آن است ادعا و الدین — دو سه سر نیمه ارشش از زمین

که در طاعت پرستاریم — روز و شب مجد و بیدار و هم

میکنی گر در حق با جل تمیه — نزد من از در صفت است عزیز

گر فروغ علم داری عالیمقام — خواجه گفتش من هستم غلام

این سخن خواهم ز فتوای دگر — هست با من در نجابت بیشتر

مشکلم وصیت شد گر تیز زد — لیکنم دل از ملامت میگزد

مرد فاضل گفت بشنو این حدیث — کو مکن طعن منافق ای خبیث

گفت کاندر صدر ایام رسول — مردمان کرده چون دعوت قبول

شد قوی اسلام و دین شد رواج — خسروان را می بستاندی خراج

آمدند از هر طرف بیچارگان — در غریبی بی سر و آوارگان

از غریبان هر که ماوای نداشت — غیر درگاه نبی جائی نداشت

احمد مرسل بفرمان خدای — بهر ایشان صفه کرده بنای

وان غریبان در زمان سابقه — نام ایشان بودی اصحاب صفه

در فضل صوم بال

در قناعت جمله بی مال و اساس — هر یکی از ستر پوشی در لباس

زان میان شخصی جوان او داشت نام — برده فیض از خدمت خیر الانام

نام او چون جابر از انصار بود — در جوار او ز تقصیر … بود

اصل او بود از جهود و کفار — همچو شام غم سیاهی بود بار

روی همت از جهان برتافته — از پیمبر او نظرها یافته

چون نسیمی رفته از اوج قبول — زانکه مرضی خدا بود و رسول

جام معسران هر صبح و شام — میفرستادی بر او طعام

بدل خویش از مناجات [illegible] اشتاق — میگرفتی آنچه محتاج داشت

روزی آن منظور ذات کبریا — حضرتش دیدار او برده بی ریا

دید حضرت پهلوی مرد فقیر — خشته‌ای دیده از مسجد حصیر

شاه دین او را بنزد خویش خوانده — در دل او لطف کرد او بی نشانه

بر رو چشم شاه دین شد اشکبار — با جگر پر گفت کی بی غمگسار

ای گرامی گر زنی میخواستی — بیعدیلی در جفا میکاستی

مرد را باید زنی عصمت شعار — تا بر آن خدمت زاید روزگار

پس جابر اندر … سین ده بخاک — گفت یا سلطان دین جمی زنگ

من گدای بی تبا آیم با بخت — … از … بیجا غریب

در زنم نی اسنه حسن و جمال — نی بختی نی نسب … مال

پس من بیچاره سودن
همنام کرد دختری مه چو آب
کشت زد این آرزو هم در خیال
سینه مرسل بماند در شگفت
کی رسی گر گشت اوج قبول
دختر خود هر یک از احباب من
هر که شد در راه پیمان درست
گر خواهی کاهتران دختران
هست سعد الخزرجی والغفار نام
آنکه هست او زره آتش گرفت
هست در لوای صفی از خاص و عام
سعد بودی مهتر عالی نسب
در جهان روز نمی‌شود دین قبول
بود او را دختری ذوالفقار نام
در عرب بودی مثل در دلبری
در جهان مفتون او شهزادگان
گل ز شرمش در عرق زبرق

همچنین دانم که ابد داد زن
از توهم روی آرد در نقاب
زانکه می‌دانم بود امر محال
با چنین پیر از بشارت باز گفت
چون کنی مطیع از خدا و از رسول
بهر هست چون تویی ز اصحاب هم
رو مسی و بیعت ایمانش درست
آنکه هست از زمره نیک اختران
شد گزیده شرش ز هر روشنش و اعلام
می‌برد از وصف حسنش بهر تشریح
آنکه او را در مثل آرند نام
در قبایل بود سه دار عرب
تابع دار احکام و محکوم رسول
به سپهر دلبری ماهی تمام
جا دم از صد چو ماه و مشتری
در کمند زلفش گردن از دلها ن
غنچه از عطر گل او در عرق

جسمش زان جان گرد پا انداز

جسمش زان جان گرده پا انداز او
جمله را این آرزو اندر خیال
از خزان پژمردگی امر حسنه
چون بگفت این مژده سلطان عرب
داد پاسخ در صغیری الحرابس
گر بزدی مژده از پیغمبرم
سر گرامی لفظ مصطفی است
تا نگهش خود روز دوران مقام
پس گزشته حکم خیر المرسلین
شد چو پیرا دوم از حکم حق
از قضا جمعی ز اشراف عرب
جمع آن دختر عالی تبار
هر کی آمد شهر را از هر دیار
خرگهی گسترده از بهر عروس
سعد خرم رفته در خلوت سرای
جبهه در جهانی امروز ام صبا
بهر آن حجره برکرد نعلین زرفت

بسمل نقد و تیغ ناز او
نا امید افتاده از رمز وصال
هجر از داغ حسرت سوخته
زین سخن آمد چو پیر را عجب
ای عجب الحاب دمن حناش
این سخن بر گر بزدی بادرم
هر چه پیغمبر ما از دهی خداست
سعد خزرج را بده از من سلام
تا کنی عقد هم بدن در یمین
تا رسید او را ازان منزل زل
آمده مهمان ان عالی نسب
از پدید کرده بهر خواستگار
از پی کابین ماه دلپذیر
وان سرو تنها جمله جیب ابروس
بهر آن بنشسته در میر در رای
از طعام نقل شربت در بیاض
زیر قصه زد سعد خوان

گفت از رنج و حسد یا امیر
لیکن ابدا از تعجب در شگفت
راست گر این نکته ای همت زند
هرچه فرماید اطاعت میکنم
لیکن از سعی بسیار آید و درم
پس حسین گفت و بیک یا امیر
این سخن کوتاه کن ای بی فروغ
سعد مسکین از دل آمد در گداز
دیگر از گفتی اجابت در جواب
کز ابا میکردی اندر راه دین
ره نمودی توبه را در این گناه
گفت بر قول تو دارم اعتماد
عذر من امروز زین مهمانی است
خود ترا هم امروز شد مهمان من
گفت با ذوالنون شنیدم در این امروز
بر در این خوان من از مصطفی است
بس حسین بازگشت از آن مقام

زان سخن اصلا برآورد بهر تغییر
در جواب از روی حسرت باز گفت
با من از مصطفی این حکم کرد
کی بهر دلکش شفاعت میکنم
لیکن حسین حکمی کنیه پیغمبرم
دیده هرگز در دروغ از این خبر
از پیمبر کی توان بستن دروغ
رفت در اندیشه اندر دریا ز
هیچ یک از توام خود رهی عتاب
میکشیدی ای خداوند المبین
می شدی مردود درگاه اله
لیک میدانم محبت باید و
ار پی سلم نا فرمانی است
آنکه باشد سنت جان من
بار مکرم هم اینک در حضور
ره نجاتی آمد آن قربان راست
سعد رد و قربا نجیب و کام
اهل مجلس چون ان

اهل مجلس چون شنیدند این خبر
مصلحت دیدند آن قوم فضول
کای محمد آنکه گفتی سر بسر
کرده ایم از همت و فرخندگی
هر چه فرمودی ترا باور داشتیم
از ما رد و رنج و جهاد
لیک از سعی سخن با ما مکر
ار چنین کاری کرد ننگ و عار
اهل این اوازه برگردش عروس
گفت حسین ای پیمبر زینهار
گر نیی ز پیران قوم فضول
زین گروه گمرهی عقد
گر بدانند این گروه احمقی
آنکه او در خدمت پیغمبر است
گشت این حرف من بعزم رسول
گر چه حکم از عالم بالاست این
حکم او حکم حق باشد کی

هر کی آورد پیر آن شد ز سر
چون همی گوییم فرمانبردار رسول
هر چه حکم تو نهادی و سر
با خداوند به بنده کی
چشم بر الطاف و انوار داشتیم
عدل تو حسبه تا معاد
آنچه از ربی اید مجبور
در جهان از جان از آن دار
رفت روی پیر از رسن
دست عقل و حاجت باز دار
باز میکردی ز این رسول
کشتی از دین در طریق ار
این چه پیغمبر است از اصحاب
از چه پیهان جهان فاضلین
حرامشان کار من
منزی از ابرار ادبی
کافر است

انگه با تیغش بگفتش ذو الیمین   در هوای نفس کی گوید سخن
کز تو هستی زاهل زمان ای پدر   زود الحضرت قدم نه زود تر
زود فرزندان بزرگی این زمان   این نجف محض با فرزند کی اب
بگو از این جا جان بست پیش نشین   بند غفلت بردن در گوش بتشین
خشم گیرد گر از این فعل قبیح   از سخن میکردم چون قوم مسیح
این حکایت را بدانی در سبب   راه در این جا است در فضل ادب
سعد را گفت این بی بخ زیگان   عقد و شش این سخنها شد چو آن
باده اندر جام استغفار ریخت   تا کهار رفت از شکبار ریخت
حبت ابر لب بشر در زبان   زود الحضرت روان دار زلال
از پی عذر گناهان خواسته   سجده برد و یاد کرد از اسفنه
عقد حضرت بان پاک بخت   گردن گردن کشان پیچیده سخت
شد چو بر اسری سجده شامگاه   همچو لحتی ابر در خرگاه ماه
سجده از سر در زیب در فر   از عروسی چهره چون قرص قمر
روی گردانه از عروسش ان بهار   با سحر احرام بسته در نماز
چون نیاوان در سحر لب برگشاد   رفت در مسجد عزیز باد
ما بتابت در عبادت تا بروز   دیده گریان در نفس اتش فروز
روز تا شبی بگذرد شش بخفت   یک سخن با عروسش خود نگفت
چون کسی خفته

چون بگوشش سعد آمد این پیام   وز زبان گشت از غضب اتش فشان
زانکه در آن عصر بودی عیب و عار   شکوه کرد از روی حضرت بیقرار
سیدی گوئی پیر حرا بخواند   وین حکایت از لب گوش وی رساند
داد پاسخ کی نخبع عامیان   بسته دایم این حمایت زمیان
من سپاهی در جهانم بی بها   رفته ام بر اوج لطف چون سها
دختری کردی مطعم خواه بسکار   گر چه بودم داشتندی عیب و عار
دور بودی این شرف از عرش من   پایه‌ی بود از دوش من
چون نبوت مرا بنواختند   چتر احسان بر سرم افراختند
حجره دیدم بر ز آراسته   بسته در روی حق با کاسته
نعمتی دیدم بحایت بی قیاس   صد گرد ام گریم هند و سپاس
بوده ام در این سر و روزه سجود   بر او من دم مصر بستادم در درود
این زمان عاجز شدم از این چپ بس   سیر دیدم بردبیک ان آین بس
چه من خاک در ان سرشت   خاک پیش دیده‌ام او بیاهشت
پس چه چیز رفت در دیک عیال   در تصرف امده او امکان حال
چون حکایت را بعلم شد تمام   خواهر نحول گشت در کار غلام
چون شنید این داستان زان نامدار   از سر تک [illegible] صحبه [illegible]
اذکر [illegible] بریه اشکبار   گرد و دوم دین اسلام اختیار



اهل مجلس شادمان از خاص و عام — بر نبی دادند صلوات و سلام
خواجه امد در حرم نزدیک زن — گشت در کار عروسی هم سخن
برد دختر را مبارک باد کرد — دختر خود را مبارک باد کرد
مادر جهان در اجابت لب گشاد — آنکه در عالم همین بودش مراد
خواجه اندر مسند محفل نشست — دختر خود را مبارک عقد بست
اهل مجلس سیم و زر کرده نثار — چون شبی گردد در او بوی بهار
شب چه شد در قصر آن چرخ بلند — دو عروس با دل پر [illegible] بند
خواجه خود در خفته دست دخترش — برد او را در وثاق شوهرش
ماه ترکستان زان در عراق — چون قدم سوی دو صد [illegible]ق
دید در صورت مخمر [illegible] — بی بی اهل کلبه [illegible]
بر نیابی [illegible] در بزم وصال — [illegible] ارزقی [illegible]ل
سفره [illegible] از دو قرص شیر — لیک [illegible] ان ضعف [illegible]
دختر از عم سرا [illegible] — [illegible] الپت خود زد [illegible]
هر چه بود [illegible] — روز [illegible]
شد مبارک زان [illegible] شرمسار — در دل [illegible] نگار
کلبه [illegible] گرد آفتاب — کی [illegible] طلب
جای [illegible] بوستان — [illegible] ستان

[illegible]